

شماره ۳۷۰۷
چهارشنبه ۱۶ تیر ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



بای‌سیکل ران سینمای ایران
هیچکس یادی از زینال نکرد



گپی با رئیس آرامترین فدراسیون ایران
تیم ملی شطرنج از پرواز جاماند

یادگرفتم قضاوتی نسبت به دیگران نداشته باشم
معنی واقعی زن خوشبخت
فرار داعش به افغانستان

فطر، عیدرحمت ومغفرت

گزارشی خواندنی از آنهاکه از خودشان راضی نیستند

قصه چشم و چراغ خانه

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

فرا رسیدن عید قبولی طاعات و عبادات، عید بزرگ پذیرفته شدن بنده در آزمون تسلیم و رضای پروردگار و عید بزرگ همه مسلمانان جهان، عید فطر بر شما مبارک باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

دولت و انضباط مالی

قبل از آنکه بخواهم به یادداشت این هفته بپردازم لازم می‌دانم چند کلمه‌ای درباره عید بزرگ فطر صحبت کنم. عیدی که نه تنها در ایران بلکه در کشورهای اسلامی و شاید بیش از ایران به آن اهمیت داده می‌شود و بیشترین حجم تعطیلات سالانه را به خود اختصاص می‌دهد. در برخی از کشورها سه و در برخی کشورها پنج روز به خاطر آن تعطیل می کنند تا این عید بزرگ اسلامی گرامی داشته شود. البته در ایران افزایش تعطیلات را به هیچ وجه پیشنهاد نمی‌توان داد چرا که به قدر کافی تعطیلات داریم. تنها می‌خواستم بگویم که عید فطر عید بزرگ اسلامی است و علت آن هم این است که بعد از یک ماه روزه‌داری و قبول دعوت حق و تسلیم در برابر او عید فطر روزی است که خداوند پاداش این تسلیم و این بندگی مخلصانه را به انسان می‌دهد. عید پیروزی انسان است بر نفس و قبولی بنده در آزمون الهی و به همین خاطر عید بزرگی است و امیدواریم این یک ماه روزه داری توشه و ذخیره‌ای باشد برای همه ما در طول سال که بیشتر به یاد خدا باشیم و کمتر گناه کنیم... و اما بعد

***

افشای پرداخت حقوق و پاداش‌های نجومی که اتفاقاً در ماه مبارک رمضان بحث داغ محافل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی شد، شوک خوبی به جامعه وارد کرد بخصوص به دولت و دولتمردان تا اشکالات موجود در سیستم اداری را کشف و با آن برخورد کنند. شاید برخی بگویند جمع این پاداش‌ها و پرداخت‌ها که رقمی نیست آن هم وقتی اختلاس‌های سه هزار میلیاردی اتفاق می‌افتد چرا باید به بزرگنمایی حقوق چند مدیر پرداخت؟ ما در کشورمان ماشاءا... شصت هزار مدیر داریم (بزنم به تخته به اندازه دولت فدرال آمریکا) از این تعداد البته حدود هزار نفر دارای حقوق‌ها و پاداش‌های کلان هستند و بین ۲۰ تا ۵۰ میلیون تومان حقوق و مزایا می گیرند. لذا خیلی نباید این مسأله را بزرگ کرد... اما واقع قضیه این است که سر چشمه باید گرفتن به بیل، وگرنه نشاید گرفتن به پیل...

بحث همین جاست. هزار نفر حقوق‌هایی بالای ۲۰ میلیون تومان می‌گیرند شاید پنج یا ده برابر این تعداد هم حقوق‌های بالای ۱۰ میلیون تومان می‌گیرند و این سنتی می‌شود که همه توقع کنند به محض داشتن یک پست مدیریتی ده برابر یک کارمند معمولی حقوق بگیرند بی آنکه نقشی در رشد، توسعه، تحول یا خلق ثروت در یک مجموعه ایفا کنند. آن هم در شرایطی که اکثر کارمندان و کارگران بویژه بازنشستگان از کمبود حقوق می‌نالند و انصافاً هم بسیاری از آنها در عسرت زندگی می کنند. جامعه ما در حال حاضر گرفتار رکود است بسیاری از کارخانه‌هایش با مشکل نقدینگی و فروش روبرو هستند. کارگاه‌های کوچک فراوانی تعطیل شده‌اند یا نیروهایشان را تعدیل کردند. بسیاری از کارمندان و کارگران هم در شرکت‌ها و کارگاههای کوچک و بزرگ چند ماه است که حقوق نگرفته‌اند. در چنین شرایطی انتشار اخبار مربوط به حقوق‌های بالا وجدان عمومی جامعه را دچار جراحت می کند جریحه دار شدن وجدان عمومی نکته مهمی است. نباید مردم بگویند در شرایطی که ما زندگی سختی داریم عده‌ای پشت میز نشین عین سلاطین زندگی می کنند و از کیسه بیت‌المال برای خود زندگی شاهانه ترتیب داده‌اند. شاید عده‌ای بگویند که در همه جای دنیا تعدادی از افراد و برخی از مدیران حقوقهای بسیار بالا می گیرند در آمدهای کلان دارند. گاه ۵۰ برابر متوسط در آمد یک کارمند و این اصلاً عیب نیست. اما آنها در سیستم دولتی نیستند. در بخش خصوصی کار می کنند و با کار و تلاش و خلاقیّت خود ثروت می آفرینند و به پاداش ثروت ایجاد کرده سهمی هم خود بر می‌دارند که کار غلطی هم نیست. از آن مهمتر اثری است که پرداخت‌های نامتعارف بر روحیه افراد جامعه می گذارد و آنها را نسبت به حکومت و دولت بدبین می کند وگرنه کسی با اهدای پاداش و یا حقوق مناسب به مدیر لایق مخالفتی ندارد. بی ضابطه بودن چنین پرداختهایی مشکل آفرین است. در حال حاضر باید بپذیریم که آنقدر ثروتمند نیستیم که بخواهیم چنین ریخت وپاشهایی داشته باشیم. اگر مراقبت و نظارت نداشته باشیم دولت قادر به حل مشکلات کشور و مدیریت صحیح بر آحاد مردم نخواهد بود لذا از این زاویه سختگیری در مورد نظام پرداخت در دستگاه دولتی بسیار ضروری است.

نامه‌های بی‌واسطه

بهشت و جهنم

بهشت مکان نیست، زمان است، زمانی که اندیشه‌های مثبت و میل به نیکی و عشق ورزی در وجودمان است و جهنم مکان نیست، زمان است، زمانی که اندیشه‌های منفی و کینه ورزی وجودمان را می‌آلاید. "خودمان خالق بهشت باشیم"

حسن میرزایی - ازنا

وقتی پول می‌دهید

اهالی یک روستا از بزرگی برای سخنرانی دعوت می‌کنند. آن شخص قبول می‌کند اما در ازای آن صد سکه از آنها طلب می‌کند. مردم کنجکاو سکه‌ها را تهیه کرده و در میدان جمع می‌شوند تا ببینند چه مطلب باارزشی دارد. در روز موعود آن شخص به بالای منبر می‌رود و سخنرانی بسیار زیبایی می‌کند. سپس از منبر پایین آمده رو به مردم می‌گوید: بیایید و پولتان را پس بگیرید. اهالی روستا هاج و واج از این حرف لحظه‌ای گنگ و گیج می‌مانند و سپس می‌گویند: آن پول درخواست کردنت چه بود و این پس دادن چه معنی دارد؟

آن شخص گفت: دو نکته در این مسأله است. اول اینکه، آدم وقتی بابت چیزی پول می‌پردازد سعی می‌کند به نحو احسن از آن استفاده کند.

دوم اینکه وقتی آدم پول توی جیبهایش باشد، بیشتر سعی می‌کند تا قشنگتر صحبت کند.

علیرضا مستعلی زاده کلاس چهارم

به سوء تغذیه هم اشاره کنید

شهرداری تهران بنر زده که از هر ۵ کودک آمریکایی، ۲ کودک به صورت نامشروع به دنیا می‌آیند.

کاش این بنر را هم می‌زد که از هر ۵ کودک بلوچستانی دو کودک دچار سوء تغذیه هستند.

عبدالناصر بلوچ زهی ـ سیستان و بلوچستان

تاوان تکیه به غیر

برادران یوسف وقتی می‌خواستند یوسف را در چاه بیندازند، یوسف لبخندی زد.

یهودا پرسید: چرا می‌خندی؟ اینجا که جای خنده نیست. یوسف گفت: روزی در این فکر بودم که چطور کسی می‌تواند با من دشمنی کند با وجود اینکه برادران نیرومندی چون شما دارم. اما حالا می‌بینم که خدا همین برادران را بر من مسلط کرد تا بدانم غیر از خدا تکیه گاهی نیست و این چاه نشینیِ امروز من، تاوانِ تکیه کردن به غیر خداست.

بیتا تبریزی

مردانگی آنجاست

جایی که پسربچه‌ای هنگام بازی برای اینکه دوست فقیرش خوراکی‌هایش را بخورد نقش فروشنده را بازی کرد.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

استاد شایسته تر

آیت‌الله سید حسین کوه کمری مجتهدی مشهور بود و حوزه درسی معتبری داشت. هر روز در ساعت معین، به یکی از مسجدهای نجف می‌آمد و تدریس می‌کرد. روزی آن مرحوم از جایی بر می‌گشت و نیم ساعت بیشتر به وقت درس باقی نمانده بود. فکر کرد در این وقت کم اگر بخواهد به خانه برود به کاری نمی‌رسد، بهتر است به محل موعود برود و به انتظار شاگردان بنشیند. رفت و دید هنوز کسی نیامده است، ولی در گوشه‌ای از مسجد، شیخ ژولیده‌ای با چند شاگرد نشسته و تدریس می‌کند. مرحوم سید حسین سخنان او را گوش کرد. با کمال تعجب احساس کرد که این شیخ ژولیده بسیار محققانه بحث می‌کند. راغب شد روز دیگر عمدا زودتر بیاید و به سخنان او گوش کند. آمد و گوش کرد و بر اعتقاد روز پیشش افزوده گشت. این عمل چند روز تکرار شد. برای مرحوم سید حسین رحمه الله یقین حاصل شد که این شیخ از خودش فاضلتر است و او هم از درس این شیخ استفاده می‌کند و اگر شاگردان خودش به جای درس او به درس این شخص حاضر شوند، بهره بیشتری خواهند برد. روزی دیگر که شاگردان آمدند گفت: "رفقا امروز می‌خواهم مطلب تازه‌ای به شما بگویم. این شیخ که در آن گوشه با چند شاگرد نشسته است برای تدریس از من شایسته تر است و خود من هم از او استفاده می‌کنم. همه با هم می‌رویم به درس او" وی از آن روز در حلقه شاگردان شیخ ژولیده که چشمهایش اندکی تراخم داشت و آثار فقر از دو دیده می‌شد در آمد. این شیخ ژولیده پوش همان است که بعدها به نام حاج شیخ مرتضی انصاری معروف شد.

محمود جعفری ـ کوهبنان

تقاضای دریافت وام دارم

اینجانب دختری متاهل و دارای یک فرزند و مستاجر در یکی از محله‌های اطراف تهران هستم و مدتی قبل به پیشنهاد اقوام یک صندوق قرض الحسنه خانگی افتتاح کردیم و من به عنوان مسئول صندوق انتخاب شدم و مدتی بعد مبالغی را که از اعضا می‌گرفتم و در حدود سی میلیون تومان شده بود را به خواهش همسر برادرم برای چند روز به او امانت دادم چون می‌خواستند وام بگیرند و من در جریان کار وامشان بودم، اما از آنجایی که برادرم بدهکار بود، همه آن پول را از حسابش برداشتند و نتوانست به موقع آن را برگرداند و حالا چند روزی است که از مهلت اولین قرعه کشی می‌گذرد و به بهانه‌های مختلف آن را عقب می‌اندازم تا شاید به لطف خدا فرجی بشود. اما دریغ از یک ریال، همسرم از این موضوع هیچ اطلاعی ندارد و امیدوارم هیچ وقت متوجه نشود و من بتوانم با لطف خداوند مهربان و مساعدت خوانندگانتان قبل از اینکه آبرویم برود، کاری انجام دهم و از شما عاجزانه تقاضا می‌کنم هر کاری که از دستتان بر می‌آید برایم انجام دهید بخصوص اگر امکان دریافت وام قرض الحسنه برایم فراهم شود واقعاً ارزشمند است. خداوند بندگان خیر خداوند را یاری رسان باشد.

ز ـ الف

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در ماه رمضان و تبریک عید با سعادت و ارزشمند فطر و با این درخواست همیشگی که در کلیه تماس های کتبی یا اینترنتی یا از طریق شبکه مجازی از معرفی خود دریغ نفرموده و نام و نشانی و ترجیحاً شماره تلفن خود را ذکر کنید.

***

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

مقاله شما تحت عنوان «سیاه‌نمایی ممنوع» به دستم رسید. مشکلی که شما به آن اشاره کرده‌اید در بسیاری از رده‌های مدیریتی کشور وجود دارد. متأسفانه نظارت بر عملکرد مدیران نظارت مناسبی نیست و همین مسأله باعث شده تا خیلی از کارگزاران مسئولیت شناس نباشند و مشکلات مدیریتی در جامعه گسترش یابد.

*** حسین علیزاده ـ بردسیر**

مطالب خوبی از شما به دستمان رسیده است که آنها را در نوبت چاپ گذاشته‌ایم. برخی از آنها برای صفحه باریکتر از مو مناسب هستند که به همان قسمت تحویل شد. برای شما خواننده فعال آرزوی توفیق دارم.

*** حسن میرزایی ـ؟**

کاش مشخصات شهر و دیارتان را هم می‌فرستادید. در هر حال اگر درباره عدد"پی" مطلب کوتاهی بفرستید می‌توان چاپش کرد. موفق باشید.

*** مینا ضرابی ـ تهران**

خیلی خوشحالم که مجدداً با مجله ارتباط برقرار کرده‌اید. از لطف شما متشکرم و متقابلاً برایتان سعادت و سلامت مسئلت دارم. سلام شما را به همکاران رساندم. موفق باشید.

*** رضا اکبری ـ شهرضا**

با آقای گلیاری می‌توانید در روزهایی که وقت تعبیر خواب دارند تماس بگیرید. آقای اکبرزاده حضور مرتب در مجله ندارند و از طریق نامه یا ایمیل می‌توانید با ایشان در ارتباط باشید. برایتان آرزوی سلامتی دارم.

*** مصطفی حسین پور ـ رامسر**

ما هم در صددیم اگر بشود قطع مجله را عوض کنیم. البته تعدادی از خوانندگان با این کار موافق نیستند و همین قطع فعلی را بیشتر می‌پسندند. به هر حال اگر نظر اکثریت خوانندگان باشد برای آن برنامه ریزی خواهیم کرد. شاد باشید.

*** آزادی ـ همدان**

صفحه صدای سبز بسیج یادآور دلاوریهای رزمندگان اسلام است. البته باید مطالب جذابتری برای این صفحه تهیه شود تا کیفیت بهتری پیدا کند که برای آن هم برنامه‌ریزی کرده‌ایم. انشاءا... در آینده شما هم از آن استقبال خواهید کرد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ایمان

حاکم نیشابور برای گردش به بیرون از شهر رفته بود. مردی میانسال در زمین کشاورزی مشغول کار بود.حاکم بی‌مقدمه به کاخ برگشت و دستور داد کشاورز را به کاخ بیاورند. روستایی بینوا با ترس در مقابل تخت حاکم ایستاد.

به دستور حاکم لباس گران بهایی بر او پوشاندند. سپس گفت یک قاطر راهوار به همراه افسار و پالان خوب به او بدهید. حاکم از تخت پایین آمده بود و آرام قدم می‌زد. گفت می‌توانی بر سر کارت برگردی... ولی همین که دهقان بینوا خواست حرکت کند، حاکم کشیده‌ای محکم پس گردن او نواخت. همه حیران از آن عطا و حکمت این جفا، منتظر توضیح حاکم بودند.

حاکم پرسید: مرا می‌شناسی؟

بیچاره گفت: شما تاج سر رعایا و حاکم شهر هستید.حاکم گفت: آیا بیش از این مرا می‌شناسی؟ سکوت مرد حاکی از استیصال و درماندگی او بود. حاکم گفت:به خاطر داری بیست سال قبل با دوستی به پابوس سلطان کرامت و جود حضرت رضا (ع) رفته بودی؟ دوستت گفت خدایا به حق این آقا مرا حاکم نیشابور کن و تو محکم بر گردن او زدی که ای ساده دل! من سالهاست از آقا یک قاطر با پالان برای کشاورزی می‌خواهم هنوز اجابت نشده آن وقت تو حکومت نیشابور را می‌خواهی؟ یکباره خاطرات گذشته در ذهن دهقان مرور شد.

حاکم گفت: این قاطر و پالانی که می‌خواستی، این کشیده هم تلافی همان کشیده‌ای که به من زدی. فقط می‌خواستم بدانی که برای آقا حکومت نیشابور یا قاطر و پالان فرق ندارد. فقط ایمان و اعتقاد من و توست که فرق دارد.

لیوان آب زندگی

مشاور لیوانی آب برداشت و آن را روی زمین ریخت. بعد به خانم و آقا دو ابر اسفنجی داد تا آب ریخته شده را جمع کنند و در لیوان بریزند. زن و شوهر باتعجب این کار را کردند و بعد نشستند.

مشاور گفت: خوب لیوان را بگذارید روی میز و کمی صبر کنید، سپس ادامه داد: ببینید! شما همه آب ریخته شده را نتوانستید جمع کنید. آب کمی هم که با اسفنج جمع کرده‌اید گل آلود شد. البته الان بعد از مدت کمی ته نشین شده اما زلالی قبل را ندارد.

با هر تکانی که لیوان می‌خورد آب دوباره گل آلود می‌شود و باز باید صبر کنید تا ته نشین شود. آیا می‌شود به نبودن میکروب توی این آب اطمینان داشت؟

این دقیقاً زندگی ما آدمهاست. گاهی با یک رفتار شتاب زده و غیر منطقی و عجولانه تصمیم اشتباهی می‌گیریم. درست مثل آن آب می‌شود که ریخته، اما بعد سعی می‌کنیم جمعش کنیم و آن تصمیم اشتباه را حل، اما خیلی زمان می‌برد تا آب گل آلود جمع شده از روی زمین زلال شود. یعنی زمان می‌برد تا آن رفتار بد را فراموش کنیم. لیوان مثل قبل آب ندارد. کمتر شده یعنی ظرفیت قبل را نداریم چون یکبار از ظرفیت ما کم شده و با کمترین تکانی دوباره آب گل آلود می‌شود و این بار خیلی زمان می‌برد که دوباره آب زلال شود تا دوباره بتوانیم همدیگر را تحمل کنیم.



پس سعی کنیم زود و شتاب زده تصمیم نگیریم. شاید دیگر وقتی نباشد آب ریخته شده را جمع کنیم. سعی کنیم حرفهایی را که زندگیمان را گل آلود می‌کند نزنیم. سعی کنیم زندگی را همیشه تمیز و با نشاط نگه داریم. هروقت از هم دلخوریم، مدتی صبر کنیم بعد از آرام شدن از هم گلایه کنیم .مواظب لیوان پر از آب زندگیتان باشید!

فکر کردن شغل ذهن است، خواب دیدن تفریح آن

● ویکتور هوگو

پله‌های زندگی

روزی روزگاری دو برادر در کنار هم زندگی می‌کردند. خانه آنها در طبقه هشتادم یک برج مسکونی قرار داشت. روزی وقتی به خانه برمی‌گشتند در کمال ناامیدی متوجه شدند که آسانسورهای برج محل زندگیشان از کار افتاده‌اند و ناچارند از پله‌ها بالا بروند تا به طبقه هشتادم برسند. بعد از رسیدن به طبقه بیستم هر دو که به شدت خسته شده و به نفس زدن افتاده بودند تصمیم گرفتند کیفهای خود را همان جا رها کنند تا بارشان سبک شود و روز بعد آنها را بردارند. در نتیجه کیف‌هایشان را در همان طبقه رها کردند و از پله‌ها بالا رفتند. وقتی به طبقه چهلم رسیدند، برادر کوچک شروع کرد به غرزدن و دعوایشان شد. در حالی که با هم دعوا و مشاجره می‌کردند از پلکان بالا رفتند تا اینکه به طبقه شصتم رسیدند. وقتی متوجه شدند که فقط بیست طبقه دیگر تا خانه‌شان باقی مانده است، دست از دعوا و مشاجره کشیدند و در آرامش به راه خود ادامه دادند. سرانجام به طبقه هشتادم رسیدند. آنها منتظر بودند تا دیگری در را باز کند، اما یادشان آمد که دسته کلید را داخل کیفی که طبقه بیستم رها کرده‌اند جا گذاشته‌اند.

این داستان زندگی ما آدمهاست. بسیاری از ما در جوانی مطابق توقعات و انتظارات والدین، آموزگاران و دوستان خود زندگی می‌کنیم. به ندرت فرصتی برای انجام کارهایی پیدا می‌کنیم که واقعاً دوست داریم و تا ۲۰ سالگی آن چنان تحت فشار و استرس هستیم که خسته می‌شویم و تصمیم می‌گیریم این بار سنگین را رها کنیم. بعد از رهایی از فشار و استرس، به صورت خودانگیخته مشغول تلاش می‌شویم و آرزوهایی بلندپروازانه و جاه طلبانه‌ای برای خود در سر می‌پرورانیم. وقتی به ۴۰ سالگی می‌رسیم، امیدها و آرزوهای خود را کم کم از دست می‌دهیم. دچار احساس نارضایتی می‌شویم و شکوه، شکایت و انتقاد را آغاز می‌کنیم. طوری با درماندگی به زندگی خود ادامه می‌دهیم که هرگز احساس رضایت و خرسندی را تجربه نمی‌کنیم. وقتی به ۶۰ سالگی می‌رسیم تازه متوجه می‌شویم که فرصتی برای شکایت باقی نمانده و در آرامش و سکوت به راه زندگی خود ادامه می‌دهیم. تصور می‌کنیم چیزی برای ناامیدکردنمان نمانده است. اما ناگهان متوجه می‌شویم نمی‌توانیم به آرامش برسیم .آرزویی که شصت سال قبل به حال خود رهایش کرده‌ایم. پس همین حالا طوری دنبال رویاها و آرزوهای خود بروید که عمری را در حسرت و پشیمانی سپری نکنید.

* رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار رئیس و مسئولان قوه قضاییه: قوه قضاییه با افراد متخلف و فاسد درون خود قاطعانه برخورد کند
* رئیس جمهوری: برجام کم هزینه ترین راه برای رسیدن به اهداف و تامین منافع ایران بود
* معاون اوباما از سرکوبگری رژیم آل خلیفه ابراز نگرانی کرد
* زنگنه وزیر نفت: تولید نفت ایران در ۳ ماه به ۳/۸ میلیون بشکه رسید
* ناطق نوری: گفتن حق هزینه دارد
* رئیس مجلس: شرایط کشور به سمت بهبود است
* آمریکا: نقش ایران در مبارزه با داعش در عراق ستودنی است
* داعش: آماده حمله شیمیایی به اروپا هستیم
* پوتین، فنلاند را از پیوستن به ناتو برحذر داشت
* یکی از ناوهای تایوان به اشتباه یک موشک مافوق صوت به سمت چین شلیک کرد
* "اف بی آی" مسئول تحقیق از هیلاری کلینتون در رابطه با پرونده ایمیل ها شد
* جمهوری چک پس از انگلیس، خروج از اتحادیه اروپا را به همه پرسی می گذارد
* مسکو: ائتلاف تحت فرماندهی آمریکا در سوریه شکست خورده است
* پیونگ یانگ تحریم های آمریکا و کره جنوبی را محکوم کرد
* هیات آمریکایی با هدف کاهش تنش میان واشنگتن ـ اسلام آباد به پاکستان رفت
* سازمان ملل خواستار تشکیل دولت وحدت ملی در یمن شد
* مدیران عامل ۴ بانک به خاطر حقوق های نامتعارف تغییر کردند
* بغداد درباره دخالت در امور داخلی عراق به شدت هشدار داد
* پوتین فرمان لغو تحریم های ترکیه را صادر کرد
* اتحادیه اروپا مذاکرات تجاری با انگلیس را تا اطلاع ثانوی ممنوع کرد
* اسد رئیس جمهوری سوریه: دولت های غربی به صورت محرمانه با دمشق مذاکره دارند
* سرکرده القاعده به آمریکا درباره اعدام عامل انفجار بوستون هشدار داد
* سازمان ملل درباره خطر گرسنگی هزاران زن و کودک در سوریه هشدار داد
* عضو ارشد کنگره آمریکا پاکستان را به خیانت متهم کرد
* صدها خانواده به دنبال افزایش تحرکات داعش در "ننگرهار" افغانستان آواره شدند

رضا کیان

فرار داعش به افغانستان

گروه تروریستی تکفیری داعش پس از آنکه توانست با همکاری کشورهای غربی و حامیان آنها از جمله عربستان سعودی در عراق و ترکیه شکل بگیرد، توانست در اندک زمانی ثبات و امنیت را در منطقه خاورمیانه با خطری جدی مواجه کند. جنایات این گروه تروریستی در عراق و سوریه تا جایی پیش رفت که علاوه بر شیعیان، ایزدیان این منطقه نیز نتوانستند از جنایات این گروه تروریستی در امان بمانند.



با کشته شدن رهبر سابق طالبان اعتمادی که بین گروه طالبان و دولت افغانستان در طی مراحل گوناگونی برای انجام مذاکرات صلح به وجود آمده بود به یکباره فرو ریخت

گروهی که مدعی خلافت اسلامی در منطقه خاورمیانه شده است، با پیروزیهای ارتش عراق و سوریه در منطقه حال عرصه را بر خود چنان سخت می بینند که در تلاش برای به دست آوردن جایگاهی امن برای خود است تا بتواند تفکرات تروریستی خود را در منطقه گسترش دهد. در این بین افغانستان که سالهاست با خطر القاعده و طالبان دست و پنجه نرم می کند، با معضل بزرگ دیگری به نام داعش مواجه شده است. گروه تکفیری داعش توانسته است افکار و نظریات خود را در بین قشر جوان در شرق افغانستان بویژه ولایت "ننگرهار" گسترش دهد و برای خود حامیانی در این منطقه دست و پا کند. پاکستان نیز در مجاورت و همسایگی افغانستان واقع شده است و آموزه های تکفیری و تروریستی در مدارس دینی این کشور توسط افراطیون آموزش داده می شود.

در روزهای اخیر "**آصف علی زرداری**" رئیس جمهور سابق پاکستان در مورد اختصاص بودجه از طرف "عمران خان" رهبر حزب انصاف پاکستان به مدرسه "حقانی" در ایالت خیبر پختونخواه اظهار تاسف و نگرانی کرده است. به عقیده وی، کمک به مدرسه حقانی در پیشاور در حقیقت ضربه زدن به عملیات نیروهای امنیتی پاکستان بر علیه تروریسم در این کشور است. تفکرات تروریستی نه تنها در میان کودکان و طلاب پاکستانی که در این مراکز دینی تحت آموزش قرار دارند رشد و پرورش می یابد بلکه در مکتبهایی که داعش در منطقه "ننگرهار" افغانستان راه اندازی کرده است، تفکرات وهابی و افراطی گرایانه و نیز چگونگی انجام حملات تروریستی آموزش داده می شود و این باعث نگرانی جامعه افغانستان شده است.

سلاح و حربه ای که داعش بیشتر از آن سود می جوید، انتقال تفکرات تکفیری به کودکان و نوجوانان برای انجام عملیات انتحاری در مناطق مختلف است. آموزه هایی که منشا و مبدا آن عربستان سعودی است و به تدریج در منطقه شیوع پیدا کرده است. داعش که در سوریه و عراق عرصه را بر خود تنگ می بیند حال در سودای نفوذ در شبه قاره و افغانستان است تا بلکه بتواند به حیات خود ادامه دهد. در روزهای اخیر اعضای این گروه

تروریستی در شرق افغانستان اقدام به ربودن زنان و کودکان کرده و سر کودکان ربوده شده را بریده‌اند. ایجاد رعب و وحشت در میان مردم این منطقه حربه‌ای است که داعش از آن در سوریه و عراق بهره جسته است و حال مردم مظلوم و ستمدیده افغانستان عرصه را بر خود تنگ می‌بینند.

با تشدید حملات داعش در منطقه ننگرهار، شورای امنیت ملی افغانستان دستور داده است نیروهای امنیتی افغانستان با شدت بیشتری به حملات خود در این منطقه ادامه دهند و عناصر داعش را به مکافات اعمال ددمنشانه خود برسانند. در روزهای اخیر نیروهای امنیتی در حملات زمینی و هوایی خود توانسته‌اند عرصه را بر تروریستها در این منطقه تنگ کنند و تعدادی زیادی از آنها را کشته و تعدادی را نیز بازداشت کنند. باوجود انجام عملیاتهای گوناگون در شرق افغانستان نگرانیهای شدیدی از رشد فعالیتهای گروه تروریستی داعش در افغانستان وجود دارد و بیم آن می‌رود آنها با افزایش نفوذ خود در افغانستان گروههای متخاصم گروه طالبان را نیز وارد جرگه خود سازند.

عوامل نفوذ داعش در افغانستان

علل و عواملی که می‌تواند در رشد تفکر تکفیری و نیز افزایش نفوذ داعش در افغانستان نقش داشته باشند، یکی به نتیجه نرسیدن مذاکرات صلح در افغانستان است. مذاکرات صلحی که با مرکزیت پاکستان در اسلام آباد شروع شد اما پس از افشا شدن خبر مرگ "ملاعمر" رهبر اسبق طالبان در سال ۲۰۱۳ میلادی نافرجام ماند. کشته شدن ملا عمر، مذاکرات اسلام آباد موسوم به "مری ۱" را به چالش کشاند و مذاکرات صلح افغانستان را به حالت تعلیق درآورد.



پس از آنکه شورای طالبان "**ملا اختر منصور**" رهبر سابق طالبان را به رهبری برگزید، در میان صفوف طالبان گروه بندی‌هایی شکل گرفت و "ملا رسول" سر ناسازگاری با ملا منصور را ساز کرد و بدین ترتیب گروه طالبان دچار از هم گسیختگی درون سازمانی شد تا جایی که به کرات میان نیروهای ملارسول و ملااختر درگیری‌های خونینی درگرفت و اینجا بود که گروه تروریستی داعش توانست با سوء استفاده از وضعیت موجود آن دوره در افغانستان نفوذ کند.

دومین و مهمترین عاملی که داعش توانسته از آن بهره کافی ببرد، دخالتهای آمریکا در منطقه و افغانستان است. آمریکا پس از ۱۵ سال حضور در افغانستان توانسته است نیروهای خود را در افغانستان به بهانه مبارزه با اعضای شبکه القاعده و طالبان متمرکز کند و نبض تحولات منطقه را در دست گیرد. آمریکا هر زمان منافع ملی و منطقه‌ای خود را در افغانستان در معرض خطر می‌بیند، دست به اقداماتی می‌زند تا بتواند سمت و سوی مذاکرات صلح را در افغانستان به سود خود تغییر دهد. از جمله اقداماتی که آمریکا در ماههای اخیر از آن سود جست، کشتن "ملا اختر منصور" رهبر سابق طالبان در منطقه "نوشکی" در ایالت بلوچستان پاکستان بود. با کشته شدن رهبر سابق طالبان اعتمادی که بین گروه طالبان و دولت افغانستان در طی مراحل گوناگونی برای انجام مذاکرات صلح به وجود آمده بود به یکباره فروریخت و شورای طالبان با انتخاب "ملا هیبت‌الله آخوندزاده" اعلام کرد که به حملات خود بر علیه نیروهای امنیتی افغانستان با شدت بیشتری ادامه خواهد داد.

آمریکا با حضور خود در منطقه دستی بر آتش تفرقه و نفرت در میان گروههای متخاصم در افغانستان دارد و هرگاه بخواهد معادلات را به سود خود در منطقه پیش می‌برد. هدف آمریکا از حضور در افغانستان کنترل اوضاع امنیتی منطقه، به وجود آوردن تفرقه و چند دستگی بین مسلمانان در افغانستان و پاکستان و نیز فراهم کردن زمینه برای رشد داعش در منطقه است تا بتواند کشورهای منطقه از جمله چین، روسیه، پاکستان، ایران و کشورهای آسیای میانه را با خطر جدی داعش روبرو سازد.

"گلبدین حکمتیار" رهبر حزب اسلامی افغانستان پس از آنکه گروه طالبان حاضر به شرکت در مذاکرات صلح افغانستان نشد، برای انجام مذاکرات با دولت افغانستان پا پیش گذاشت و بین طرفین پیش نویس توافقنامه‌ای نیز تنظیم شد. حکمتیار که در ابتدا از شرط خروج نیروهای ناتو از افغانستان چشم پوشی کرده بود، در روزهای اخیر اعلام کرده است مذاکرات صلح افغانستان با شکست مواجه شده و پس از خروج نیروهای ناتو از افغانستان حاضر است با دولت افغانستان به توافق برسد.

دولت افغانستان پس از ناکامی در برگزاری انتخابات ریاست جمهوری به صورت دولت وحدت ملی اداره می‌شود که در یک راس آن "عبدالله عبدالله" به عنوان رئیس اجرایی دولت و در راس دیگر "اشرف غنی" به عنوان رئیس جمهور افغانستان نقش آفرینی می کنند. به وجود آمدن دولت وحدت ملی در این کشور نسخه‌ای است که واشنگتن برای کابل پیچیده است. در ماههای پیش با به پایان رسیدن مدت توافقنامه دولت وحدت ملی "جان کری" وزیر امور خارجه آمریکا به افغانستان سفر و اعلام کرد توافقنامه بین رهبران دولت وحدت ملی افغانستان به قوت خود باقی خواهد ماند و بدینگونه راه برای تغییر سمت ریاست اجرایی عبدالله به سمت نخست وزیری بسته شد.

اشرف غنی دوبار متوالی دستور به اصلاح قانون انتخابات افغانستان داد اما مجلس نمایندگان افغانستان با فرمان اشرف غنی مخالفت کردند و راه برای شفاف سازی قانون انتخابات این کشور همچنان بسته مانده است. اما گزارشها حاکی از آن است که مجلس سنای افغانستان با اکثریت آرا به فرمان اصلاح انتخابات افغانستان که توسط اشرف غنی صادر شده رای اعتماد داده است. پس از تایید این فرمان در مجلس سنای افغانستان باید مجالس سنای و ملی این کشور درباره چگونگی اصلاحات و برگزاری انتخابات آتی تصمیم گیری کنند.

از سویی دیگر وزارت دفاع افغانستان و اداره امنیت ملی افغانستان تا مدتی به وسیله سرپرست اداره می‌شدند و این خود ضربه مهلکی به تصمیم گیری‌های این نهادهای امنیتی مهم در افغانستان زد و لزوم مبارزه با داعش در افغانستان را با مشکلی جدی مواجه کرد. پس از گذشت چند سال از به وجود آمدن دولت وحدت ملی در افغانستان در هفته‌های اخیر، نامزدهای تصدی پست وزیر دفاع و رئیس اداره امنیت ملی افغانستان از مجلس نمایندگان رای اعتماد گرفتند. نهادهای امنیتی در افغانستان قبل از این نمی‌توانستند در تصمیمات خود با جدیت عمل کنند و این خود باعث رشد و تقویت داعش در افغانستان شد

داعش در شرق افغانستان در حال رشد و پرورش تفکرات تروریستی و تکفیری خود است و نهادهای امنیتی و دفاعی افغانستان بویژه ارتش این کشور باید با جدیت بیشتری به ریشه کنی داعش در شرق افغانستان توجه داشته باشند.

بسیاری از مردم درباره آنچه نمی‌خواهند فکر می‌کنند و متمرکز می‌شوند

● جان آساروف

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

احترام دولت به عدد ۱۵

چهار نهاد دولتی علی‌رغم اعلام ظاهری دولت، نرخ‌گذاری برای خدمات زیر نظر آنها برای سال جاری را با افزایش ۱۵ درصدی پذیرفته‌اند

حفظ قیمتها در یک محدوده قابل دفاع و جلوگیری از رشد بی‌رویّه آنها، از موفقیتهای دولت در سه سال گذشته بود و بارها هم اعلام شد که هدف گذاری مدیران اقتصادی در کابینه رسیدن به نرخ تورّم زیر ۱۰ درصد است، هدفی که رئیس‌جمهور در آخرین آماری که اعلام کرد اینطور گفت که کشور به این هدف رسیده است، آن هم در اولین روزهای همین تابستان. گذشته از اینکه این پایین کشیدن تورّم به اعداد تک رقمی، از چه طریقی حاصل شده و آیا به قیمت افزایش رکود و کاهش رونق اقتصادی بوده یا خیر، برخی نشانه‌های رسمی، رسیدن به نرخ ۱۰ درصد و کمتر از آن را، نمی‌توانند تایید کنند. از جمله آنها، برخی افزایش قیمتها که مستقیماً توسط دولت یا نهادهای دولتی انجام گرفته، آن هم در همین چند ماه اخیر، با اعدادی بالاتر از آنچه وزیر اقتصاد برای نرخ تورّم کنونی اعلام می کند، اتفاق افتاده و این نکته به سادگی قابل درک نیست که چگونه دولتی که تمام تلاش خود را معطوف رساندن نرخ تورّم به کمتر از ۱۰ درصد در سال می کند، در نرخ گذاری برخی خدمات کاملاً به سمت اعداد بزرگتر پیش می‌رود و این مسأله ساده را فراموش می کند که اگر دولت در نرخ گذاریها به سمت افزایش تک رقمی پیش نرود، اولین پیام را به بازار غیردولتی و آزاد می‌دهد که در آن بخش از اقتصاد هم، افزایش قیمتها، بی‌توجه به تلاش دولت، با اعدادی بالاتر انجام شود. سه نمونه آشکار این روزها، یکی افزایش نرخ کرایه حمل و نقل عمومی، عددی حدود ۱۵ درصد، دیگری تصویب افزایش نرخ شهریه مهد کودک‌ها از سوی سازمان بهزیستی، آن هم با نرخ متوسط ۱۵ درصد و همچنین افزایش

وقتی "طلا" دروغ می‌گوید

در عجیب‌ترین زمان ممکن، ناگهان بهای سکه بهار آزادی، گرفتار افزایش قیمت ده درصدی، طی تنها چند هفته می‌شود

هر چه دولت برای کنترل نرخ تورّم، مورد تشویق و نوازش قرار گرفته، چند برابر آن به دلیل عدم توفیق محسوس در شکستن رکود در اقتصاد، مورد شدیدترین دشنامهای سیاسی از سوی رقبای سیاسی و جناحی است و البته که خود اعضای کابینه هم در جلسات دولت، رضایت چندانی از سرنوشت این روزهای رکود اقتصادی ایران ندارند. یکی از امیدوار کننده‌ترین راه حلهایی که مشاوران اقتصادی رئیس‌جمهور به آن دل بستند، این بود که باید کاری کرد تا سپرده‌های انباشته شده مردم نزد بانکها از این خواب و آرمیدن در حسابها خارج و در بازار مشغول کار شوند تا از مسیر همین خروج و فعالیت، چرخهای اقتصاد، سریعتر بچرخد و یخ رکود هر روز ولو چند قطره آب شود. همین اتفاق هم افتاد، البته در بخش اول و بانکهایی که در همین ایام در سال گذشته، به مردم سودهای ۲۴ درصد و حتی بالاتر در برخی موارد تقدیم می کردند و بسیاری را قانع کرده بودند که به جای فکر کردن و آغاز یک فعالیت اقتصادی، با چشمهای بسته و قلبهای آرام پولهای خود را نزد بانکها سپرده گذاری کنند و از سود ۲۴ درصدی لذت ببرند، امروز بالاترین نرخ رسمی سود سپرده را ۱۵ درصد اعلام کرده‌اند که دیگر برای بسیاری افراد چندان به صرفه نیست، به ویژه اگر نرخ تورّم واقعی، بالاتر از ۱۰ درصد باشد. با این مقدمات دولت اندک اندک موفق شد بخش مهمی از سپرده گذاران در بانکها را به بازنگری درباره سرمایه خود وادار کند.

در کمال تعجب اما درست در زمانی که سپرده گذاری در بانکها از رونق افتاد تا سپرده‌ها و سرمایه‌ها راهی بازارهای تولید و گردش اقتصادی شوند، نرخ سکه و طلا که مدتها بود افزایش محسوسی نداشت،

بانویی که عصبانی شد

کاش در اولین فرصت رسمی بعدی، این بانوی جوان، تمام تلاش خویش را برای اصلاح این تصویر نادرست از نمایندگان جوان و اصلاح طلب مجلس شورای اسلامی به کار گیرد

یکی از بانوان جوان راه یافته به مجلس جدید، در اولین نطق رسمی خود در این نهاد قانونگذاری، از این فرصت برای دفاع از عملکرد خود و خانواده‌اش و مقابله با شایعات و تهمتهایی پرداخت که در این باره منتشر شده بود. پدر ایشان در جریان افشای سیاسی فیشهای حقوقی، از سمت خود کنار رفت و این البته حق طبیعی ایشان و خانواده است که در برابر تهمتها و سخنان ناروایی که اطراف این اتفاق، با سرعت عجیبی تولید و پخش می‌شود، توضیح دهند، تکذیب کنند و حتی با کسانی که مغرضانه چنین کردند، برخورد کنند. اما این دفاع و استفاده از حق، متاسفانه به بدترین شیوه ممکن روی داد.

به طوری که علی مطهری، نایب رئیس دوم مجلس شورای اسلامی، سخنان ایشان را کاملاً بی‌ارتباط با دستور جلسه و خلاف آیین نامه دانست و میکروفن ایشان قطع شد. قطع شدن میکروفن تریبون هم البته

تعرفه خدمات پزشکی و بیمارستانی که این آخری حتی در پاره‌ای موارد به ۲۰ درصد هم رسید. در سه مورد اخیر به طور مستقیم وزارت کشور، وزارت کار و وزارت بهداشت، از طریق زیر مجموعه‌های خود اقدام به این افزایشهای رسمی کردند و وزارت ارتباطات نیز افزایش نرخ مکالمات تلفنی ثابت به بیش از ۵۰ درصد را از سوی شرکت مخابرات پذیرفت. به این ترتیب ظاهراً هرچند در کنترل بهای کالاها، دولت توانسته محدوده افزایش بها را در اطراف عدد ۱۰ نگه دارد، ولی در بخش خدمات و آنجا که با افراد و عمل آنها مواجه بوده، کاملاً گرفتار رودربایستی شده و افزایش تورّم در بخش خدمات را با حوالی نرخ ۱۵ درصد پذیرفته است. شاید توافق بانکها بر کاهش نرخ سود بانکی به ۱۵ درصد در سال و تایید آن از سوی شورای پول و اعتبار هم نشانه دیگری است از همین احترام دولت به عدد ۱۵.

طی کمتر از ۲ ماه، دچار افزایشی ۱۰ درصدی شد که بهای سکه را از زیر یک میلیون تومان به بالای یک میلیون و یکصد هزار تومان کشاند. این افزایش البته تا اندازه قابل توجهی، تحت تاثیر افزایش بهای جهانی طلا بود ولی می‌تواند این پیام نادرست و بدعاقبت را به دارندگان برخی از همان سپرده‌های بانکی بدهد که از حسابهای بانکی راهی خرید و نگهداری سکه طلا شوند و منتظر افزایش قیمت و سودهای بادآورده بی‌زحمت بمانند.

وزارت اقتصاد باید از طریق بازوهای اطلاع رسانی خود، هر چه سریعتر و با صدای هر چه بلندتر، وضعیت واقعی بازار سکه و طلا را برای افکار عمومی تشریح کند تا سرمایه‌های سرگردان از چاله حسابهای بانکی به چاه سکه و طلا سرازیر نشوند و آرزوهای دولتمردان برای شکستن رکود به خیالبافی تبدیل نشود.

به خودی خود اتفاق عجیبی نیست، اما اینکه این نماینده جوان به عنوان یکی از معدود کسانی که به نمایندگی از نسل جوان، اولین فرصت رسمی خود برای اظهارنظر درباره هزاران مشکل جوانان ایرانی را به دفاع از حریم خود و خانواده‌اش اختصاص داد، دست کم یک بدسلیقگی آشکار بود که خواه ناخواه به پای این دسته نمایندگان و حتی جناح و گروه سیاسی ایشان نوشته خواهد شد. کاش که در اولین فرصت رسمی بعدی، این بانوی جوان، تمام سعی خویش را برای اصلاح این تصویر نادرست از نمایندگان جوان و اصلاح طلب مجلس به کار گیرد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کلمات جدید در زبان فارسی

اگر بخواهیم مثل زمانِ گروهبانِ هیتلر فکر کنیم، ضمناً ادیب هم باشیم، هرگز نخواهیم توانست با زبان فارسی معاصر ارتباط بگیریم. امروز نمی گویند ارتباط گرفتن. می گویند مماس شدن یا کانکت شدن. اگر غلط است یا درست، کاریش نمی‌شود کرد و از کودک تا جوان با زبان معاصر حرف می‌زنند به هیچ صراطی هم مستقیم نیستند که جان من بیا به خاطر دل ادیب با زبانِ زمان سعدی یا کلیله دمنه تکلم کن! این بحثِ تکراری زمانی هم که همین ادیب بچه بوده، با پدرش و ادیب‌های زمان خودش در جریان بوده. برای مثال وقتی بچه بوده، گفته: فلانی خیلی سیب زمینیه! پدرش گفته: "فرزندم نگو سیب زمینی است، بگو خونسرد است." و امروز که آن ادیب بزرگ شده، اگر بچه‌اش بگوید فلانی آجره، ادیب می گوید: "فرزندم نگو آجر بگو سیب زمینی است."

نتیجه زبانشناختی: هر زمانی زبان خودش را دارد. شاعران و نویسندگانی که این را درک کرده‌اند، از دیگران موفق‌تر بوده‌اند. برای مثال وقتی که بیهقی تاریخش را می‌نوشت، نگاه نکرد ببیند پیشینیانش چطور می‌نوشته‌اند. او به زمان خودش نگاه کرد و نثری ساده و پر تصویر خلق کرد. نویسنده و شاعر امروزی هم باید به زبان معاصرش نگاه کند و از روی دست قدما ننویسد ولی کسانی که سلیقه‌های کلیشه‌ای و کلاسیک دارند، هنوز دوست دارند لب را به لعل تشبیه کنند و بگویند چون لب تو مثل لعل سرخ است، دل من هم خونین شده.

کسی که می‌خواهد چراغ راه مردم باشد، نخستین شرط آشنایی با زبان مردم است زیرا می خواهد با کلمه روی آنها اثر بگذارد. زبان نسل پیش با نسل معاصر فرق‌های زیادی کرده طوری که اگر در لاکِ ادیب بودن فرو رفته باشیم، مقدار زیادی از حرف‌های جوانان معاصر را نمی فهمیم. حالا می خواهم کمی قلم نفرسایم و مقداری واژه معاصر برای شما بنویسم:

لاواندا ختن: عاشق و رفیق شدن / لاو تر کوندن: اظهار عشق کردن / لایی کشیدن: با سرعت از بین دو ماشین یا ماجرایی گذشتن / مال دوره گروهبان یکی هیتلره: مترادف عهد دقیانوس / مالیات: چاپلوسی: بابا اینقدر مالیات نده / آجر: بی‌احساس و سیب زمینی / آخر شه، تهشه، اندشه: کامل و خوب. مثال: این گوشی آخر آنتنه. برو ته چاهِ خط میده / فراجناحی: با همه رفیق است / فرخوردن: ترسیدن / فروغ فرخزاد: دختر جوان و خوشگل و شاعر / فک زدن: زیاد حرف زدن.

فضانورد: معتاد / فطیر: خیلی خیلی زیاد / آقازاده مترادف شهروا که پول بی‌پشتوانه است و فقط در قلمرو شاه ارزش دارد. سعدی می گوید: شاهزاده (آقازاده) به شهروا مانَد. یعنی اگه آقازاده نبود، تحویلش نمی گرفتن و شغل و درآمد خوب بهش نمی‌دادن. / پادادن: آمار دادن، نخ دادن / پارازیت: حرفِ بی‌موقع / پاناسونیک: محبوب نازنین و خوش‌اندام / پایه بودن: حاضر به همکاری، حاضر به یراق / پنیر: حشیش / پوز زدن: روکم کردن / پیاز: خنگ و مشنگ / پیچاندن: از سر باز کردن / تابلوه: ضایع است / تاغال: کرمو / ترکوندن: حال کردن، قبل از مهمانی رفتن مواد زدن، حال پخش کردن، بی‌نقص بودن / تریپ یا تیریپ: تیپ و قیافه و سبک آرایش و لباس کسی / به تریپ هم زدن: دعوا کردن / تریپ مرگ: از اَضداد الغات است: بسی بد حال و بسی باحال / تو سایت کسی رفتن: در نخ کسی رفتن / تو کار کسی بودن: در فکر جذب کردن کسی / تو کف چیزی بودن: تشنه چیزی بودن یا از چیزی تعجب کردن / تهران ۵۱: آدم دولتی.

آشغال کله: احمق / آشغَالانس: ماشین‌های حمل زباله که مثل آمبولانس چراغ گردان دارند / آلبالو: برای ضایع کردن کسی گفته می‌شود / آمار دادن مترادف چراغ دادن، نخ دادن، راه دادن: تلاش برای جلب توجه کسی / آمپر چسبوندن: خیلی عصبی شدن / آنتن مترادف آدم‌فروش و جاسوس / ابوالحسن نجفی: کسی که مدام از دیگران ایراد می گیرد. ابوالحسن نجفی نویسنده کتاب غلط ننویسیم است / اجمالتیم: کوچیکتیم / اِخرابتیم: خرابتیم / ارائه دادن: خراب و ضایع کردن و سوتی دادن. مثال: یارو باز ارائه داد! / اردکُ الزمان تازه به دوران رسیده.

اُسگُل از همه جا بی‌خبر / اُسگُل کردن: کسی را سر کار گذاشتن / اسدالله خان: تریاکی / اِشتِب: مخفف اشتباه.

اللهُمَ بیر بیر: آسیاب به نوبت / اوبس: خیلی خوب و جالب / اوپدیس کردن: صدای موزیک را تا آخر بلند کردن / اُشکول: غربتی و گیج / اونجا هیچی آنتن نمیده: کنایه از جای پرت و دورافتاده.

تریپ لاو: روابط عاشقانه / تیغی زدن: شرط‌بندی کردن / جاسوئیچی: آدم سریش و آویزان / جان کوچولو: آدم درشت هیکل / جیرجیرک: پرحرف / جیک ثانیه: خیلی سریع / چاغال: بی جربزه یا بی خاصیت: یارو چاغاله: عرضه نداره، سیگارش چاغاله: اثر نکرد / اومد راه بره، تکچرخ زد: جوگیر شد و کارش را خراب کرد.

ایول: مخفف ای‌والله به معنی آفرین و درود / باتری قلمی: لاغر مردنی / باربی: محبوبِ [کمر باریکِ من... شامِ تاریکِ من... بیا به نزدیک من... با مَن وفا کن جفا دیگر بسَ است...] قلم را بیامرزید هیجان‌زده شد.

ببند گاله رو: خفه شو، شات آپ، کیپ یور ماوس / بچه راکفلر: بچه پولدار / بچه شهری: مرفه بی‌درد / بچه مثبت: آدم سر به راه / بدنکار: آرنولد، بادی‌بیلدر، بدنساز مترادف زیبایی اندام قدیمی‌ها / بروبچ: مترادف بر و بچه‌ها، رفیق شفیق / بِرَو دارمت: هوا تو دارم / بریدن: کم آوردن / برنامه آینده: یعنی دختری که تا یکی دو سال دیگر می‌شود به خواستگاری او رفت و یا به عبارتی قابل مُخزنی می‌شود / بندری میزنه: گیج و سرگردان است / به خط تعارف رسیده: به آخر چیزی رسیدن مترادف شرم سفره. مثال: یک دانه کتلت در سفره مانده و کسی آن را نمی‌خورد و به دیگری تعارف می کند.

بیلبورد: بینهایت تابلو شدن / پاچه‌خار: چاپلوس. / تی تیش: وسواسی. قدیمی‌ها می گفتند تیتیش مامانی مترادف نازک نارنجی / چای شیرین: کسی که خودش را برای دیگران لوس می کند / چراغ خاموش: مخفیانه / چلغوز: عقب مانده وحال پخش کردن: به همه لطف کردن

ادامه دارد

از هر چه اتفاق کنید کم می شود، مگر علم که با انفاق افزون خواهد شد ● حضرت علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی

روستای دورک اناری



روستای دورک اناری در مرکز دهستان مشایخ، یکی از روستاهای تماشایی استان چهارمحال و بختیاری است. این روستا با جمعیتی بیش از ۱۰۰۰ نفر که در ۲۵۰ خانوار زندگی می کنند، در فاصله ۹۰ کیلومتری مرکز شهرستان کیار و ۴۵ کیلومتری مرکز بخش ناغان قرار دارد. مردم روستا از قوم بختیاری هستند و با گویش بختیاری صحبت می کنند.

روستای دورک اناری در منطقه‌ای کوهستانی واقع شده و اقلیمی نیمه مرطوب دارد که تابستان‌هایش گرم و زمستان‌هایش نیمه سرد است.



این روستای زیبا که در ۱۲۰ کیلومتری شهر کرد قرار دارد، به لطف کوچه باغهای اناری و آیین سنتی تماشایی خود همه ساله میزبان گردشگران و مسافرانی از استانهای اطراف و خصوصاً اصفهان و خوزستان است. این روستای بکر و قدیمی حدود ۴۰۰ سال قدمت دارد. محل اصلی و سابق روستا در جنوب شرقی روستای فعلی قرار داشته که به علت عبور جاده اصلی از میان آن و کمبود زمین جهت توسعه، این روستا جابه جا شده است.

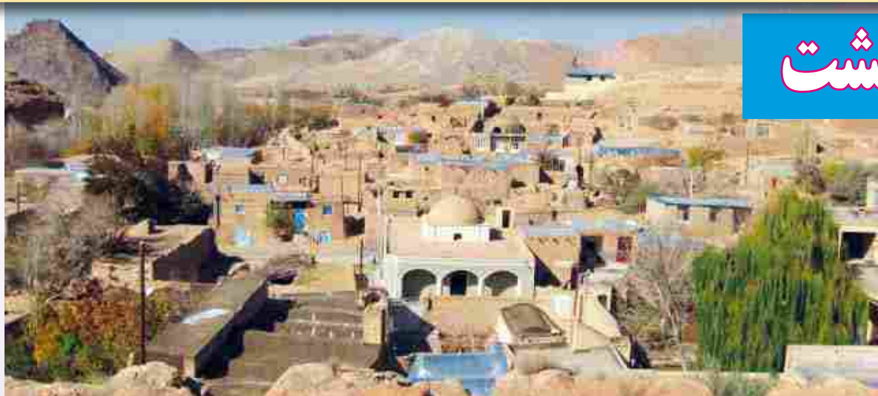
در مورد علت نامگذاری روستا باید گفت که نام این روستا از استقرار در میان دو تنگه (یا دورگ) "دورک" گرفته شده و به علت وجود باغهای انار در آن، "دورک اناری" خوانده می‌شود.

همانطور که از نام روستا هم مشخص است، اقتصاد این روستا که از روستاهای هدف گردشگری در چهارمحال و بختیاری است، بر محور کشاورزی بخصوص باغات انار می چرخد.

این روستا یکی از مهمترین مراکز تولید انار در استان است. وسعت باغهای انار به هزار هکتار می رسد و در سال گذشته باغداران توانستند بیش از ۸۰۰ تن انار از آنها برداشت کنند. همچنین هر ساله به طور متوسط بیش از ۱۲ تن رب انار در این روستا تولید و روانه بازار می شود و بیش از ۸۰ درصد رب انار تولید شده در دورک علاوه بر استان چهارمحال وبختیاری در استانهای اصفهان، تهران و خوزستان نیز عرضه می‌شود.

از باغات زیبای انار این روستا که بگذریم، جاذبه‌های دیدنی دیگری هم وجود دارد که از ویژگی‌های روستا محسوب می‌شوند. مراسم سنتی "**ناردُنگ**" یکی از آنهاست. این مراسم هر سال توسط زنان بختیاری در روستای دورک اناری از اواخر آبان تا اواسط آذر انجام می شود و زنان بر اساس سنن دیرینه ناردنگ، دیگهای رب پزی خود را بار می گذارند. در این مراسم سنتی، زنان روستا با تشکیل گروههای چند نفره کار

روستای توران پشت



توران پشت نام روستایی در ۶۰ کیلومتری شهرستان تفت در استان یزد است. شاید توران پشت نام چندان آشنایی برای گردشگران و مسافران نباشد اما از کهن‌ترین روستاهای ایران است. قدمت توران پشت به ۵ هزار سال می رسد و جذابیتهای تاریخی زیادی دارد. آثار تاریخی موجود در این روستا نشان می دهد حیات در آن از زمان ساسانیان یا هخامنشیان وجود داشته است. عمر روستا به اندازه‌ای است که سنگ قبرهای موجود در قبرستان توران پشت به خط کوفی نوشته شده‌اند! در واقع آنچه که توران پشت را نسبت به دیگر روستاهای استان یزد متمایز کرده، قدمت تاریخی و وجود آثار تاریخی و طبیعی بسیار در آن است که هر یک به سهم خود می توانند گردشگران و کاوشگران بسیاری را به این منطقه بکشانند.

قبرستان توران پشت، قبرستانی تاریخی و کهن است و کتیبه‌هایی که به عنوان سنگ قبر در قدیم استفاده می‌شده، در واقع سنگهایی است که با خط کوفی روی آن حکاکی شده است. متاسفانه سارقان فراوانی از گذشته تا کنون همواره سعی بر سرقت اشیای تاریخی و عتیقه این روستا داشته و اشیای متعددی از جمله کتیبه‌های تاریخی به سرقت رفته‌اند. جای تاسف است که هنوز هم این سرقتها ادامه دارد و به شکلی نامحسوس هر از گاهی نمایان می‌شوند. زیرا کتیبه‌های قدیمی در خاک فرو رفته‌اند و وقتی بر داشته شوند، جای آنها به وضوح مشخص است و اکنون نیز جای خالی چند کتیبه در قبرستان به خوبی دیده می‌شود.

توران پشت حدود ۷۵ کیلومتر تا مرکز استان فاصله دارد و عده‌ای نام آن را برگرفته از توران دخت ساسانی می دانند که به مرور زمان تغییر یافته و به توران پشت مشهور شده است. این روستا از یک سمت به کوه محصور شده و از سمت دیگر چشم اندازی از دشت دارد و یکی از روستاهایی است که گرچه در سالهای گذشته جمعیت خود را از دست داده اما هنوز خانواده‌های بسیاری در آن زندگی می کنند.

این روستا به رغم اینکه از قدیمی ترین روستاهای استان یزد و منطقه مرکزی کشور به شمار می‌رود، هنوز در هیچ نقشه‌ای نامی از آن وجود ندارد و دهها اثر تاریخی و طبیعی آن در کنار تاریخ پنج هزار ساله‌اش، ناشناس

رب گیری از انار را آغاز می کنند که شامل مراحل مختلف دانه کردن انار، آب گیری دانه‌ها، پخت آب انار و رب گیری می‌شود. زنان دورکی در رب گیری از چاشنی‌های گیاهی محلی استفاده می کنند که عطر و طعم خاصی به رب انار می‌دهد.

همانطور که گفته شد مردم روستای دورک اناری از قوم بختیاری هستند و آداب زندگی آنان متاثر از فرهنگ قوم بختیاری است. آیین ازدواج در این روستا همانند دیگر مناطق بختیاری نشین است و بستگان داماد برای نامزدی به خانه عروس می‌روند و رسماً مراسم خواستگاری انجام می‌شود و مادر داماد روسری زیبایی سر عروس خانم می کند که مانند همان انگشتری نامزدی است و نشانه نامزدی آنان است. در مراسم ازدواج بختیاری‌ها ساز و دهل نواخته می‌شود، رقص محلی و ترکه بازی و خواندن ترانه‌های شاد **"آهای گل"** از دیگر آداب این مراسم است.

آداب سوگواری در ایام شهادت و مصیبت‌ها نیز همگام با فرهنگ بختیاری است و از آنجا که مردم بختیاری ذاتاً مردمی مهربان و غمخوار هستند به محض از دست دادن عزیزی از اقوام، برای دلداری و تسلی خاطر بازماندگان به خانه آنها می‌روند و با تمام وجود با آنها همدردی و عزاداری می کنند و در غم از دست دادن جوانان آواز غم‌انگیزی به نام "گاگریو" و "دونگدال" می‌خوانند که با موسیقی غمناکی هم همراه می‌شود.

صنعت دستی سرمه دوزی از دیگر صنایع خاص این روستا است که در بین زنان روستایی رواج دارد. از این هنر می‌توان به عنوان منبعی برای درآمدزایی خانواده‌ها کمک گرفت و امید است که مورد حمایت بیشتر از سوی اداره کل میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری قرار گیرد.

این روستای قدیمی از بناهای دیدنی هم خالی نیست. مسجد دورک اناری مربوط به دوره پهلوی دوم است که در تاریخ ۱۵ دی ۱۳۸۷ به عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است.

از دیگر جاذبه‌های منطقه، آبشار دره عشق است که روبروی روستای دورک اناری واقع شده است. آبشار با سرعت زیاد از دل کوه بیرون می آید و ارتفاعش بیش از ۱۰۰ متر است. در کنار این آبشار نیز رود کارون جریان دارد و در اطراف آبشار انارستانها و شالیزارهای روستای دره عشق و دورک اناری فضای شگفت انگیزی را به وجود آورده است. بهار و تابستان بهترین زمان برای بازدید از این طبیعت زیباست.



مانده‌اند و کسی در نگهداری و معرفیشان کوشش نمی کند. بر سر تپه‌های مشرف به این روستا، چهار بقعه گنبدواره به نامهای شیخ جنید، چهل دختران، سید گل سرخ و پیر مراد وجود داشته که دو بقعه تخریب شده و اکنون فقط بقعه‌های شیخ جنید که در واقع آرامگاه ابن ابی طاهر است و بقعه چهل دختران پابرجا هستند و اطراف این گنبدها نیز قبرستان است داستانهای جالبی نیز از دفن اموات در این قبرستان روایت می کنند.

گنبد و محراب شیخ جنید توران پشت مزین به آیاتی از قرآن مجید با رنگ آبی لاجوردی است و قبرستان این روستای تاریخی که در ارتفاع بلندتری از سطح روستا قرار گرفته، دارای دو قسمت قدیم و جدید است. علاوه بر این بقعه‌ها و قبرستان، چشمه آب گازدار، قلعه جن، محل سکونت میراب ۱۲۰ ساله، بقایای آسیاب آبی، قلعه بزرگ و غارهای تاریخی از دیگر آثار تاریخی این روستا به شمار می‌روند.

وجود بقایای قلعه بزرگی که با سنگ‌های عظیم ساخته شده نیز گواهی دیگر بر تاریخ ارزشمند این روستا است. درب سنگی این قلعه تاریخی نیز در نوع خود بی نظیر است زیرا این درب با اندازه ۱ در ۱/۷ متر از نوع سنگهای رسوبی همان تپه‌ای است که قلعه بر روی آن بنا شده، این در تا چندی پیش به زیبایی بر لولای تک سنگی خود می چرخید و باعث حفاظت قلعه از ورود بیگانگان می شد اما بی توجهی‌های صورت گرفته سبب شکسته شدن این در شده است.

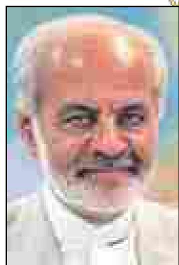
از دیگر جاذبه‌های این روستا، محدوده چشمه‌های جوشان آهکی است که در نزدیکی روستا واقع شده و به دوره کواترنر تعلق دارد. این چشمه‌ها در فهرست میراث ملی طبیعی کشور به ثبت رسیده‌اند.

امیدواریم که با وجود این همه آثار تاریخی، توجه و نظارت بیشتری از سوی سازمان میراث فرهنگی در این روستا اعمال شود تا علاوه بر حفظ بناهای تاریخی و کوتاه کردن دست سارقان، به تشکیل اجتماعات و گروه‌های مردمی جهت حفاظت از میراث تاریخی و فرهنگی این منطقه کمک شود.



در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام



قال علی (ع):

علیک بالاخلاص فانه سبب قبول الاعمال

مولی الموحدین حضرت علی (ع) فرمودند: بر تو باد به اخلاص و خداخواهی که همانا سبب قبولی اعمال بندگان اخلاص است.

اگر بخواهیم در پیشگاه خداوند متعال ماجور باشیم باید عبادات و فعالیت‌های خود را برای خدا خالص کنیم و در جهت رضایت و خشنودی وی گام برداریم.

اگر خواهی که گردی بنده خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص



قابل توجه اینکه، کاری که در جهت خشنودی پروردگار انجام می شود با هدایت حضرت حق مواجه و کار به هدف نهایی نائل می‌شود و خداوند انجام دهنده کار را کمک و یاری می‌دهد، و مزد وی را فراتر از آنچه که گمان می کند به وی عنایت می‌فرماید.

نکته دیگر آنکه کننده کار در جهت رضایت خالق، محبوب حضرت حق می گردد.

قرآن می‌فرماید؛ کسانی که ایمان آورده و عمل صالح انجام می‌دهند محبوب خالق و خلق می گردند.

رضای حق بطلب تا خدای عالمیان
مکان عشق تو سازد قلوب آدمیان

خلاصه اینکه علی (ع) فرمودند:

دانا و زرنگ کسانی هستند که کار را برای خدا انجام می‌دهند.

کمی کار که بر آن مداومت داشته باشی، بهتر است از زیادی که خسته کننده است ● حضرت علی (ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

اسارت در شکاف صخره‌ای غار



یک کایوت گرسنه و وحشی بوی خونِ سث را شنید و به سویش آمد. پوزه‌اش را در شکاف فرو کرد و بو کشید. سث نمی‌توانست حرکت کند. خواست صورتش را برگرداند ولی نمی‌شد و نگاهش مستقیم در نگاه کایوت گره خورده بود

زندانی در شکاف

می گویند بعضی‌ها ذاتاً کنجکاو هستند. "سِث راو" هم همین طور بود. با اینکه ازدواج کرده بود و فرزند داشت و باید به مسئولیت‌های زندگی‌اش فکر می‌کرد، همیشه دنبال هیجان بود و گاهی با دوستانش و گاهی هم تنهایی دنبال کوهنوردی، غارنوردی و اصولاً کشف مکان‌های جدید و ناشناخته می‌رفت. بیستم ژوئن بود و او از شب قبل با دوستانش بیرون رفته بود. بعد از دورهمی همیشگی، از رفقا خداحافظی کرد و در حال رفتن به خانه بود که شکافی توجهش را جلب کرد. شکاف به سختی ۵۰ سانتیمتر وسعت داشت. سِث لبه شکاف ایستاد. مردد بود داخلش را ببیند یا نه. اما مثل همیشه کشف چیزهای ناشناخته او را به کنجکاوی وادار می‌کرد. آفتاب، نیمه جان به زمین سرک می‌کشید اما در آن نقطه یعنی در منطقه‌ای که کمربند برفی شمال شرق تورنتو به حساب می‌آمد، هوا کمی سرد بود.

سِث خوب می‌دانست که دمای آن پایین از این هم سردتر است و به ۲ درجه سانتیگراد زیر صفر هم می‌رسد ولی عاشق کشف غارها و شکاف‌ها بود و فکر می‌کرد پیراهن، شلوار جین و پلیور نازکی که با خود داشت، او را از سرما محافظت خواهد کرد. یک فکر دیگر هم داشت و مرتب به خودش می‌گفت: زیاد طول نمی‌کشد!

در این لحظات به خودش دلداری می‌داد و می‌گفت حتماً همسرش "جِی‌می" روحیه او را درک می‌کند، همان روحیه‌ای که باعث شد خیلی زود عاشقش شود و به او دل ببندد. سِث کوشش می‌کرد شور و هیجان جوانی با زندگی و عشقی که به همسر و دو فرزندش داشت، تداخل نکند. همسر بیست و پنج ساله‌اش مدام به او می‌گفت: "تو همیشه یه پسر بچه باقی می‌مونی و دقیقاً همین خصوصیت باعث شده که عاشقت باشم." به یاد همسرش افتاد. یک ساعت پیش تلفنی با او حرف زده بود. کمی هم عصبی و ناراحت بود. آن شب قرار بود با هم به سینما بروند. از مدت‌ها پیش برای آن شب برنامه‌ریزی کرده بودند. جی‌می تماس گرفته بود تا قرارشان را یادآوری کند. "کجایی؟ چرا هنوز نرسیدی؟" سِث با خونسردی جواب داد: "تو جنگلم." جی‌می با صدای بلند گفت: "جنگل؟ اونجا چیکار می‌کنی؟ نکنه یادت رفته امشب قراره بریم بیرون؟ باید زودتر بیای و بهم کمک کنی." آنها دو فرزند ۱۵ ماهه و ۴ ساله داشتند و جی‌می نمی‌توانست به تنهایی از پس کارها بر بیاید. سث جواب داد: "باشه، حتماً میام." و در دلش گفت امان از این زن که تو از من عصبانی و ناراحتی!

سِث دو دستش را به دو طرف دیواره شکاف محکم گرفت تا بتواند خودش را کنترل کند و مانع سقوطش شود. او عمیق نفس می‌کشید و سعی می‌کرد بادم و بازدم درست، ماهیچه‌هایش را ریلکس کند. همچنین می‌کوشید قد بلندش را تا جایی که می‌تواند جمع کند. این ترفندهایی بود که در نخستین غارنوردی‌ها آموخته بود و تا آن روز خیلی به کارش آمده بود. همان طور که دنبال جادست می‌گشت، از لابه‌لای دیواره‌های یخی پایین می‌رفت.

هیچ اهمیتی نداشت که طنابی با خود نیاورده بود یا از امکانات و تجهیزات کوهنوردی خبری نبود، پیش از این بارها این کار را کرده بود بدون اینکه هیچ مشکلی پیش بیاید. کمی بعد به یک پیش آمدگی رسید. تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و چراغش را روشن کرد تا اطرافش را ببیند و موقعیتش را بسنجد.

دیوارهای شکافی که در آن گیر کرده بود، درخشش فوق‌العاده‌ای داشتند و آنقدر به او نزدیک بودند که چشمش را می‌زدند. نفسش به دیوارها می‌خورد و به صورتش برمی‌گشت. بوی زمینِ مرطوب و کپکِ دیوارها به مشام می‌رسید. همه جا تاریک و فضا سنگین بود. بعد از چند دقیقه سِث تشخیص داد دیگر بس است و اگر کمی بیشتر ادامه بدهد، نخواهد توانست خودش را بالا بکشد. پایش را روی تخته سنگی گذاشت تا خودش را از شکاف بیرون بیاورد. یک، دو، سه و... سنگ از زیر پای سِث لغزید و او در آن خلأ تاریک، تکان شدیدی خورد. آنجا چنان تنگ بود که به دیواره‌ها گیر کرد و به پایین پرت نشد. درست مثل انگشتی شده بود که درون حلقه‌ای تنگ گیر کرده است. نمی‌دانست چکار کند. هیچ کس آن دور و اطراف نبود تا صدایش را بشنود. باید نفسگیری می‌کرد چون ممکن بود در چنین وضعیتی نفس کم بیاورد و اگر این اتفاق می‌افتاد، کارش تمام بود. مثل چوب پنبه‌ای شده بود که درون بطری گیر کرده بود و وضعیت ناجوری داشت. نوک بینی‌اش به دیواره می‌خورد. پشتش هم آنقدر به دیوار سابیده شده بود که زخم شده بود. نمی‌دانست دقیقاً کجاست و چقدر زمان گذشته است. احساس می‌کرد برای همیشه در آن شکاف گیر افتاده است. به خودش می‌گفت باید آرام باشم چون خوب می‌دانست در چنین وقت‌هایی دستپاچگی چقدر خطرناک است. سرش را بلند کرد. تقریباً بیست متر بالاتر نوری دید. فکری به سرش زد. و به خودش گفت: باید زنگ بزنم و کمک بخوام... اما حواسش به این موضوع نبود که آنجا، در اعماق زمین گوشی آنتن نمی‌داد. باز هم کوشش کرد خودش را بالا بکشد اما نمی‌توانست. زندانی شده بود. شاید هم این

شکاف قرار بود برای او به گور تبدیل شود و آینده‌اش را تیره و تار کند.

در آغوش خطر

چند ثانیه ناامیدی و استیصال تمام وجودش را در بر گرفت. باز هم سعی کرد به خودش دلداری و آرامش بدهد. این همان چیزی بود که در شرایط دشوار به آن نیاز داشت و بهترین داروی ناامیدی و یاس بود. یک ساعت سپری شد سپس دو ساعت و آنگاه، سه ساعت. او فکر می کرد الان همسر و فرزندانش در خانه چه می کنند؟ با صدای بلند کمک خواست ولی جوابی نیامد. باز هم تکرار کرد اما باز هم در جواب فقط سکوت شنید. به خودش می گفت جی‌می حتماً منو پیدا می کنه. حتماً این شکاف رو می بینه و با یه طناب میاد منو از اینجا بیرون می کشه... این جمله را آنقدر تکرار کرد که ملکه ذهن و روحش شد. ماشینش را آن روز ۵۰۰ متر دورتر از جایی که همیشه پارک می کرد، گذاشت. اما اطمینان داشت همسرش وقتی نگران شود، هر طور شده او را پیدا خواهد کرد و نجاتش خواهد داد. دست و پای سِث سرد و کرخت شده بود. هم نگران شد. آن کایوت بوی خون سث را شنیده بود و آمده بود چیزی بخورد. پوزه‌اش را وارد شکاف کرد و بو کشید. سِث نمی توانست حرکت کند و سرش را برگرداند. نگاهش مستقیم به نگاه کایوت خیره مانده بود. سث با وحشت فریاد زد: کمک! کمک! و ناگهان کایوت خودش را عقب کشید و رفت. برای سِث این معجزه بود. کمی بعد صدایی شنید. گوش‌هایش را تیز کرد اما صدایی نبود! کم کم داشت باور می کرد که دچار توّهم شده. گاهی صدایی می شنید ولی تا بیشتر دقت می کرد، صدا محو می شد. صدایی در ذهنش تکرار می کرد: کجایی؟ کجایی؟

ساعت هشت و ده دقیقه شب، تلفن جی‌می زنگ خورد. او از برگشت سِث ناامید شده بود و بچه‌ها را به مادرش سپرده بود و به تنهایی در سینما مشغول فیلم دیدن بود. از سِث عصبانی بود و دلش می‌خواست هر چه زودتر او را ببیند و خشمش را با کمی غر زدن خالی کند. او عاشق سِث بود ولی گاهی نمی توانست بی خیالی‌های او را تحمل کند. خشم و عصبانیت زنانه‌اش می جوشید و تا تخلیه نمی‌شد، آرام نمی‌نشست. قبل از اینکه به سینما بیاید، به محلی رفت که سِث همیشه ماشینش دقیقه بالاخره به شکافی رسید که شوهرش در آنجا منتظر کمک بود.

تلاش امدادگران

اعضای گروه آتش‌نشانی و رئیس مرکز خودشان را به صحنه رسانده بودند و در حال بررسی وضعیت بودند. دیوید همان طور در آن وضعیت ماند و با سِث از همسر و فرزندانش حرف زد تا او را بیدار نگه‌دارد. یادآوری خاطرات خوش باعث می شد در آن وضعیت سخت دوام بیاورد. با ترفندهایی به او کمی آب و غذا دادند. حال سِث کمی بهتر شد. ساعت ده و چهل دقیقه، ماموران آتش‌نشانی طناب ضخیمی را تا عمق دوازده متری پایین فرستادند. سِث طناب را گرفت و بالاخره ساعت یازده و نیم، بعد از نزدیک به ۱۲ ساعت اسارت در شکاف، سِث موفق شد تکانی به خودش بدهد. ماموران آهسته او را بالا می کشیدند. و این کار را میلی‌متری انجام می‌دادند.

صدای خوردن چیزی به دیوار شکاف می‌آمد. سِث از سرما می لرزید. او را کمی بالاتر کشیدند. ساعت سه و سی دقیقه بامداد بود. کار به مرحله‌ای رسیده بود



رطوبت اذیتش می کرد و هم ساعت‌ها تکان نخوردن. دلش می‌خواست می‌توانست پلیور پشمی‌اش را که دور کمرش بسته بود، بپوشد اما فضا آنقدر محدود بود که اجازه چنین کاری را به او نمی‌داد. زانویش چنان درد می کرد که سث با خودش فکر می کرد این درد، او را از پا درمی آورد.

از یک طرف درد جسمی، از طرفی ناامیدی به سِث فشار آورده بود. لحظه‌های دشواری بود و نمی‌دانست باید چه کند. همان موقع از ته دل خدا را صدا زد و از او کمک خواست: "خدایا، خوب می‌دونم که تقصیر خودم بود که خودم رو به دردسر انداختم اما خواهش می کنم کمکم کن. دوست دارم خیلی زود برم پیش خانواده‌م."

پس از اینکه مدت‌ها همه جا در تاریکی و سکوت فرو رفته بود، صدای خرخری سکوت را شکست. در فکر این بود که صدای چیست که درخشش دو چشم طلایی و وحشی توجه او را به خود جلب کرد که از لای شکاف به او خیره مانده بود. کایوت بود. سِث بسیار را آنجا پارک می کرد و به گشت و گذار می‌رفت. اما از ماشین سِث اثری نبود. گوشی‌اش را هم جواب نمی‌داد. جی‌می سوار ماشین خودش شد و برای آخرین بار با ناامیدی شماره همسرش را گرفت و باز جوابی نشنید و به سوی سینما راه افتاد. حالا در سینما، در بیست و سه کیلومتری جایی که شوهرش گیر افتاده بود، نشسته بود و فیلم تماشا می کرد.

جی‌می همان طور که به حرف‌های کسی که پشت خط بود گوش می کرد، با عجله از سالن سینما بیرون رفت. یکی از کوهنوردان که از آن طرف عبور می کرد، صدای فریادهای کمک سِث را شنیده بود و از بالای شکاف با او حرف زده بود. سِث از او خواهش کرده بود قبل از اینکه به امدادگران زنگ بزنند، به همسرش خبر بدهد که بدقولی او برای این بوده که در شکاف یک غار گیر کرده. وقتی که جی‌می حرف‌های او را شنید، آدرس گرفت و ضمن حرکت به سوی محلی که شوهرش گرفتار شده بود، به مادرش خبر داد و گفت ممکن است خیلی دیر برای بردن بچه‌ها برود. او پس از ۴۵ که به تخصص‌های دیگری نیاز داشت. سِث خسته و بیحال بود و گریه می کرد. دیگر رمقی برایش نمانده بود و دلداری دیوید و بقیه هم تاثیری نداشت. اما ماموران باید با دقت هر چه تمام‌تر کار خود را انجام می‌دادند. وقتی عقربه‌های ساعت نه و نیم صبح را نشان داد، ماموران به اندازه کافی دهانه شکاف را کنده بودند و حالا دیگر بیرون آوردن سِث مانعی نداشت. تقریباً بیست و دو ساعت بعد از گیر افتادن، سِث آرام آرام از شکاف بیرون آورده شد. کثیف و زخمی شده بود و ردّ خون روی سرش دیده می‌شد. به نظر می رسید لحظه رهایی، لحظه تولد دوباره سِث بود. جی‌می به همسرش نزدیک شد و دستش را محکم گرفت و به خاطر سلامتی سِث، خدا را شکر کرد. جی‌می اشک می‌ریخت و به همسرش می گفت زنده ماندن او، فقط و فقط معجزه خداوند بوده و بس. سِث را به بیمارستان منتقل کردند و چند شب آنجا ماند. او خدا را شکر می کند که بی‌احتیاطی‌اش پایان خوشی داشته و اکنون صحیح و سالم کنار خانواده‌اش است.

حافظه نتیجه تمرکز است و تمرکز نتیجه علاقه و وابستگی
● والتر فورک

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

چشم و چراغ خانه

تمامی اسامی این زندگینامه مستعار است

براساس سرگذشت: فریدون

مادرم که مُرد هفده سالم بود. با مرگ مادر زندگی‌ام کاملاً خالی شد. خواهر و برادری نداشتم، پدرم نیز سالها قبل فوت کرده بود. حتی آنقدر پول نداشتم که خرج کفن ودفن ومراسم مادرم رابدهم. صاحبخانه‌مان وقتی از وضعیتم باخبر شد، پیشنهادی داد که با یک تیر دو نشان بزند؛ هم من از درماندگی خلاص شوم، هم او از دست من راحت شود.

ـ حمید جان خوب گوش کن، خودت می‌دونی که مادر خدابیامرزت پنج ماهه که به من اجاره نداده. یعنی سه ساله قرارداداجاره روتمدید نکرده ومن قانوناً می‌تونستم بیرونتون کنم، اما دیدم مادرت مریضه، تو هم که محصلی و پولی نداری، واسه همین چیزی نگفتم، ولی خودت که از وضع من باخبری پسر جون، من هم زندگیم رو با اجاره همین دو تا اتاقی که دست شماست می‌گذرونم، پس بهترین کار اینه که من بهت میگم. اگر اجاره خونه‌ای رو که به من بدهکار هستین از پول پیشی که دستم دارین کم کنی، اونقدر پول برات می‌مونه که هم مادرت رو دفن کنی و هم یه مراسم آبرومند براش بگیری، به شرط اینکه بعد از مراسم هفتم اون خدابیامرز خونه رو خالی کنی.... اگه این قول رو میدی، کمکت می کنم که مشکلت حل بشه...

چاره‌ای جز قبول پیشنهاد صاحبخانه نداشتم. این را خوب می‌دانستم که با پذیرفتن این پیشنهاد دربه‌در می‌شوم، اما نمی توانستم اجازه بدهم که جنازه مادرم روی زمین بماند. اینطوری بود که ساعتی بعد از پایان مراسم هفتم، وقتی به خانه برگشتم، بدون معطّلی به قولی که داده بودم عمل کردم و بعد از اینکه لوازم قابل استفاده را فروختم، بقیه را گذاشتم سر کوچه و منتظر آینده نامعلوم خودم شدم.

ساعت نزدیک ۱۱ شب بود که "آقا فتاح" با ماشینش پیچید داخل کوچه. از من که رد شد ترمز کرد، از آینه به پشت سرش نگاه کرد و بعد پیاده شد. کاملاً پیدا بود که فهمیده چه اتفاقی برایم افتاده. همه اهل کوچه از قراری که با صاحبخانه داشتم باخبر بودند! آقا فتاح همانطور که سیگار توی دستش دود می‌شد، کنارم ایستاد و گفت:

ـ خدا مادرت رو بیامرزه.... اینها چیه؟ [اشاره به لوازمم کرد و خودش پاسخ داد] می‌دونم چیه.... منظورم اینه که حالا می‌خوای چیکار کنی؟ جا و مکان داری؟

پوزخندی زدم و پاسخ دادم:

ـ آخرین باری که نصفه شب رفتم داخل پارک، هنوز روی چند تا نیمکت جای خالی وجود داشت!

صادقانه این را بگویم که مخصوصاً آن حرف را زدم تا از آقا فتاح "بفرما" بشنوم! او هم این را متوجه شد و نگاهی به لوازمم انداخت و گفت:

ـ این خرت و پرتها که جاگیره بگذار همین جا که لااقل آشغال جمع کن‌ها به یک نوایی برسند، فقط لباسهات رو بردار و همراه من بیا!

اگر چه خوشحال شدم که جایی برای خوابیدن دارم، اما ته دلم آشوب بود. آقا فتاح قاچاق فروش محله بود. مادر خدابیامرزم همیشه می‌گفت: "سلام و علیک با این آدم هم تقاص داره"! و حالا روحش چه عذابی می کشید که من قرار است همخانه بدنامترین همسایه‌مان شوم! و شدم و از همان شب سرنوشتم عوض شد.

فردا صبح وقتی آقا فتاح صدایم کرد که صبحانه بخورم، همان اول، حرف آخر را زد:

ـ ببین آقا جون.... اگه حق همسایگی بود که به جا آوردم. اگر قراره با من زندگی کنی باید خرج خودت رو دربیاری.... شغل منم که می‌دونی چیه؟ من که آ پولو نمی‌فرستم آسمون! من خلاف می کنم.... خلافم هم سنگینترین خلافه.... حالا اگه وجودش رو داری که واسه من کار کنی قدمت رو چشم.... اگر هم فکر می کنی این کاره نیستی، صبحانه‌ت رو که خوردی جُل و پلاست رو جمع کن و خلاص!

چه صبحانه مفصلی خوردم آن روز. نزدیک به دو ساعت لقمه می گرفتم و به دهان می‌گذاشتم تا مجالی برای فکر کردن داشته باشم و سرانجام شدم همکار آقا فتاح!

***

هفده سالت باشد و یک موتور شیک و گرانقیمت زیر پایت بیندازند و بیست سالت که بشود صاحب یک اتومبیل با کلاس شوی، آنقدر جاذبه دارد که جوانی مانند مرا که هیچ آینده‌ای نداشت به آینده امیدوار کند.

خوب می‌خوردم و خوب می‌پوشیدم و... اما راست می‌گویند که "خلافکار پرواری دولته"! چرا که هر چی دربیاری، بالاخره یک روز که گیر بیفتی همه را باید پس بدهی!

و این همان اتفاقی بود که برای من افتاد. وقتی در بیست و یکسالگی با مقداری جنس گیر افتادم، هر چه که در آن مدت پول جمع کرده بودم بابت جریمه دادم، به اضافه دو سال زندان!

زندان برای من هم مانند همه آدمها سخت بود و طاقت فرسا، اما ارمغانش بد نبود. آنجا بود که یاد گرفتم اگر قرار باشد به جایی برسم باید برای خودم کار کنم. اینکه آقا فتاح به اعتبار اینکه "من خطر می کنم و جنس را تهیه می‌کنم، پس ۷۰ درصد سود مال من و ۳۰ درصد مال تو" برایم دو سر باخت بود، هم کمتر از نصف درآمد فتاح نصیبم شد، هم اینکه او یکبار خطر می‌کرد که جنس را می‌خرید، اما من روزی ده، بیست مرتبه ریسک می‌کردم که جنس می‌فروختم!

اینطوری بود که در زندان آدرس فروشنده‌های عمده را از خلافکاران سابقه‌دار به دست آوردم، همراه با یک هشدار؛ که اگر مرتبه دیگر گیر بیفتم، چون سابقه‌دار محسوب می‌شوم یا می‌روم بالای دار، یا ابد نصیبم خواهد شد!

همه این تجربه‌ها را پس از دو سال که آزاد شدم، سرمایه کردم تا برای خودم کار کنم. حتی سراغ آقا فتاح هم نرفتم، برای خودم دار و دسته‌ای راه انداختم و دیگر کسی جرات نداشت "فری دربه‌در" صدایم کند. حالا شده بودم "آقا فریدون"! وقتی هم فتاح ـ بعد از شش ماه که از حبس آزاد شده بودم ـ به سراغم آمد و گله کرد که "چرا نیامدی پیش من؟"

رک و راست حرفم را زدم: "دوست ندارم نوچه کسی باشم!"

اما او خندید و گفت: "دیر اومدی و می‌خوای زود بری؟"

جوابش را ندادم و فقط مشغول کار خودم شدم و... تا اینکه با "میترا" آشنا شدم و نفهمیدم کی عاشقش شدم!

***

برای اینکه کمتر مورد توجه باشم، طبقه دوم یک خانه دو طبقه را اجاره کردم. در طبقه اول پیرمردی نابینا با دختر جوانش زندگی می کرد که اسمش میترا بود. همان روز اولی که اسباب کشی کردم و مستقر شدم، پیرمرد نابینا به سراغم آمد و خیلی رک و پوست کنده حرفش را زد:

ـ من اگر می‌دونستم صاحبخانه‌ات می‌خواد طبقه دوم رو به یک جوان مجرد اجاره بده گردنش رو می‌شکستم. اگر مشکل نداشتم این خونه رو می‌فروختم و می‌رفتم جای دیگه‌ای زندگی می کردم، اما راه دستم نیست که بخوام سر پیری و با چشمانی که نمی‌بینه، برم خونه جدید و با شکل اون ساختمان و محله‌اش آشنا بشم! پس باید با تو کنار بیام.... مبادا فکر کنی چون کور هستم، غیرت هم ندارم؟ کافیه یکبار.... فقط یکبار پات رو از گلیمت بیشتر دراز کنی، مطمئن باش می‌کشمت.... حالا و با این حرفهایی که زدم، یا همین فردا از اینجا برو، یا اگر می‌خوای بمونی، مرد باش!

حرفهای "آقای رضایی" به جای آنکه مرا بترساند، متعجبم ساخت. تا آن روز در تمام عمرم مردی تا این حد شجاع و نترس ندیده بودم. من اگر چه خلافکار بودم، اما معنی "ناموس پرستی" را می‌فهمیدم و به همین خاطر بعد از چند ماه "آقا رضایی" باورم کرد

و با هم دوست شدیم و رفت و آمدمان هم شروع شد و آن موقع بود که با دخترش آشنا شدم. "میترا" برای آقای رضایی فقط یک فرزند نبود، تمام زندگی را او می‌چرخاند. در یک تولیدی کار می‌کرد و تمام درآمدش را برای پدرش خرج می‌کرد. آقای رضایی که یک شب سر درد دلش باز شد، گفت:

ـ اگر همین امروز عزرائیل بیاد سراغم، هیچ غصه‌ای واسه مردن ندارم جز آینده میترا... تا حالا ده دفعه براش خواستگار اومده، اما از هر کدوم یه بهانه‌ای می‌گیره و ردشون می‌کنه. فکر می‌کنه من نمی‌فهمم که به خاطر من شوهر نمی‌کنه!

از آن روز به بعد بود که بیشتر متوجه میترا شدم. او که برای آقای رضایی هم فرزند بود و هم مادر، دختری زیبا بود که بیشتر از زیبایی‌اش متانت و نجابتش توجهم را جلب می‌کرد. با اینکه من در زندگی‌ام با دختران زیادی دوست شده بودم، هیچ کدام مانند میترا اسیرم نکرده بودند!

در موقعیت بدی قرار گرفته بودم. از یکسو نمی‌توانستم از میترا دل بکنم، از سوی دیگر نمی‌خواستم قولی را که به آقای رضایی داده و قرآن را برایش قسم خورده بودم که "دختر شما مثل خواهرم می‌مونه" زیر پا بگذارم. هر روز هم که می‌گذشت بیشتر عاشقش می‌شدم، تا سرانجام دل به دریا زدم و تصمیم گرفتم همه چیز را به آقای رضایی بگویم و دخترش را خواستگاری کنم. پیرمرد نابینا کمی سکوت کرد و آهی کشید و گفت: "متوجه بودم که بهش علاقه‌مند شدی، یعنی از شکل حرف زدنت که در این اواخر عوض شده بود متوجه شدم. اتفاقاً میترا هم از تو بدش نمیاد، اما اگر باخبر بشه که قاچاقچی هستی ازت متنفر میشه!

من که فکرش را هم نمی‌کردم آقای رضایی از کارم مطلع باشد، نفس در سینه‌ام بند آمد. او خندید و گفت:

ـ درسته کورم، اما کر که نیستم... از همسایه‌های دیوار به دیوار گرفته، تا مغازه دارهای محل، همه‌شون خبر دارن که مواد می‌فروشی. از تو چه پنهون، چند بار هم به من تذکر دادن که چرا کاری نمی‌کنم... منم نمی‌تونم به تک تک مردم بگم که به تو اعتماد دارم، اما حالا اومدی و میگی می‌خوای با دخترم ازدواج کنی... پس گوش کن تا برات یه قصه بگم... قصه‌ای که قهرمانش خودم هستم...

خیلی سال قبل منم مثل تو مواد فروش بودم، اما یا شانس آوردم و یا زرنگ بودم که تو اون چهار سالی که قاچاق می‌کردم گیر پلیس نیفتادم. اما یک روز، یه جوان که از من جنس می‌خرید و معتاد بود "سنکپ" کرد و مُرد. چند روز بعد از مراسم ختمش، مادر اون خدابیامرز اومد سراغم و بدون داد و فریاد و دعوا، فقط یک جمله گفت: "امیدوارم همینطور که چشم و چراغ زندگی منو ازم گرفتی، چراغ زندگی ازت گرفته بشه!"

آقای رضایی آهی کشید و ادامه داد: "اون روزها جوان بودم و فکر می‌کردم به دعای گربه سیاه بارون نمیاد! اما نه اون پیرزن گربه بود، نه من آدم معصومی بودم! چرا که دو سال بعد از اون ماجرا وقتی ازدواج کردم، زنم موقع زایمان دخترم میترا مُرد و من موندم و یک داغ ابدی، اما باز هم توبه نکردم و چند سال بعد از مرگ زنم وقتی میترا کلاس دوم دبستان بود، یک روز که رفته بودم جنس بفروشم چند تا نامرد برای اینکه جنس مفت نصیبشون بشه دوره‌ام کردند و من برای اینکه کم نیارم باهاشون درگیر شدم که وسط دعوا نفهمیدم کدومشون با پنجه بوکس کوبید تو چشمام و همون بود که از هر دو جفت چشم کور شدم! وقتی دکترها بهم گفتند کور شدی، یکدفعه یاد حرف اون مادر داغدیده افتادم، چرا که حالا هم چراغ زندگیم رو از دست داده بودم و هم خودم کور شده بودم!

آقای رضایی که صدایش می‌لرزید، آهی کشید و گفت: آره پسر جون... هر کاری در این دنیا بکنی، قبل از اینکه توی جهنم جوابگو باشی همین جا باید کفاره بدی! منم که اینو می‌دونم دلم نمی‌خواد یک روز، مادر یکی از جوونایی که توسط تو بدبخت میشن نفرینت کنند و دخترم بمیره و پدر نوه‌هام زمینگیر بشه، شاید کور نشی، اما مطمئن باش تقاصش رو پس میدی... حالا اگر فکر می‌کنی اونقدر عاشق میترا هستی که بتونی از این کار دست بکشی، قدمت روی چشم تاریکم... اگر هم فکر می‌کنی نمی‌تونی، حالا که این حرفها بینمون مطرح شد، دیگه صلاح نیست با هم زندگی کنیم، یا تو از اینجا برو، یا من خونه رو می‌فروشم!



حرفهای آقای رضایی از جنس نصیحتهای مادرم بود. انگار پس از چند سال مادرم زنده شده بود و داشت مرا نصیحت می‌کرد! از آن مهمتر جنس حرفهایش بود، اصلاً باورم نمی‌شد که آقای رضایی هم یک روز موادفروش بوده!

نزدیک به دو هفته به خانه نرفتم. شبها در هتل و یا منزل دوستانم می‌خوابیدم و فقط به حرفهای آقای رضایی فکر می‌کردم. تصویر میترا حتی یک لحظه هم از جلوی چشمانم رد نمی‌شد. ناخودآگاه زندگی همکارانم را "رصد" کردم؛ هیچکدام از کسانی که مانند من قاچاق می‌کردند عاقبت بخیر نبودند، هر کدامشان به شکلی تاوان می‌دادند و این همان نفرینی بود که آقای رضایی گفته بود! حالا من بودم و یک تصمیم، یا باید قید عشق را می‌زدم و با خودم فکر می‌کردم "حرفهای آن پیرمرد نابینا افسانه و قصه است" یا راه دوم را انتخاب می‌کردم. وقتی به این نتیجه رسیدم که صحبتهای آقای رضایی عین حقیقت است و موقعی که دیدم نمی‌توانم بدون میترا زندگی کنم، به خانه برگشتم و قبل از اینکه با آقای رضایی حرف بزنم، همه چیز را در مورد خودم به میترا گفتم و پرسیدم:

ـ حالا اگه فکر می‌کنی می‌تونی گذشته منو ندیده بگیری، بهم اجازه بده به حرمت عشق تو، یک زندگی جدید بسازم!

میترا که قبلاً از گفت‌وگوی من و آقای رضایی توسط پدرش باخبر شده بود، به چشمانم خیره شد و گفت: اگر تو اونقدر مرد باشی که دیگه برنگردی سراغ کار سابقت، من هم اونقدر زن هستم که با دار و ندارت بسازم و خوشبختت کنم!

***

امروز در حالی دارم سرگذشتم را برایتان می‌نویسم که هشت سال از ازدواج من و میترا می‌گذرد.

ما دو بچه داریم و من که صبحها در یک نجاری کار می‌کنم، عصرها نیز با موتور مسافرکشی می‌کنم و اگرچه برای پول درآوردن سختی می‌کشم، اما خوشحالم که دیگر نفرینی پشت سرم نیست!

این روزها خوشحالترین عضو خانواده ما همان آقای رضایی است، نه به خاطر داشتن دو نوه سالم، که به قول خودش "همین که نفرین پشت سرم نیست" کافی است تا او به خوشبختی دخترش مطمئن باشد!

آنگاه که از تقدیر کاری ساخته نیست، خواستن باید با تمام وجود تجلی کند

● دکتر علی شریعتی

از: مسلم آژ

ناشنیده‌های عملیات والفجر
جنگ با دشمن و طبیعت

با تشکر از همکاری صمیمانه موسسه حفظ و نشر آثار سپاه محمّد(ص)

جانفشانی رزمندگان در هوای گرم و طبیعت وحشی و شن‌های روان منطقه در دوران دفاع مقدس باعث شد که "فکه" به سرزمین بی‌غروب و قمقمه‌های تشنه معروف شود. سرزمینی که دلاورمردان ایران زمین در عملیات "والفجر مقدماتی" با عبور از زمین‌های پرمانع آن با نیروهای پرشمار و مجهز صدام به جنگ پرداختند و افتخار آفریدند. به همین منظور در این شماره ما به بازگویی خاطرات "اکبر نجفی" می‌پردازیم کسی که در گردان توپخانه "لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص)" به یاری رزمندگان شتافت و حالا از فداکاری و جانفشانی همرزمانش سخن می گوید...

عشق از کجا آغاز شد

از وقتی که دیدبان توپخانه قرارگاه بودم و پس از اتمام ماموریتم در منطقه عملیاتی سومار برای ادامه نبرد راهی "پادگان دوکوهه" شدم و در کنار رزمندگان "لشکر ۲۷ محمد رسول ا..(ص)" در گردان تازه تاسیس توپخانه همراه با دوستان و همزمان به آموزش مشغول شدم و بعد از اتمام دوره آموزشی همراه با "وفادار" معاون عملیات و مسئول هدایت آتش و همچنین "حاج محمد کاظمی" فرمانده گردان برای شناسایی منطقه عملیاتی راهی فکه شدیم. روزها و شب‌ها در دشت فکه به سر می‌بردیم و به کار سخت شناسایی برای استقرار مواضع توپخانه و دیدبان‌ها مشغول بودیم. می گویم سخت چون مسیری که در روز قبل مورد شناسایی و ثبت قرار می گرفت، صبح روز بعد با وزش باد و طوفان دیگر اثری از آنها بر جا نمی‌ماند و تپه‌های شنی کوچک از بین می‌رفت و شیارها و دره‌ها از رمل‌های روان پر می‌شد. بنابراین روزهایمان برای پیدا کردن محل استقرار توپخانه و همچنین دیدگاه به دشواری به شب می‌رسید و طبیعت رام نشده منطقه باعث شده بود که موفقیت چندانی به دست نیاوریم.

این وضعیت ادامه داشت

بعد از جست‌وجو و سرگردانی در روزهای داغ و شب‌های سرد منطقه بود که در نزدیکی جنگل "عمقر" و در کنار یک حلقه چاه نقطه ثابتی انتخاب شد تا از آن نقطه به عنوان تعیین محل استقرار آتشبار و دیدگاهها استفاده شود. اما زمین‌های فکه بکر و شبیه به هم بود و رزمندگان واحد توپخانه مجبور بودند با استفاده از دستگاهی که از نیروهای ارتش امانت گرفته بودند، نقاط شاخص را شناسایی کنند طوری که نقشه نظامی بر روی صفحه دستگاه قرار می گرفت و با حرکت سوزنی که بر روی دستگاه تعبیه شده بود، مسیر حرکت و تعیین نقاط به نمایش گذاشته می‌شد. ولی دشواری کار این بود که با اولین دست‌انداز و یا فرو رفتن چرخ خودرو در رمل دستگاه از تنظیم خارج می‌شد و باید کار را دوباره از نقطه اول آغاز می کردیم و بارها و بارها این کار در طول مسیر تکرار شد تا اینکه با ابتکار عمل رزمندگان گردان توپخانه بالاخره محلی برای استقرار قبضه‌های توپ تعیین شد. این در حالی بود که به تاریخ شروع عملیات نزدیک می‌شدیم و باید هر چه سریع‌تر توپ‌های ۱۵۵ و ۱۲۲ میلی متری را در نقاط تعیین شده مستقر می کردیم اما نرمی و سستی خاک با شلیک اولین گلوله توپ، زاویه یاب و کلیماتور را از تنظیم خارج می کرد.

وقتی مشکل حل شد

وقتی لودرها به سرعت وارد منطقه عملیاتی شدند و بعد از جابجایی شن‌ها، گودال‌هایی برای استقرار قبضه و سنگر حفر کردند. کیسه‌های شن یکی پس از دیگری توسط رزمندگان پر شدند و درون گودال‌ها قرار گرفتند و پس از کوبیدن و محکم کردن کیسه‌ها پنج، شش تراورس روی آنها قرار گفت و دوباره لابه‌لای آنها کیسه‌های شن گذاشته شد تا بعد از اطمینان قطعی از استحکام زمین قبضه بر روی آن کار گذاشته شد و حالا باید رزمندگان با تجربه‌ای که از عملیات‌های گذشته داشتند، برای محکم کردن قبضه توپ در پشت تراورس‌ها و سهم‌ها از دیلم استفاده کنند تا سرانجام از حرکت توپ در زمان شلیک گلوله جلوگیری شود و اینجاست که باید گفت، به راستی در منطقه فکه، علاوه بر جنگ با دشمن بعثی، نبرد با طبیعت وحشی منطقه را هم باید جزو دستور قرار می‌دادیم.

آغاز والفجر

سرانجام عملیات "والفجر مقدماتی" با همه مشکلات و کمبودها در منطقه فکه آغاز شد و دیدبان‌های واحد توپخانه همراه با گردان‌های رزمی در تاریکی شب و با حمایت آتشباری گردان توپخانه لشکر ۲۷ به سوی مواضع تعیین شده پیشروی کردند اما از یکسو تاریکی و از سوی دیگر رمل‌های شناور و روان حرکت رزمندگان را دشوار کرده بود، ولی هر طور که بود جان بر کفان با توکل و عزم پولادین از میان عوارض طبیعی منطقه و موانعی که دشمن بر سر راه آنها ایجاد کرده بود، عبور کردند و با اولین سنگرهای ارتش صدام درگیر شدند. جنگ و نبرد شدیدی با دشمن در جریان بود و آتش و گلوله از زمین و آسمان می‌بارید. "وکیلی" و "حاج مقدم" دو دیدبان واحد توپخانه، همراه با رزمندگان اولین گردان رزمی با نیروهای دشمن درگیر بودند و می کوشیدند از مواضع و استحکامات پیچیده آنها عبور کنند، اما ارتش دشمن با تعبیه بشکه‌های فوگاز (آتشزا) در منطقه که حاوی ترکیبات بنزین و گازوئیل بود و انفجار آنها جهنمی از آتش در منطقه به راه انداخت، راه نفوذ به مواضع بتنی را مشکل کرد. بنابراین فرماندهان برای جلوگیری از تلفات بیشتر رزمندگان دستور عقب نشینی نیروها را صادر کردند و در همین گیر و دار بود که "حاج مقدم" از ناحیه پا به شدت مجروح شد و وکیلی بعد از بستن زخم او را به دوش گرفت و به سمت خط مقدم نیروهای خودی شروع به حرکت کرد. هنوز فاصله زیادی از محل درگیری دور نشده بودند که ناگهان انفجار خمپاره وکیلی را هم مجروح کرد و حالا هر دو با تنی زخم خورده، گاهی سینه خیز و گاهی با قامت‌های خم شده برای در امان ماندن از گلوله و ترکش از منطقه درگیری دور می‌شدند. هوا روشن شده بود و آنها برای آنکه توسط نیروهای دشمن اسیر نشوند باید مسیر طولانی تا خط مقدم نیروهای ایران را طی می کردند، اما حرکت در رمل و گرمای هوا با وجود زخم و خونریزی کار ساده‌ای نبود و این در حالی بود که بیسیم هم به دلیل تخلیه باتری از کار افتاده و فقط بار سنگینی بود که روی دوش حمل می‌شد. بنابراین به ناچار بیسیم را از کار انداخته و همراه با انهدام نقشه‌های نظامی همه محتویات را در میان خاک مدفون کردند و در حالی که زمان و مکان از یادشان رفته بود، خسته، گرسنه و تشنه





بالب‌های ترک خورده در مسیری نامعلوم حرکت کردند که ناگهان با پیکر پاک رزمنده‌ای روبرو شدند وبه سرعت برای یافتن قمقمه آب به سوی او رفتند، اما از آب خبری نبود و پس از جست‌وجو تنها یک عدد کمپوت در کوله پشتی رزمنده شهید پیدا شد و حالا در این دشت تف زده با شن‌های روان که هیچ وسیله‌ای بر روی زمین باقی نمی‌ماند و همه چیز در زیر رمل‌ها مدفون می‌شود، رمقی باقی نمانده بود که بتوانند با آن سوراخ کوچکی بر روی قوطی ایجاد کنند و...

یک شبانه روز از یافتن کمپوت می گذشت که در کمال یاس و ناامیدی از باز شدن آن، قوطی کمپوت را رها کردند و به راه خود ادامه دادند. و کیلی بر اثر شدت جراحت و خونریزی بر روی زمین افتاده بود و حاج مقدم می کوشید او را به سمت عقب بکشاند، اما روزها تشنگی و گرسنگی و درد ناشی از زخم پا توانی برای او باقی نگذاشته بود و سرانجام وکیلی بر اثر خونریزی و ضعف جسمانی به شهادت رسید و "حاج مقدم" با قلبی آکنده از درد و اندوه از پیکر پاک همرزمش جدا شد و به راه ادامه داد و بعد از طی مسافتی او نیز بر اثر ضعف و خونریزی بیهوش بر روی زمین افتاد و...

پیدا شدن حاج مقدم

روزها و شب‌ها با توجه به وضعیت دید دشمن در طول مسیر حرکت رزمندگان خط شکن در حال جست‌وجو بودیم و در حالی که حدود یک هفته از عملیات گذشته بود و در ناامیدی و یاس از این سو به آن سوی منطقه عملیاتی حرکت می کردیم که ناگهان با جسم نیمه جان حاج مقدم روبرو شدیم و او را به سرعت به پشت جبهه انتقال دادیم. "حاج مقدم" بر اثر شدت جراحت و ضعف حاصل از گرسنگی و تشنگی در این چند روز، حدود ۳۰ کیلوگرم از وزنش کم شده بود و به دلیل عفونی شدن زخم پزشکان به ناچار پای او را قطع کردند و این تنها بخش کوچکی از جانفشانی رزمندگان بود.

ایده یک تراشکاری

عملیات "والفجر مقدماتی" با تمام مشکلات خود به پایان رسید و رزمندگان گردان توپخانه لشکر ۲۷ هنگام شلیک گلوله دریافتند که بعد از پرتاب گلوله‌های زیاد با توپ ۱۵۵ میلی متری شکاف باریکی در محفظه‌ای که چاشنی در آن قرار دارد، ایجاد شده و آن قطعه دیگر قابل استفاده نیست و با توجه به تحریم لوازم و قطعات نظامی گردان توپخانه با مشکل جدیدی برای عملیات‌های بعدی روبرو بود که یکی از رزمندگان واحد توپخانه که قبل از اعزام به جبهه به عنوان تراشکار امرار معاش می کرد، از مسئولین خواست به او اجازه دهند تا قطعه مذکور را طراحی کند.

بنابراین "حاج محمد کاظمی" فرمانده گردان توپخانه، یک دستگاه خودرو تویوتا وانت در اختیار او قرار داد تا قطعه مذکور را به تهران ببرد و با مشورت دیگر استاد کاران این صنعت نمونه مشابه را بازسازی کند.

او بارها و بارها راهی تهران شد و هر بار با نمونه جدیدی باز می گشت، اما نوع آلیاژ استفاده شده در قطعه جوابگوی نیاز توپخانه نبود و سرانجام کاظمی تصمیم گرفت با کمک تراشکاران شهر دزفول و اندیمشک از آلیاژ جدیدی برای ساخت قطعه استفاده کند و بعد از هفته‌ها تلاش شبانه روزی و آزمون و خطا بود که این قطعه به دست رزمندگان تراشکار و صنعت گران کشور ساخته شد و در خدمت توپخانه کشور قرار گرفت، تا همرزمان به نشانه شادی برای آنها هورا بکشند و ندای ا... اکبر سر دهند.



✓صدام، جارو برقیه

صبح روز عملیات والفجر ۱۰ در منطقه حلبچه همه حسابی خسته بودند، روحیه مناسبی در چهره بچه‌ها دیده نمی‌شد از طرفی حدود ۱۰۰اسیر عراقی را پشت خط برای انتقال به پشت جبهه به صف کرده بودیم. برای اینکه انبساط خاطری در بچه‌ها پیدا شود و روحیه‌های گرفته آنها از آن حالت خارج شود، جلوی اسیران عراقی ایستادم و شروع به شعار دادن کردم. بیچاره‌ها هنوز، لب باز نکرده از ترس شروع به شعار دادن می‌کردند. مشتم را بالا بردم و فریاد زدم:"صدام جارو برقیه" و آنها هم جواب می‌دادند. فرمانده گروهان برادر قربانی کنارم ایستاده بود و می‌خندید. من هم شیطنتم گل کرد و برای نشاط رزمنده‌ها فریاد زدم:"الموت لقربانی" اسیران عراقی شعارم را جواب می‌دادند. بچه‌های خط همه از خنده روده بر شده بودند و قربانی هم دستش را تکان می‌داد که یعنی شعار ندهید! او می گفت: قربانی من هستم "انا قربانی" و اسیران عراقی هم که متوجه شوخی من شده بودند، رو به برادر قربانی کردند و دستان خود را تکان می‌دادند و می گفتند:"لا موت لا موت" یعنی ما اشتباه کردیم .

✓این‌طوری لو رفت

دو تا از بچه‌های گردان، غولی را همراه خودشان آورده بودند و های‌های می‌خندیدند. گفتم: "این کیه؟" گفتند: "عراقی" گفتم: "چطوری اسیرش کردید؟" می‌خندیدند. گفتند: "از شب عملیات پنهان شده بود. تشنگی فشار آورده با لباس بسیجی‌ها آمده ایستگاه صلواتی شربت گرفته بود. پول داده بود!" اینطوری لو رفته بود. بچه‌ها هنوز می‌خندیدند .

✓آفتابه مهاجم

بین تانکر آب تا دستشویی فاصله بود. آفتابه را پر کرده بود و داشت می‌دوید. صدای سوتی شنید و دراز کشید. آب ریخت روی زمین ولی از خمپاره خبری نبود. برگشت دوباره پرش کرد و باز صدای سوت و همان ماجرا. باز هم داشت تکرار می کرد که یکی فهمید ماجرا از چه قرار است. موقع دویدن باد می‌پیچید تو لوله آفتابه سوت می کشید.

✓هوالباقی

هرچه می گفتی چیزی دیگر جواب می‌داد. غیر ممکن بود مثل همه صریح و ساده و همه فهم حرف بزنند. بعد از عملیات بود، سراغ یکی از دوستان را از او گرفتم چون احتمال می‌دادم که مجروح شده باشد،گفتم: "راستی فلانی کجاست؟" گفت بردنش "هوالشافی." شستم خبردار شد که چیزیش شده و بردنش بیمارستان. بعد پرسیدم: "حال و روزش چطوره؟" گفت: "هوالباقی." می‌خواست بگوید که وضعش خیلی وخیم است. مانده بودم بخندم یا گریه کنم.

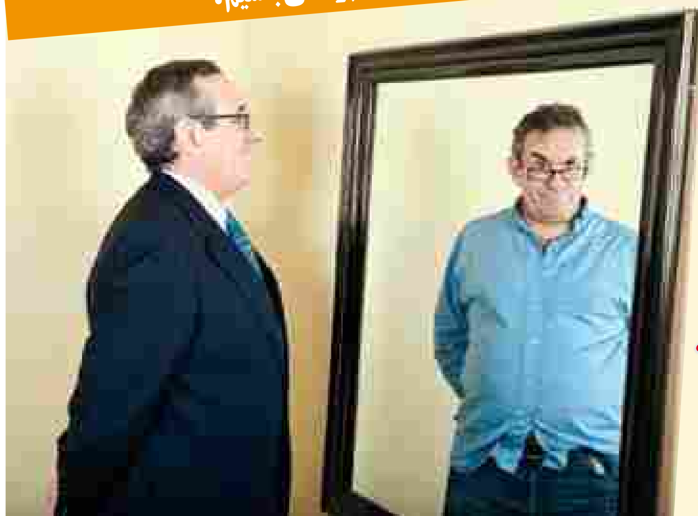
هیچ چیز در جهان نیرومندتر از اندیشه‌ای نیست که زمان اجرایش رسیده باشد • وین دایر

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

چه کنیم که علاوه بر داشتن جسمی سالم و موزون، روحی خوشحال و خرسند نیز داشته باشیم و از آنچه که هستیم راضی باشیم؟

به آینه بگو به خودت افتخار می کنی



چقدر از ظاهرتان راضی هستید؟ آیا از شکل و شمایلی که دارید خوشتان می‌آید یا مدام جلو آینه، به خودتان گیر می‌دهید و آرزو می‌کنید کاش مثل خیلی از هنرپیشه‌ها و مدل‌ها لاغر و خوش قد و بالا بودید؟ آیا هر چند وقت یکبار به سرتان می‌زند رژیم سفت و سختی بگیرید و با خوردن سبزیجات خودتان را به آب و آتش بزنید و یک ماهه چند کیلو وزن کم کنید؟ کارشناسان می‌گویند عوامل و فاکتورهای زیادی نقش دارند تا بتوانیم بدنی خوب و سالم داشته باشیم. همچنین بین تصوری که ما از بدن سالم داریم، و سلامت عمومی زمین تا آسمان فرق وجود دارد. شاید بارها رژیم سخت گرفته‌اید اما هربار بعد از مدتی پشیمان شده و آن را رها کرده‌اید. ما می‌دانیم که همیشه و البته همه رژیم‌های غذایی موثر نیستند. این را هم خوب می‌دانیم که مُد روز، همان طور که از اسمش پیداست، فقط مُد است. پس سوال این است: رازش چیست و چطور می‌توان به آن دست یافت؟

از خودم ناراضی هستم

همیشه شنیده‌ایم که سلامتی گوهر گرانبهایی است که تا آن را داریم، قدرش را نمی‌دانیم ولی همین که به بیماری مبتلا شدیم، دعا می کنیم که سلامتی‌مان باز گردد و مدام شعار می‌دهیم که سلامتی چقدر خوب است و... این روزها رسانه‌ها ابعاد وسیع تری پیدا کرده‌اند و دامنه آن از رادیو و تلویزیون و مجله و روزنامه به شبکه‌های اجتماعی گسترده‌ای کشیده شده که هر روز بیشتر از قبل وارد بطن زندگی ما می‌شوند. پس جای تعجب نیست اگر دسترسی ما به اخبار زندگی آدمهای معروف بیشتر از همیشه شده باشد. یکی از دردسرهایی که افراد معروف و هنرپیشه‌ها برای ما دارند، این است که با دیدن تیپ و ظاهر آنها حسرت آنها را می‌خوریم و آرزو می کنیم کاش ما هم قدبلند، لاغر و خوش تیپ و خوش لباس بودیم. با دیدن این مدل‌ها وسوسه می‌شویم که رژیم بگیریم و از فردا فقط کلم و آب کرفس بخوریم و سخت ورزش کنیم اما با همه اینها امروزه می‌بینیم تعداد آدم‌های چاق و دارای اضافه وزن، خیلی بیشتر از افراد لاغر و متناسب است و چاقی به مشکل و بلای دامنگیری تبدیل شده و افراد زیادی را درگیر کرده است. دلیل این تناقض چیست؟ و اصولاً آیا بهتر است به فکر ظاهری لاغر باشیم یا به داشتن بدنی سالم و شاد قناعت کنیم؟

شاید بارها از بزرگترها شنیده باشید که به خاطر چیزی که هستی خدا را شکر کن اما همان لحظه در دلتان گفته‌اید کدام زیبایی؟ من که زیبا نیستم. کافی است نیم نگاهی به مجله‌های مد و زیبایی، صفحه شبکه‌های اجتماعی هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها و... بیندازیم تا ناامیدی‌مان چند برابر شود. این روزها سیل تبلیغات درباره لاغری و داشتن اندام و ظاهری متناسب و دلخواه به سوی ما سرازیر شده و با دیدن این تبلیغات رنگارنگ گاهی واقعاً درمانده می‌شویم که چه کنیم. تبلیغاتی که می گویند این را بخور، این را بپوش، این را ببند و در چند روز لاغر شو! این روزها دسترسی به اطلاعات مختلف درباره سلامتی، تغذیه مناسب و مفید آسانتر از همیشه شده پس چرا در بیشتر جوامع دنیا چاقی اپیدمی شده است؟ دنیای ما در هیچ زمان و دوره‌ای هم از نظر دسترسی به کلاس‌ها و امکانات ورزشی به این خوبی نبوده پس چرا بیشتر ما زندگی بدون تحرکی داریم و چرا خوش‌اندام نیستیم و آیا می‌توانیم از خودمان رضایت داشته باشیم و وقتی مقابل آینه می‌ایستیم، با لبخند از خودمان تعریف کنیم؟



به خودت گیر نده

"**هریت فِری**" روان درمانگر است و به طور ویژه روی تصوری که از بدنمان داریم و همچنین غذاخوردن‌های هیجانی فعالیت و تحقیق می کند. او می گوید: "در بیمارانم زیاد دیده‌ام که برنامه‌های تلویزیونی و شبکه‌های اجتماعی و تبلیغات آنها باعث شده سالم بودن به یکی از آرزوهای آنها تبدیل شود. بیمارانی که مراجعه می کنند نمی‌توانند تشخیص بدهند که کار این شبکه‌ها تبلیغ است و برای اینکه پول دربیاورند، ناچارند به شما بقبولانند که بهترین‌ها را عرضه می کنند. مردم نمی‌توانند درک کنند که در تمام دنیا، پیدا کردن ایده آل‌ها واقعاً سخت است و شما نمی‌توانید افراد زیادی را پیدا کنید که تناسب اندام دارند و همه نمی‌توانند به خوش‌هیکلی عکس‌هایی شوند که در تبلیغات نشان می‌دهند. کم کم این حالت به وسواس تبدیل می‌شود و زمانی که فرد حالت‌های وسواس گونه پیدا می کند، گیر دادن به خودش را آغاز می کند: **من نمی‌توانم غذای** x، y و z **بخورم**... بعد شروع می کند به برچسب زدن و غذاها را به دو دسته بد و خوب تقسیم می کند. اگر یک وقت از غذای گروه بد بخورد که این اجتناب ناپذیر است و همه ما زمان‌هایی نافرمانی می کنیم، احساس شکست می کند و نسبت به خودش حس منفی و بدی

باید یاد بگیریم که هواخواه و طرفدار خودمان باشیم وگرنه محکوم خواهیم بود به آینده‌ای که در آن مدام خودمان را سرزنش کنیم

روانشناسان عقیده دارند نخستین مرحله، پذیرفتن و قبول داشتن خود است. اینکه مقابل آینه بایستیم و به نکات مثبتمان توجه کنیم و منفی‌ها به چشم‌مان نیاید



پیدا می‌کند و این احساس منفی به رفتارهای نامطلوب منجر می‌شود."

دکتر "**ایو کالینیک**"، متخصص تغذیه که با هریت فری موافق است، اینگونه توضیح می‌دهد: "وسواس در خوردن بخصوص تغذیه سالم، باعث می‌شود تمام مدت روی همه چیز برچسب بزنیم و همه غذاها را نه تنها برای خودمان بلکه برای دیگران هم به دو دسته تقسیم کنیم و مدام به خودمان و بقیه گیر بدهیم که این را بخور، آن را نخور. اگر بخواهیم از دیدگاه علم تغذیه به مساله نگاه کنیم، باید بدانیم خوردن طیف وسیع‌تری از مواد غذایی، بهترین انتخاب برای همه ما خواهد بود و همیشه بین خوردن این گروه و نخوردن گروه دیگر، بهترین راه‌حل است و بیشترین جواب را می‌دهد. و این کار از نظر جسمی و روحی به نفع ماست. اگر در غذا خوردن به هیچ غذایی "نه" نمی‌گویید، واقعاً نکته مثبتی است."

وقتی صحبت از تغییر عادت‌های غذایی به میان می‌آید، احساسات و هیجانات ما نقش خیلی پررنگی دارند. در واقع این احساسات ماست که تعیین می‌کنند چه بخوریم و چقدر. کسانی که سختگیر هستند و وقتی روی ترازو می‌ایستند یا مقابل آینه قرار می‌گیرند خودشان را قضاوت می‌کنند، با خودشان مهربان نیستند. پس کم غذا می‌خورند و از خوردن بخش زیادی از گروههای غذایی دست می‌کشند تا احساس بهتری پیدا کنند. این جاست که طرز فکری متناقض شکل می‌گیرد؛ اگر به خودم بیشتر از این سخت بگیرم، حتماً یک روز موفق می‌شوم و همان شکل و شمایلی را پیدا می‌کنم که آرزو دارم. اما باید بدانیم فقط زمانی می‌توانیم بهترین و عاقلانه‌ترین تصمیم‌ها را بگیریم و بهترین‌ها را برای خودمان انتخاب کنیم که با خودمان مهربان باشیم."

محققان در زمینه خوردن هیجانی تحقیق گسترده‌ای انجام داده‌اند. در یکی از این تحقیق‌ها، نتیجه گرفتند افرادی که رژیم داشتند، و غذا خوردن آنها تحت کنترل عوامل احساسی بود نه عواملی مثل گرسنگی، در کاهش وزن کمتر از بقیه موفق بودند و احتمال بازگشت وزن از دست داده، در آنها بیش از بقیه بود. دکتر فری می‌گوید: "غذا، قند خون ما را افزایش می‌دهد و این یعنی دقیقاً همان هدف اصلی چون نیازهای بدن ما را تأمین می‌کند. بعضی‌ها وقتی ناراحت یا خشمگین هستند، حتی اگر در رژیم غذایی باشند، بی‌اختیار شروع به خوردن می‌کنند و فردا که دیگر احساسی نبودند، سراغ رژیم قبلی می‌روند و برای جبران پرخوری دیروز، تا مدتی به خودشان خیلی سخت می‌گیرند. این افراد معمولاً سیستم "همه یا هیچ" را برمی‌گزینند. قوانینی که برای خودشان می‌گذارند آنقدر سختگیرانه و جدی است که در صورت رعایت نکردن، آنها را به سمت بازنده بودن محض سوق می‌دهد. ما به این آدم‌ها اصطلاحاً آدم‌های صفر یا صد می‌گوییم."

فرهنگ آدم معروف‌ها

تاثیری که آدم‌های معروف و ظاهر آنها روی نحوه غذا خوردن و شکل و شمایل و ظاهر ما می‌گذارد، مبالغه‌آمیز نیست. نتایج تحقیقی که محققان روانشناسی دانشگاه نیوکاسل انجام دادند، نشان می‌دهد تلویزیون به تنهایی می‌تواند تاثیر عمیق و قابل توجهی بر ایده‌آل پنداری افراد جامعه داشته باشد. پروژه جالب توجه این محققان در نیکاراگوئه انجام شد. یعنی کشوری که دسترسی مردم به رسانه‌های غربی، عجیب و ناهمگون و متنوع است. محققان، داوطلبان را از دو گروه انتخاب کردند: اهالی روستایی که به تلویزیون دسترسی داشتند و اهالی روستایی که تلویزیون نداشتند. به این داوطلبان پرسشنامه‌ای داده شد تا مشخصات و ویژگی‌های ظاهری فرد ایده‌آل خود را تعیین کنند. کسانی که به تلویزیون دسترسی چندانی نداشتند، در این انتخاب، زنی را ایده‌آل و مطلوب می‌دانستند که BMI یا شاخص توده بدنی بیشتری داشت. به زبان ساده‌تر، زنان تُپل‌تر را ایده‌آل می‌دانستند. محققان می‌گویند این افراد چون دسترسی چندانی به رسانه‌هایی مثل تلویزیون و مجله ندارند، تصور بهتری از خودشان و افراد دور و برشان دارند و وقتی مقابل آینه می‌ایستند، خودِ مطلوبشان را می‌بینند.



روانشناسان عقیده دارند نخستین مرحله، پذیرفتن و قبول داشتن خود است. اینکه مقابل آینه بایستیم و به نکات مثبتمان توجه کنیم و منفی‌ها به چشم‌مان نیاید. همه ما بخش یا قسمت‌هایی داریم که دوستش نداریم. مثلاً ممکن است دلمان بخواهد چشمانی سبز داشته باشیم یا قد بلندتر باشیم و... اما همه چیز به این بستگی دارد که نظر خودتان چگونه باشد. برخی‌ها تا جلو آینه قرار می‌گیرند، به شکم برآمده‌شان توجه می‌کنند که به هیچ وجه دوستش ندارند. کسانی هم هستند که به خودشان نگاه می‌کنند و می‌گویند: امروز چه زیبا شده‌ام! رنگ چشم‌هایم را چقدر دوست دارم! نکته کلیدی این است که باید نسبت به خودمان، آسان‌گیرتر و مهربان‌تر باشیم.

دکتر لیندی وست، محقق و نویسنده به یک نکته مهم دیگر اشاره می‌کند: "باید چاق بودن خودمان را تأیید کنیم!" به نظر دکتر وست، اگر نخواهیم واقعیت وجودی خودمان را بپذیریم، همه بخش‌های زندگی به مشکل برمی‌خورد. نمی‌توانیم در اجتماع یا مهمانی‌ها راحت باشیم و نکات مثبت درونی‌مان را بروز دهیم چون نمی‌توانیم قبول کنیم مثل فلان هنرپیشه لاغر نیستیم. دکتر وست عقیده دارد باید یاد بگیریم که هواخواه و طرفدار خودمان باشیم و گرنه محکوم خواهیم بود به آینده‌ای که در آن مدام خودمان را سرزنش کنیم بنابراین بایدها و نبایدهایی که تعیین کرده‌ایم به شدت ما را محدود خواهند کرد ضمناً ممکن است به بیماری‌هایی هم دچار شویم.

تغییر عادت‌ها

با توجه به مطالبی که خواندید، اگر خودمان را دوست نداشته باشیم و بخواهیم عوض شویم، چه کنیم؟ بهترین توصیه چیست؟

"پولی مورلند" محققی است که در زمینه موفقیت فعالیت می‌کند. او در کتابش به این موضوع پرداخته که چرا و چطور بعضی‌ها موفق می‌شوند در زندگیشان تغییرات اساسی ایجاد کنند؟

اصولاً راز موفقیت این افراد چیست؟

او در کتابش نمونه‌هایی هم آورده. مثلاً از کسی گفته که نوازنده ویولون بوده اما توانسته به هدفش برسد و پلیس شود. یا کسی که در ۱۸ ماه توانست مقدار قابل توجهی وزن کم کند و آنقدر موفق بوده که بعداً وزنش برنگشته. **راز این تغییرات بنیادی چیست؟** مورلند می‌گوید: "مهم‌ترین عامل این است که این افراد تمایل دارند نویسنده زندگی خودشان باشند. می‌خواهند داستان زندگیشان را خودشان بنویسند. دوست ندارند حرف و حدیث اطرافیان، غذا، احساس، الکل و... کنترل

بقیه در صفحه ۵۷

استفاده اختصاصی از اموال متوفّی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: چند ماه پیش برادرم در ۸۳ سالگی فوت کرد. او سالها به تنهایی زندگی می کرد چون همسر و دخترش به رحمت خدا رفته بودند. حدود شش ماه قبل از اینکه برادرم فوت کند از من خواست تا همسری برای او پیدا کنم تا در سالخوردگی تنها نباشد. پس از جست وجوی زیاد، خانمی ۴۵ ساله و نسبتاً موجه را یافتیم. او پذیرفت که همسر برادرم شود و از او مراقبت کند. اما شرط کرد که ازدواج حتماً باید به صورت دائم باشد. با اصرار برادرم و تنها خواهرمان، این خانم را با مهریه سیصد سکه طلا به عقد برادرم در آوردیم. این ازدواج بیشتر از سه ماه دوام نداشت و برادرم به دیار باقی شتافت. پس از آن مشکلات ما با این خانم شروع شد. او حاضر نیست هیچ یک از اعضای خانواده شوهرش را در منزل خود بپذیرد و ادعا دارد که ورثه دیگر به مال و اموال شوهر مرحومش چشم طمع دوخته اند و نباید هیچ سهمی از اموال آن مرحوم داشته باشند. در حال حاضر هم در خانه برادرم زندگی می کند و دو طبقه دیگر منزل هم در اختیار اوست. ناگفته نماند برادرم فرد نسبتاً متمولی بود و در خانه اش اشیاء نفیسی گردآوری کرده که برخی از آنها عتیقه است. او غیر از این خانه، یک خانه دیگر در مشهد و یک مغازه در تهران دارد.

سئوالهایم این است:

۱- سهم الارث این خانم دقیقاً چقدر است؟ آیا با وجود مدت کوتاهی که او همسر برادرم بوده، مستحق این سهم الارث هست؟

۲- یک خانه سه طبقه که هر طبقه اش حدوداً ۱۴۰ متر بوده و کاملاً مستقل است در اختیار این خانم قرار دارد. حقوق بقیه وراث در خصوص این خانه چه می شود؟

۳- تکلیف اشیاء قیمتی داخل خانه متوفی و طلاها و پول نقد او چه می شود؟

۴- برای تقسیم ارث چه کارهایی را باید انجام دهیم؟

احمد میرزایی - تهران

ضرورت پرداخت اجاره بها به ورثه

پاسخ: جواب کامل سئوالات شما در قانون مدنی ایران و قانون امور حسبی درج شده است. در مبحث ارث در قانون مدنی، سهم الارث کلیه وراث متوفی پیش بینی و در قانون امور حسبی مقررات حاکم بر چگونگی تقسیم ارثیه تشریح شده است. با توجه به قوانین مذکور پاسخ سئوالات شما را به همان ترتیب بیان می کنم.

> **با اصرار برادرم و تنها خواهرمان، این خانم را با مهریه سیصد سکه طلا به عقد برادرم در آوردیم و این ازدواج بیشتر از سه ماه دوام نداشت و برادرم به دیار باقی شتافت.**

یک- سهم الارث همسر مرحوم وفق ماده ۹۴۶ قانون مدنی بدین صورت تعیین می شود. "زوج از تمام اموال زوجه ارث می برد و زوجه در صورت فرزند دار بودن زوج یک هشتم از عین اموال منقول و یک هشتم از قیمت اموال غیر منقول اعم از عرصه و اعیان ارث می برد. در صورتی که زوج هیچ فرزندی نداشته باشد سهم زوجه یک چهارم از کلیه اموال به ترتیب فوق است."

به محض وقوع عقد ازدواج زوجه دارای حقوق و تکالیف خاصی می شود. از جمله این حقوق، حق ارث بردن از شوهر است. این حق ایجاد شده و شرعاً و قانوناً باید ایفاء شود و فوت زوج اسقاط کننده این حق نیست حتی اگر یک ساعت بعد از انعقاد عقد نکاح باشد.

دو- بعد از متوفی کلیه ورثه در اموال او شریک خواهند شد. خانه مسکونی متوفی هم همین حکم را دارد. لذا چنانچه یکی از ورثه از منافع این خانه به صورت اختصاصی استفاده کند، باید به نسبت سهم الارث باقی وراث اجاره بهای آن را به قیمت روز به آنها پرداخت کند. بدین ترتیب می توانید با اثبات تصرفات اختصاصی همسر متوفی در منزل یاد شده اجاره آن را به نسبت سهم خود مطالبه کرده و با این مقصود به دادگاه یا شورای حلّ اختلاف دادخواست بدهید. برای اثبات تصرف همسر می توانید در شورای حلّ اختلاف محل دادخواست تأمین دلیل مطرح کنید تا مراتب توسط مأمورین قضایی مضبوط شود.

سه- لازم است با تقدیم دادخواستی به اداره سرپرستی تقاضای تحریر ترکه و مُهر و موم آنها را انجام دهید. در این حالت نماینده دادگاه با حضور در محل زندگی متوفی کلیه اشیاء و کالاهای موجود در آنجا را با ذکر مشخصات کامل یادداشت کرده و آنها را مُهر و موم خواهد کرد. اما اگر در آنجا شیء ارزشمندی پیدا نشود و یا شما نتوانید وجود آن اشیاء و تصرف همسر متوفی در آنها را ثابت کنید، هیچ دادگاهی به نفع شما حکم نخواهد کرد.

چهار- کارهایی که لازم است انجام دهید طرح دعوی تحریر ترکه و سپس تقسیم ترکه در مراجع قضایی است. همچنین لازم است با تقدیم دادخواستی به شورای حلّ اختلاف ورثه متوفی به صورت قانونی تعیین و گواهی حصر وراثت مربوطه صادر شود. سپس بعد از فروش کلیه اموال، قیمت آنها به نسبت سهم الارث ورثه به آنها داده خواهد شد. مگر اینکه ورثه به نحو دیگری در خصوص تقسیم اموال با یکدیگر توافق کنند.

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه شنبه ها از
ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

خوردنی هایی برای جلوگیری از لخته شدن خون

بعضی از مواد غذایی خطر تشکیل لخته خون را افزایش می‌دهد در حالی که برخی دیگر با کاهش خطر ابتلا به این عارضه در ارتباط است. در اینجا چند نکته توصیه شده کارشناسان برای پیشگیری از لخته شدن خون عنوان شده است

نوشیدن مقدار زیادی آب

کم شدن آب بدن می تواند خود با خطر لخته شدن خون و غلیظ شدن آن رابطه داشته باشد. نوشیدن حداقل شش تا هشت لیوان آب در روز برای پیشگیری از این عارضه ضروری است.

برای اندازه گیری های بصری، ادرار خود را چک کنید، اگر رنگ ادرار زرد و روشن باشد، به اندازه کافی آب نوشیده اید. اگر نه، باید مصرف مایعات را افزایش دهید.

چای

چای چه به صورت سبز یا سیاه، با دارا بودن ترکیبات مفید و موثر، مانع تجمع پلاکت ها و تولید ترمبوکسان شده و قابلیت حل شدن لخته های ایجاد شده را افزایش می دهد.

از جمله ترکیبات تاثیر گذار در چای، می توان به کاتچین اشاره کرد که نه تنها هم تراز آسپرین از تجمع پلاکت ها جلوگیری می کند، بلکه از تکثیر سلول های ماهیچه‌ای صاف دیواره شریان ها نیز که تحت کلسترول بد، تولید و منجر به تشکیل پلاک در دیواره سرخرگ ها می شود هم تا اندازه ای جلوگیری می کند.

انگور قرمز

مطالعات انجام شده حاکی از آن است که انگور قرمز حاوی فلاونوئیدها برای جلوگیری از لخته شدن خون از طریق ساخت پلاک است.

سیر

سیر خاصیت رقیق کنندگی خون را دارد و مصرف آن به طور منظم باعث جلوگیری از لخته شدن خون می‌شود.

البته اگر از داروهای رقیق کننده خون استفاده می کنید، با پزشک تان در مورد میزان مصرف سیر مشورت کنید. چون سیر می تواند با مصرف این داروها تداخل ایجاد کند.

کیوی

محققان دانشگاه اسلو ثابت کرده‌اند در افرادی که روزانه ۲ تا ۳ عدد کیوی می خورند، فعالیت پلاکت های خون کمتر است و این افراد با کاهش خطر ابتلا به لخته شدن خون مواجه هستند. خوردن کیوی همچنین به کاهش میزان کلسترول کمک می کند.

روغن زیتون

یک مطالعه که نتایج آن در مجله تغذیه بالینی آمریکا منتشر شده، حاکی از آن است که فنول ها در روغن زیتون برای جلوگیری از لخته خون موثر است.

علاوه بر این، این روغن علاوه بر اثر حفاظتی بر روی سرخرگ های بدن، چسبندگی پلاکت های خون را به تاخیر می اندازد و مقدار ترومبوکسان را که از عوامل افزایش دهنده چسبندگی پلاکت هاست، کاهش می دهد.

سبزیهای برگ دار

اگر چه این سبزیجات حاوی ویتامین کا بوده و خاصیت رقیق کنندگی خون را دارند، اما اگر شما داروی رقیق کننده خون مانند وارفارین دریافت می کنید، باید برای میزان مصرف این سبزیها با پزشک تان مشورت کنید. در بسیاری از موارد پزشکان شما را مجاب به اجتناب از مصرف این سبزیجات می کنند.

نکته

محدودیت مصرف چربی های حیوانی برای جلوگیری از لخته شدن خون مهم است. همانطور که این چربی ها برای سلامت قلب و عروق مضرند، می توانند خطر ابتلا به لخته شدن خون را نیز افزایش دهند. این یعنی شما باید از چربی های ترانس ناسالم و چربی های اشباع در لبنیات، و گوشت پرچرب دور بمانید و از مصرف قند بالا نیز اجتناب کنید.



آب لیمو دوست بدن

لیمو سرشار از مواد مغذی از جمله ویتامین ث، ویتامین‌های ب کمپلکس، کلسیم، آهن، منیزیم، پتاسیم و فیبر است. از آنجا که مصرف مستقیم این میوه خانواده مرکبات ممکن است روی مینای دندان شما اثر مستقیم بگذارد، کافیست آن را با آب ولرم رقیق کنید و ۱۵ تا ۳۰ دقیقه قبل از شروع صبحانه آن را بنوشید تا از مزایای شگفت انگیز آب لیمو منفعت ببرید.

کاهش التهاب: نوشیدن منظم آب لیمو منجر به کاهش میزان اسیدیته در بدن شما می شود ضمن این که منجر به حذف اسیداوریک از مفاصل هم می‌شود؛ عاملی که سبب التهاب مفاصل است.

رفع سوءهاضمه: آب لیمو نه تنها مواد سمی را از دستگاه گوارش پاک می کند بلکه منجر به تسکین علائمی مانند سوءهاضمه، سوزش سر دل و نفخ می‌شود.

از دست دادن وزن: لیمو حاوی فیبر پکتین است که منجر به مبارزه با هوس گرسنگی و در نهایت کاهش وزن می‌شود.

پاک کردن سموم: آب لیمو به از بین بردن سموم بدن شما از طریق بهبود عملکرد آنزیم‌ها و تحریک کبد کمک می کند.





اگر به اندازه کافی نخوابید، بیمار، چاق و یا کند ذهن می شوید

● سبک زندگی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

زندگی یعنی درد بکشی و دنبال درمان باشی

زن غمگین و افسرده بود، با چهره‌ای تکیده و شکسته. به سختی در تلاش بود تا صورتش را بین چین و شکن‌های چادر رنگ و رورفته‌اش بپوشاند. دستان لاغر و استخوانی‌اش لرزشی محسوس داشت. صدایش خشدار و دورگه بود. غصه‌دار حرف می‌زد و با حسرتی آشکار درباره چیزهایی که از دست داده بود، می‌گفت و آه می‌کشید. از فرصتهایی می‌گفت که به راحتی از دست داده بود و اشتباهاتی که "اگر" نمی‌کرد، الان حتماً زندگی بهتری داشت. می‌گفت می‌داند که در بعضی موارد او هیچ نقشی نداشته، اما صددرصد مطمئن بود بعضی چیزها را خودش حتی به عمد، باعثش شده و بعد مثل همیشه "خودم کردم که لعنت بر خودم باد!"

گفت‌وگویمان با این جمله شروع شد که:

ـ چه کسی باور می‌کند من ۳۴ سال دارم. خود شما هم الان فکر کردید دست کم چهل و دو ـ سه سالم هست! می‌دانید چرا؟! چون خودم تیشه برداشتم و به ریشه‌ام زدم. درد داشتم، به جای درمان رفتم سراغ چیزی که دردم را که بهتر نکرد هیچ، خودش هم درد بی‌درمانم شد. درد و رنج زندگی من، از قبل از تولّدم شروع شد. پدرم معتاد بود. مادرم می‌گفت خیلی سعی کرد تا او را ترک بدهد، اما پدرم گفت قید زن و بچه‌اش را می‌زند، ولی مواد را نه!

من بدبخت بچه آخر بودم و یک خواهر و یک برادر بزرگتر از خودم داشتم.

من آخرین فرصت پدرم برای ترک بودم. مادرم تهدید کرده بود اگر پدرم ترک نکند، من که به دنیا آمدم، طلاق می‌گیرد! و پدرم مهر طلاق را به شناسنامه مادرم کوبید تا لذت نشئگی‌اش را از دست ندهد. دست چپ و راستم را که شناختم فهمیدم خیلی بدبختیم. خواهر و برادرم محصّل بودند و مادرم کار می‌کرد تا خرج زندگی را در بیاورد. از همه چیز زندگیمان می‌زد تا خواهر و برادرم درس بخوانند. می‌گفت این روزهای سخت تمام می‌شوند، مهم این است که آینده‌مان خوب باشد. خواهرم دیپلم که گرفت رفت سر کار. در یک کارخانه کار می‌کرد. برادرم هم، همان موقع‌ها، بعداز ظهرها در یک نانوایی شاگرد بود. مادرم هم هنوز کار می‌کرد. مستاجر بودیم و امورات زندگیمان به سختی می‌گذشت. من که مدرسه رفتم، اولین چیزی که دیدم تفاوت خودم با بقیه بچه‌ها بود. اگر چه آنها هم وضع زندگیشان خیلی از ما بهتر نبود، اما حداقل می‌توانستند برای سال اول مدرسه کفش و کیف و لباس نو داشته باشند. مانتوی مدرسه من به تنم زار می‌زد. کیف کهنه خواهرم را برده بودم و کفشهایم هم نو نبود. همان روز وقتی بچه‌ها زنگ تفریح مسخره‌ام کردند، از مدرسه بدم آمد. کلاس اول را به زور و کتک رفتم، اما سال بعد پایم را در مدرسه نگذاشتم. آنقدر گریه و زاری کردم و جیغ کشیدم و موهایم را کَندم که مادرم هم گفت به درک سیاه! نرو.

برادرم نتوانست دیپلمش را بگیرد چون مادرم به سختی مریض شد. از آن طرف برای خواهرم هم خواستگار می‌آمد و می‌رفت. مادرم می‌خواست او را زودتر شوهر دهد تا خیالش راحت شود. مرتب می‌گفت پدر که ندارید، من هم که وضع و اوضاعم خوب نیست، بروید سر خانه و زندگیتان تا حداقل خیال من راحت باشد.

مراسم ازدواج خواهرم ساده برگزار شد. مادرم به سختی جهیزیه مختصری برایش جمع و جور و او را روانه خانه بخت کرد. بعد از آن برادرم تنها نان آور خانه‌مان شد. طفلک سنی نداشت که همه مسئولیتهای خانه یکجا برگردنش افتاده بود. شب و روز کار می‌کرد. جوانهای همسن و سال او در فکر خوشگذرانی بودند، اما برادر بیچاره من فکر داروی مادرم و کرایه خانه بود.

سیزده ـ چهارده سال داشتم که یکی از اقوام دور مادرم به خواستگاری‌ام آمد. مادرم که حالا تنها نگرانی‌اش من بودم، گفت بهتر است با او ازدواج کنم. گفت او همه چیز را در مورد زندگی ما می‌داند، فردا دیگر سر کوفت پدر و فقر و فلاکتمان را نمی‌زند. خودم هم بدم نمی‌آمد. به نظر آدم خوبی بود. گفتم ازدواج می‌کنم تا حداقل باری از دوش برادرم هم برداشته شود.

عقد کردیم و یک سال بعد هم با یک مختصر جشنی رفتم سر خانه و زندگی خودم. کم سن و سال و کم تجربه بودم، اما اندازه خودم خانه‌داری را یاد گرفته بودم. از وقتی قید درس و مدرسه را زدم کنار دست مادرم در آشپزخانه، کار کردم همه سعی‌ام این بود برای زندگی چیزی کم و کسر نگذارم، اما شوهرم آدم ایرادگیری بود و مرتب بهانه گیری می‌کرد. دست بزن هم داشت. می‌گفت زن را باید با کتک تربیت کرد تا همانی شود که مردش می‌خواهد! گاهی به او می‌گفتم اگر حرفش را با زبان خوش هم بگوید، من انجام می‌دهم، اما او می‌خندید و می‌گفت زبان خوش که فایده‌ای ندارد، زود یادت می‌رود. اما چیزی را که با کتک یاد گرفتی، تا آخر عمر یادت می‌ماند!

خیلی اوقات دلم می‌خواست بروم و همه چیز را به مادرم بگویم، اما هم خجالت می‌کشیدم، هم از اینکه مادر بیمارم را ناراحت کنم، زجر می‌کشیدم...

خواهرم هم دو تا بچه دوقلو داشت و آنقدر درگیر زندگی خودش بود که برای گوش دادن به درد دلهای من وقت نداشت. باردار که شدم، امیدوار بودم شوهرم حداقل به خاطر بچه‌ام مراعات کند و از خشونت‌های بی‌دلیلش دست بردارد، اما او مثل یک بیمار روانی بود. از کتک زدن و آزار من لذت می‌برد. یکبار که به خانه مادرم رفته بودم، مادرم از من خواست به او کمک کنم تا در حمام خودش را بشوید. وقتی پا به حمام گذاشتم، مادرم جای کبودی‌های کتک‌های شوهرم را روی تنم دید و از من پرسید چرا همه تنم سیاه و کبود و خون مرده است؟ و من هم بغضم ترکید. مادرم طاقت نیاورد و گفت دیگر لازم نیست به آن خانه بروم. شوهرم که انگار منتظر همین لحظه بود، گفت آنقدر در خانه مادرت بمان تا موهایت رنگ دندانهایت شود. می‌دانستم ماجرای طلاق من، برای مادر و برادرم دردسر می‌شود، خواستم برگردم و تحمّل کنم، اما برادرم گفت پای همه چیز می‌ماند تا طلاقم را بگیرد. یک سال و نیم دوندگی کردم و بالاخره وقتی بچه‌ام یک ساله بود، طلاقم را گرفتم. شوهرم گفت هیچ حق و حقوقی به من نمی‌دهد، جز حضانت بچه. من هم قبول کردم و به این ترتیب با دست خالی برگشتم خانه مادرم. برادرم دلداری‌ام می‌داد که نگران نباشم چون خودش از من و بچه مراقبت می‌کند. به مادرم گفتم نمی‌توانم سربار برادرم باشم، خودم هم سر کار می‌روم. البته فقط بحث خرج و مخارج نبود، نمی‌خواستم در خانه بمانم. می‌مردم اگر بیکار می‌ماندم. فکر و خیال مرا از پا درمی‌آورد. در یک سری دوزی لباس زیر زنانه مشغول کار شدم. محیط زنانه بود. خوشبختانه چون کارگاه کوچک بود، تعدادمان هم کم بود. بنابراین همه با هم دوست بودیم. یک سالی آنجا کار کردم، دستمزدم خیلی نبود، اما خرج خورد و خوراک من و دخترم درمی‌آمد. ولی بعد از یک سال صاحب سری دوزی گفت سود کارش کم است و کارگاه را تعطیل کرد. این بار رفتم و در یک تولیدی لباس عروس، کارهای دست دوز ملیله و منجوق و پولک را شروع کردم. کار سختی بود. مدام باید سرم پایین بود و نگاهم به نخ و سوزن و پولک و

منجوق و ملیله. شش ماه نشد که گردن درد عجیبی گرفتم. هر چقدر از این کار درآورده بودم، خرج دوا و درمانم شد. برادرم گفت نمی‌خواهد من سر کار بروم. گفت خانه بمانم و از این کارهای سبک خانه انجام دهم. مثل سر هم کردن عروسک و گل مصنوعی. خودش از بازار کار می‌آورد. من و مادرم و دخترم با هم انجام می‌دادیم. کار نبود. بیشتر تفریح بود و سرگرمی، هر بار کلی می‌خندیدیم. برادرم می‌گفت به همین راضی است. اینکه بداند ما، در خانه شادیم برایش کافی است. اما مادرم می‌گفت در خانه ماندن فایده‌ای ندارد. به من می‌گفت باید با مردم معاشرت کنم شاید یک نفر مرا با همین شرایط قبول کرد. می‌گفت تا جوان هستم، باید به فکر فردا باشم، وگرنه همیشه که صورتم این شادابی را ندارد. چهار روز دیگر که رنگ و لعاب جوانی‌ام رفت دیگر کسی به سراغم نمی‌آید. اما به قول معروف کو گوش شنوا؟ من آنقدر از ازدواج اولم خاطرات بدی داشتم که اصلاً دلم نمی‌خواست باز هم به ازدواج فکر کنم. اما چون مادرم اصرار داشت با دوستانم مراوده داشته باشم، من هم هر از چند گاهی به دیدن دوستانی که در تولیدی‌ها با آنها آشنا شده بودم می‌رفتم. که ای کاش نمی‌رفتم، چون همه بدبختی من هم دقیقاً از همان زمان شروع شد.

دوستی داشتم که چند سالی از من بزرگ‌تر بود. شوهرش سالها قبل فوت کرده بود و او بعد از آن ازدواج نکرده و به قول خودش کار کرده بود و بچه‌هایش را بزرگ کرده بود.

راستش خودم هم دوست نداشتم دخترم مرا در حال مصرف مواد ببیند یا در حال خماری، چون آنقدر عصبی و پرخاشگر می‌شدم که ممکن بود آدم بکشم



روزی که به خانه‌اش رفتم، دیدم مهمان دارد. یکی دو نفر دیگر از بچه‌های تولیدی بودند. آنها جمع شده بودند و داشتند مواد استفاده می‌کردند! اصرار کردند که تو هم بیا و یکی بزن تا حال و هوایت عوض شود، اما من قبول نکردم. مادرم خاطرات بدی از اعتیاد پدرم برایم تعریف کرده بود و من به شدت از مواد می‌ترسیدم. اما آنها گفتند این فرق دارد و مثل تریاک و هروئین نیست و اعتیاد ندارد. فقط حالت را بهتر می‌کند و خلاصه آنقدر گفتند که بالاخره من تسلیم شدم و خودم را توجیه کردم که آدم با یکبار کشیدن که معتاد نمی‌شود. حالا شما فکر کنید آدمی که حتی سیگار هم نکشیده، پایپ دست بگیرد و شیشه بکشد. فقط یک دود کافی بود که حال مرا دگرگون کند. احساس سبکی و سرخوشی عجیبی داشتم. می‌خندیدم، از ته دل قهقهه می‌زدم در حالی که آن لحظه هیچ چیز خنده‌داری در زندگی‌ام وجود نداشت!

این سرخوشی کاذب آنقدر برایم لذت بخش بود که بخواهم باز هم آن را تجربه کنم! البته جرات نداشتم در خانه خودمان این کار را انجام دهم بنابراین به خانه دوستانم می‌رفتم و به قول معروف مهمان آنها می‌شدم. اما مهمان هم یک بار و دوبار، بعد از آن باید حداقل پول موادم را می‌دادم. چند بار از پول خودم و یکی دو بار هم از مادرم کش رفتم، اما دیدم فایده‌ای ندارد، یکی از بچه‌ها گفت خوب ساقی شو. گفتم ساقی یعنی چی؟ گفتند در پارک مواد بفروش هم خرج عملت در می‌آید هم همیشه مواد داری... آن لحظه اصلاً فکر نکردم چه پیشنهادی را قبول می‌کنم. فقط گفتم اشکالی ندارد و شدم ساقی!

نمی‌دانم چقدر گذشت که مادرم فهمید. شاید از عطش زیادم، شاید از لاغری‌ام، شاید از بی‌خوابی‌هایم. هر چه بود بالاخره فهمید که من معتاد شده‌ام. من هم مثل همه معتادها، اول انکار کردم، بعد که دستم رو شد، گفتم فقط تفریحی می‌کشم و دست آخر هم متوسل شدم به اینکه برای اینکه خرجم را در بیاورم، مواد فروش شدم و بعد معتاد شدم! اما می‌دانستم هیچ کس حرفم را باور نکرده! برادرم وقتی فهمید آنقدر خودش را زد که دستهایش قرمز شد. می‌گفت مگر من خاک بر سر برایتان کم گذاشتم. مادرم چند بار از حال رفت و به هوش آمد و گفت من از پدرت به خاطر مواد طلاق گرفتم، حالا تو را چکار کنم. به آنها می‌گفتم که شیشه مثل تریاک و هروئین نیست، اعتیاد ندارد. در حالی که خودم خوب می‌دانستم به سختی به آن اعتیاد پیدا کرده‌ام و وقتی دیرتر از ساعت مصرف می‌کنم چه حال بدی دارم. برادرم گفت باید بروم کمپ ترک کنم وگرنه اجازه نمی‌دهد بچه‌ام را ببینم! بعد هم با پول خودش مرا به یک مرکز ترک اعتیاد خصوصی برد. مدتی آنجا بستری بودم، ترک هم کردم. همه هم به شدت مراقبم بودند که دوباره شروع نکنم. ولی وقتی مادرم را از دست دادم، احساس کردم تنها چیزی که مرا زنده نگه می‌دارد، مواد است. می‌خواستم خلأ نبود مادرم را با مواد پر کنم. البته دروغ است اگر بگویم فقط مرگ مادرم باعث شد، نه! من از همان زمان که ترک کردم دلم می‌خواست دوباره شروع کنم. مرگ مادرم فقط و فقط بهانه بود. من فقط می‌خواستم از عالم واقعیت دور باشم و مواد این فرصت را به من می‌داد.

دوباره کشیدن و فروختن مواد را شروع کردم. یکی ـ دو بار نزدیک بود گیر بیفتم، اما هر بار به یک بدبختی خودم را نجات می‌دادم.

برادرم وقتی فهمید دوباره سمت مواد رفته‌ام، بچه‌ را به خواهرم سپردم گفت خرج او را می‌دهد فقط اجازه ندهد من بچه‌ام را ببینم. راستش خودم هم دوست نداشتم دخترم مرا در حال مصرف مواد ببیند یا در حال خماری، چون آنقدر عصبی و پرخاشگر می‌شدم که ممکن بود آدم بکشم! یک سال و اندی از مرگ مادرم می‌گذشت و در این مدت من به اندازه ده سال پیر شده بودم. یک شب گویا یکی از همسایه‌ها جلو برادرم را گرفت و شکایت مرا به او کرد و از برادرم خواست تا زودتر فکری برای من کند وگرنه آنها خودشان به پلیس زنگ می‌زنند.

آن شب برای اولین بار برادرم سیلی محکمی به گوشم زد و گفت تا الان چیزی به تو نگفتم و ملاحظه‌ات

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(مشکلات زندگی بعضی از آدمها انگار از قبل از تولدشان شروع می‌شود!

این را وقتی با مددجویان مختلف صحبت کردم، دریافتم. مشکلاتی که آنها در به وجود آمدنش هیچ نقشی ندارند، اما همان مسأله در زندگی آنها تاثیری قابل توجه دارد. اولین مسأله در زندگی این مددجو آن بود که مادرش از او به عنوان آخرین مستمسک برای ترک اعتیاد شوهرش استفاده کرد. درحالی که قبل از تولد آخرین فرزندش، می‌دانست شوهرش اعتیاد دارد و می‌توانست به گونه دیگری او را وادار به ترک کند و یا خودش را از آن زندگی نجات دهد. قطعاً بزرگ کردن سه بچه بدون پدر، به مراتب سخت‌تر از حضانت دو بچه بدون پدر بود. پس این اولین قدم اشتباه از طرف مادرش بود. دومین مشکل آنجا به وجود آمد که مادر برای تحصیل دو فرزند اول و دوم دست به هر کاری زد، اما وقتی این مددجو به خاطر نداشتن لباس و کیف و کفش نو از رفتن به مدرسه سر باز زد، هیچ تلاشی برای فراهم کردن ملزومات او نکرد، شاید اگر او فرصت درس خواندن پیدا می‌کرد، سرنوشتش غیر از این بود. سومین اشتباه ازدواج زودهنگام و در عین حال بدون مطالعه او بود. مادر گویی فقط قصد داشت دخترش شوهر داشته باشد، اما اینکه این شوهر چه کسی بود، خیلی اهمیت نداشت. اشتباه دیگر خانواده او این بود که بعد از طلاق شرایط روحی و روانی‌اش نادیده گرفته شد و همه اینها دست به دست هم داد تا او در دام اعتیاد بیفتد. که صد البته فرق زیادی بین اعتیاد صنعتی و سنتی نیست و هر دو اعتیاد است و خانمان برانداز. زندان شاید بدترین راه حل بود. اما به هر حال گاهی لازم است انسانها در بدترین شرایط قرار بگیرند و در این بدترین شرایط، از بدترین وضعیت نجات پیدا کنند. به هر حال او هنوز فرصت زیادی برای جبران گذشته دارد، به شرط آنکه این بار از فرصتهایش بهتر استفاده کند.)

کیانا نصرت‌زاده

یاد گرفتم هیچ قضاوتی نسبت به دیگران نداشته باشم



پدرم روزهای آخر عمرش را در حالتی بین هوشیاری و بیهوشی می‌گذراند و از چشمهایش می‌خواندم که نگران بچه کوچکش است

دلتنگی‌هایم کم نبود. احساس تنهایی بدی می‌کردم. از وقتی ازدواج کرده بودم دیگر خانواده‌ای نداشتم. پدرم به محض این که من ازدواج کردم رفت و با زن جوانی ازدواج کرد. انگار من تا آن موقع مزاحم ازدواج مجدد او بودم. مادرم به آلمان رفت تا با خواهرهایش زندگی کند. برادرهایم هم در اصفهان و تبریز مشغول به کار شدند. کسی سراغی از من نمی‌گرفت چون با این ازدواج خیلی موافق نبودند. فکر می‌کردند منصور انتخاب درستی نبود. منصور تقریباً بیست سال از من بزرگتر بود، تجربه یک ازدواج ناموفق را داشت و دختر بچه هشت ساله‌اش با مادرش زندگی می‌کرد.

اما من کنار منصور احساس آرامش می‌کردم. این ازدواج ظاهراً غیر متعارف سرانجام خوبی داشت. منصور سعی می‌کرد جای خالی همه خانواده‌ام را برای من پر کند. خواهرش هم سعی می‌کرد دوست و غمخوار من باشد. ولی ته دلم همیشه غمگین بودم که چرا باید خانواده‌ام به طور ناگهانی مرا تنها بگذارند.

هفت سال از ازدواجمان می‌گذشت. من صاحب یک پسر شده بودم. منصور سعی می‌کرد برای من و بچه‌اش پدر و همسر خوبی باشد. کنار او هیچ مشکلی نداشتم تا اینکه خبر رسید پدرم بیمار شده و در آستانه مرگ است. سراسیمه خودم را به او رساندم. دیدم کنارش زنی جوان ایستاده و مثل پروانه دورش می‌چرخد و یک بچه هفت هشت ساله هم کنارشان است. تا آن موقع نفهمیده بودم که صاحب یک خواهر کوچک شده‌ام. از این خبر هم خوشحال بودم و هم نگران. ثمره ازدواج غیر متعارف من و پدرم دو بچه‌ای بودند که نمی‌دانستم چه سرنوشتی پیدا خواهند کرد. حس می‌کردم هر دو بچه قربانی خواهند شد. خیلی زود پدرهایشان را از دست خواهند داد و تاوان ازدواج‌های ناهمگون مادرهایشان را می‌دهند. هیچ کس از اعضای خانواده‌ام رابطه خوبی با همسر پدرم نداشت ولی من حس می‌کردم او هم تقریباً همان کاری را انجام داده که من کرده بودم. ازدواج ما با مردانی که بیش از بیست سال از ما بزرگتر بودند بی‌شک مورد پسند جامعه نبود. پدرم روزهای آخر عمرش را در حالتی بین هوشیاری و بیهوشی می‌گذراند و از چشمهایش می‌خواندم که نگران بچه کوچکش است که سرنوشتی غریب خواهد داشت. بعد از یک هفته پدرم فوت کرد. این یک هفته خانواده دوباره دور هم جمع بودیم. برادرها را دیدم، برادرزاده‌ها را. حتی مادرم هم از آلمان آمده بود. هر چند فضا بسیار سنگین و غیر صمیمی بود اما نمی‌توانستیم حضور خواهر کوچکمان را نادیده بگیریم همان طور که حضور بچه من ازدواج ما را به همه ثابت می‌کرد.

حس می‌کردم این دو بچه هم متوجه حضور غیر عادی خودشان شده‌اند. بعد از مراسم همه رفتند سراغ زندگی خودشان و کسی اهمیتی به عاقبت خواهر کوچکمان نداد.

اما من دلواپسش بودم. مرتب به آنها سر می‌زدم. منصور از من خواست که خواهر کوچکم را بیاورم خانه خودم و همراه پسرم بزرگ کنم. هنوز مطمئن نبودم که از عهده این کار برمی‌آیم. نمی‌دانستم کار درست کدام است. برای همین با همسر پدرم صحبت کردم. او هم ترجیح می‌داد یکی در نگهداری بچه به او کمک کند. می‌دانستم که خانواده‌اش او را با بچه نمی‌پذیرند ولی اگر تنها باشد، از او حمایت می‌کنند. همه تقبیحش می‌کردند که با مرد زن‌دار ازدواج کرده و... من اما دیگر یاد گرفته بودم هیچ قضاوتی نسبت به آدمها نداشته باشم. برای همین تصمیم گرفتم خواهر کوچولویم را بیاورم پیش خودم و مثل بچه خودم او را بزرگ کنم.

خواهرم در کنار پسر خودم بزرگ شد، مثل دو خواهر و برادر. منصور هم در حقشان پدری کرد. کم کم خانواده‌ها پذیرفتند که گاهی غیر متعارف‌ترین ازدواجها هم می‌توانند سرانجام خوبی داشته باشند اگر فرصت بدهیم و پیش داوری نکنیم.

حالا پسرم پانزده ساله است و خواهرم چهارده ساله. همه فکر می‌کنند این دو خواهر و برادر هستند؛ خودم هم یک وقت‌هایی فراموش می‌کنم که این دو خواهر و برادر نیستند.

دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم. خانواده‌ام هم کم کم دوباره دور هم جمع شده‌اند. با گذشت زمان کدورت‌ها رفع شده و خدا را شکر می‌کنم که این داستان ختم به خیر شد و توانستم این دو بچه را به سرانجام برسانم.





از: ا.ح.درّی

عید رحمت و مغفرت

عید فطر، یعنی عیدی که خداوند به پاس یک ماه روزه داری، به مومنان روزه دار نمره قبولی می دهد و به آنان رحمت و مغفرت خود را به عنوان عیدی ارزانی می دارد. این عید، عید قبولی بنده در آزمون طاعت و تسلیم و رضای الهی است. عیدی که در آن گرفتن روزه حرام شمرده شده و تنها عیدی است که در آن روز نباید روزه گرفت. ضمن تبریک فرا رسیدن این عید بزرگ بحث این هفته را به بیان برکات این روز مقدس و جشن بزرگ مسلمانان اختصاص داده ایم.

عید فطر یکی از اعیاد بزرگ در سنت اسلامی است که درباره آن احادیث و روایات متعددی نقل شده است. تمام مسلمانانی که در ماه مبارک رمضان روزه گرفته اند بعد از گذشت این ماه در اولین روز ماه شوال، اجر و پاداش خود را در روز عید فطر بنا بر آنچه خداوند وعده کرده است، می طلبند. در متن پیش روی شما سعی بر آن می شود که به برخی از ویژگی های این عید بزرگ اشاره کنیم:

علت نامگذاری عید فطر

روز اول ماه شوال را به این سبب عید فطر نامیده اند که در این روز مبارک، رخصت داده شده است که مومنان در روز، افطار کنند و روزه خود را بشکنند و در نقلی دیگر آمده است، فطر و افطار به معنی خوردن و آشامیدن پس از گذشت مدتی از نخوردن ونیاشامیدن است. در حدیثی از امام صادق (ع) نقل است که هنگامی که هلال ماه شوال را رویت می کرد به اصحاب خود می فرمود: عید بزرگ و باعظمتی فرا رسیده است و بندگان مومن خدا بعد از یک ماه نخوردن و نیاشامیدن از حلال خداوند منتظر دریافت پاداش و جایزه خود هستند. پس بخورید و بیاشامید و خداوند بزرگ را به خاطر توفیق درک این عید باعظمت حمد و تسبیح کنید.

شباهت به روز قیامت

امیرالمومنین (ع) در ضمن بیان ویژگی های عید فطر، می فرماید: ای مردم! این روز شما روزی است که نیکوکاران در آن پاداش می گیرند و زیانکاران و تبهکاران در آن مایوس و ناامید می شوند و این روز شباهت زیادی به روز قیامت دارد، پس با خارج شدن از منازل و رهسپار جایگاه نماز عید شدن به یاد آورید، خروجتان از قبرها و رفتنتان را به سمت پروردگار و با ایستادن در جایگاه نماز به یاد آورید، ایستادن در مقابل پروردگارتان را و با بازگشت به سوی منازل خود، متذکر شوید بازگشتنتان را به سوی منازل خود در بهشت برین.

کمترین چیزی که به زنان و مردان روزه دار داده می شود این است که فرشته ای در آخرین روز ماه مبارک رمضان به آنان ندا می دهد: هان! بشارتتان باد ای بندگان خدا که گناهان گذشته تان آمرزیده شد. پس به فکر آینده خود باشید که چگونه بقیه ایام عمر خود را بگذرانید. همچنین در روایت دیگری نقل است که امیرالمومنین (ع) در هنگام خواندن خطبه های عید فطر می فرمود: خداوند متعال را سپاسگزار باشید که به شما توفیق داد رمضانش را روزه بگیرید و عید فطرش را درک کنید. در ادامه آن حضرت در حالی که اشک از چشمان مبارکشان جاری بود، فرمود: به حق آن خداوندی که جانم در دست اوست هر کس در این روز از خدا حاجت طلبد، البته عطا کند و اگر به عدد تمام ریگهای بیابان گناه داشته باشد خدا آنها را ببخشد و مورد لطف و رحمتش قرار دهد. پس بشتابید که لحظه لحظه این روز مبارک را از دست ندهید.

دیگر ویژگی ها

در صحیفه سجادیه دعایی از امام سجاد (ع) به مناسبت وداع با ماه مبارک رمضان و استقبال از عید سعید فطر وارد شده که می فرماید: پروردگارا! بر محمد و آل محمد درود فرست و گرفتاری ما را در این ماه برطرف کن و روز و شب ماه رمضان که بر ما گذشت را مبارک گردان و بین ما و این ماه عزیز جدایی مینداز. در فرازهای دیگری حضرت می فرماید:

خداوندا! در این روز عید فطر که برای مومنان روز عید و خوشحالی و برای مسلمانان روز اجتماع و گردهمایی قرار دادی از هر گناهی که مرتکب شده ایم و هر کار بدی که کرده ایم و هر نیت ناشایستی که در ذهنمان پرورانده ایم به سوی تو باز می گردیم و توبه می کنیم، توبه ای که در آن بازگشت به گناه هرگز نباشد و بازگشتی که در آن هرگز روی آوردن به معصیتی نباشد.

میرزا جواد ملکی تبریزی یکی از عرفای بزرگ و بنام در کتاب مراقبت در اعمال در وصف عید فطر می گوید: عید فطر روزی است که خداوند آن را از میان دیگر روزها برگزیده است و ویژه هدیه بخشیدن و جایزه دادن به بندگان خویش ساخته و به آنان اجازه داده است تا در این روز نزد حضرت او گرد آیند و بر خوان کرمش بنشینند و ادب بندگی به جای آورند، چشم امید به درگاهش بدوزند و از خطاهای خود پوزش بطلبند، نیازهای خود را با خدای خود در میان بگذارند تا خداوند بیش از آنچه چشم امید دارند به آنان ببخشد و مهربانی و بنده نوازی، بخشایش و کارسازی در حق آنها روا دارد که گمان نیز نمی برد.

اعمال مستحب این روز

بر طبق روایات وارده از معصومین می توان برداشت کرد که روز عید فطر روز گرفتن مزد است. بنابر این در این روز مستحب است که انسان بسیار دعا کند و به یاد خدا باشد و روز خود را به بطالت نگذراند و خیر دنیا و آخرت را طلب کند. آنچنان که امیرالمومنین (ع) در روایتی می فرماید:

بهترین اعمال در این روز دعا و خیر خواستن از بهر برادر مومن است. سایر اعمال سفارش شده در این روز عبارتند از حضور در نماز عید، پوشیدن جامه نیکو و استعمال بوی خوش و صله رحم.

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام رویت هلال

۱ـ اگر هلال ماه شوال در یک شهر دیده نشود، ولی تلویزیون و رادیو از حلول آن خبر دهند، آیا کافی است یا تحقیق بیشتری واجب است؟

با صدور حکم رویت به هلال از طرف ولی فقیه و پخش آن از رسانه های معتبر، حکم اول ماه شوال است و نیازی به تحقیق نیست.

۲ـ اگر شخصی هلال ماه را ببیند و بداند که رویت هلال به هر علتی برای حاکم شرع میسر نبوده، چگونه باید رفتار کند؟ آیا مکلف است رویت را به حاکم اعلام کند؟

اگر هلال ماه را خود ببیند و از آن مطمئن شود می تواند روزه خود را افطار کند ولی مکلف نیست آن را اعلام کند مگر آنکه ترک آن مفسده ای به دنبال داشته باشد.

۳ـ آیا اول ماه رمضان و آخر آن با رویت هلال ثابت می شود یا با تقویم، هر چند ماه شعبان سی روز نباشد؟

اول یا آخر ماه رمضان با رویت شخصی مکلف یا با شهادت دو فرد عادل یا با شهرتی که مفید علم است، یا با گذشت سی روز و یا به وسیله حکم حاکم شرع اثبات می شود.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

معنی واقعی زن خوشبخت

قرار شد پدرم یک جلسه خصوصی با او صحبت کند. بعد از گفت و گوی عمو و پدرم با آن پسر متوجه شدند حق با من است. مادر ناراحت بود که چرا من به طور جدی این مسأله را مطرح نکردم

وقتی با ازدواج من و احمدرضا مخالفت کردند دیگر برایم مهم نبود با کی عروسی کنم. احمدرضا پسر دایی‌ام بود و از بچگی او را خوب می‌شناختم. هر چقدر دایی‌ام مرد بد اخلاق و خسیسی بود، در عوض زن دایی‌ام فرشته‌ای بود که همه دوستش داشتند.

ولی پدر و مادرم احمدرضا را برای من مناسب ندیدند. فکر می‌کردند دختر لیسانسه‌شان نباید با یک پسر دیپلمه عروسی کند؛ یک تراشکار که همیشه لباس کارگری تنش بود و زندگی ساده‌ای داشت.

من اما به زندگی کنار احمدرضا راضی بودم. می‌دانستم او مرد آرام و با محبتی است و همین برایم کافی بود. به هر حال از آن دسته دخترهایی نبودم که جلوی پدر و مادرم بایستم و بگویم فقط و فقط با این پسر عروسی می‌کنم.

برای همین هم بقیه خواستگارها آمدند و من بی‌هیچ اعتراضی در مراسم خواستگاری می‌نشستم و چشمم به دهان مادر و پدرم بود. بالاخره یکی از خواستگارها به دلشان نشست. از من خواستند چند جلسه‌ای با او بیرون بروم و حرف‌هایم را بزنم. پسر تحصیلکرده و خانواده‌داری بود. اما در همان جلسه اول متوجه اخلاق‌های عجیب و غریب او شدم. به مادرم گفتم این پسر خیلی بدبین است و حس می‌کند همه دنیا کلاهبردار هستند. مادرم گفت ایرادهای الکی می‌گیری، پسر به این خوبی...

دلم خیلی گرفته بود. کم کم داشت موضوع جدی می‌شد و من هنوز حس می‌کردم تحمل این پسر برایم غیر ممکن است. کارم شده بود گریه کردن و دم نزدن.

تاریخ نامزدی را هم تعیین کرده بودند تا اینکه یک روز تلفنم زنگ خورد و دیدم صدای لرزان احمدرضا را می‌شنوم. بهم گفت شنیده که می‌خواهم عروسی کنم. همین جمله بغضم را تر کاند و های‌های زدم زیر گریه. من که اصلاً اهل درددل کردن آن هم با احمدرضا نبودم، از سیر تا پیاز داستان آن پسر را برایش تعریف کردم و او هم ملتمسانه از من خواست تن به این وصلت ندهم. گفت حتی اگر دوست نداری با من هم ازدواج نکن ولی این پسر هم شوهر خوبی نخواهد بود. دلم می‌خواست به او بگویم که چقدر دلم می‌خواهد کنارش زندگی کنم ولی حجب و حیا اجازه

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

به آخر راه زندگی رسیدم

خیلی زود فهمیدم ساعت‌هایی که من دیرتر از او به خانه می‌رسم سیامک توی حیاط خانه منتظر من می‌ایستد تا از راه برسم و با هم برویم خانه

نمی‌توانم بگویم همه چیز از آن شبی شروع شد که صدای پای دزد را در خانه شنیدیم. اما این پایان داستان من و سیامک بود. بعد از آن شب دیگر حس کردم نمی‌توانم با او ادامه بدهم. صبح زود رفتم محل کار پدرم و بی‌مقدمه پرسیدم اگر بخواهم از سیامک جدا شوم شما از من حمایت می‌کنید؟

پدرم شوکه شده بود. تا به آن روز حتی از من یکبار هم اعتراض یا درد دلی نشنیده بود و تصور می‌کرد من و سیامک زندگی راحت و ساده‌ای داریم. اما بغضم ترکید و همه چیز را برای پدرم تعریف کردم و پدرم در عین ناباوری به حرفهایم گوش می‌داد. بعد مرا بغل کرد و بهم اطمینان داد هر کمکی که از دستش بر بیاید برایم انجام می‌دهد. از فردای آن روز داستان‌های روانکاو و مشاور و این جور کارها شروع شد. می‌دانستم فایده‌ای ندارد ولی پدرم فکر می‌کرد هر مشکلی بی‌شک یک راه حل دارد ولی دلش نمی‌خواست باور کند که راه حل این مشکل، طلاق و جدایی است.

اما بالاخره این واقعیت تلخ را پذیرفت و همان طور که قول داده بود از من حمایت کرد و در کنارم ایستاد تا امروز که حکم طلاق صادر شد. وقتی سیامک به خواستگاری‌ام آمد هیچ شناختی از او نداشتم. خانواده محترمی داشت و خودش هم پسر بسیار مودب و معقولی بود. بعد از سه ماه آشنایی به عقد او در آمدم و چند هفته بعد هم عروسی کردیم.

سیامک در شرکت پدرش شغل خوب و آبرومندی داشت. یک آپارتمان کوچک و یک ماشین هم هدیه خانواده‌اش برای شروع زندگی ما بود.

همان هفته اول که زندگیمان را زیر یک سقف شروع کرده بودیم متوجه شدم یک سری مشکلات زیر بنایی وجود دارد. اول خواستم آن را جدی نگیرم، بعد تلاش کردم حلش کنم و دست آخر ناامید شدم و خواستم بسازم با این وضعیت و دست آخر بریدم.

سیامک هر چقدر در اجتماع معقول و محترم است ولی روحی سرشار از ترس و دلهره و نگرانی دارد.

اولین بار وقتی این را فهمیدم که مرد همسایه آمد دم در و با لحن بدی نسبت به موضوعی اعتراض کرد. فقط یک هفته از آمدن ما به آن خانه می‌گذشت و حرف آن مرد کاملاً غیر منطقی بود. سیامک با سر

نداد. اما بعد از حرفهای او حس کردم باید کاری بکنم. باید به همه ثابت کنم که این پسر چقدر بیمار است و به صرف داشتن تحصیلات و خانواده خوب نمی‌شود مطمئن بود که همسر ایده آلی می‌شود.

مانتو و روسری‌ام را سر کردم و بی‌خبر رفتم محل کار عمو اکبرم. عمو مرد شوخ طبع و منطقی بود. ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم که پدر و مادرم خیلی مسأله را جدی نگرفته‌اند و می‌خواهند هر چه زودتر مراسم نامزدی را برگزار کنند.

عمو خیلی ناراحت شد. به من اطمینان داد که جلوی این کار را می‌گیرد. غروب همان روز عمو آمد خانه ما و برای پدر توضیح داد که رفته محل کار این خواستگار و تحقیق مفصلی کرده. گفت توی محل کارش با هیچ کس سازگار نیست، به همه بدبین و بد گمان است. رییسش می گوید علیرغم تخصص خوبی که دارد ولی ناسازگاری‌هایش خسته‌شان کرده. قرار شد پدرم یک جلسه خصوصی با او صحبت کند. بعد از گفت‌وگوی عمو و پدرم با آن پسر متوجه شدند حق با من است. مادر ناراحت بود که چرا من به طور جدی این مسأله را مطرح نکردم و هیچ وقت این قدر مفصل راجع به رفتار بد این پسر چیزی به آنها نگفتم.

عمو با کنایه به آنها گفت که تقصیر خودشان است که از اول به من یاد نداده‌اند حرف دلم را راحت بزنم. درست در میان همین بحث و گفت‌وگوها عمو گفت:

"مثلاً این دختر دلش می‌خواهد با احمدرضا عروسی کند ولی شما بدون اینکه نظر او را بپرسید جواب رد داده‌اید."

شوکه شدم. داشتم از خجالت وا می‌رفتم. عمو نگاهی به من کرد و گفت:

"چرا رنگت پریده؟ لازم نیست چیزی به زبان بیاوری. من از نگاههای تو و احمدرضا می‌فهمم که دلبسته هم هستید ولی هر دو محجوب و خجالتی هستید و برای همین دارید این فرصت را از خودتان می‌گیرید."

دلم می‌خواست زمین باز شود و گم و گور شوم. از خجالت داشتم می‌مردم ولی عمو انگار حرف دل مرا شنیده بود بدون اینکه چیزی گفته باشم.

خلاصه آن خواستگاری منتفی شد و عمو رفت سراغ احمدرضا و به او هم گفته بود خیلی بی‌عرضه هستی اگر بگذاری برادرزاده مرا به هر کسی که از راه می‌رسد بدهند...

خلاصه تلاشهای عمو باعث شد من و احمدرضا با هم عروسی کنیم. دو تا آدم خجالتی بالاخره به هم رسیدند.

حالا ده سال است که عروسی کرده‌ایم. اسم پسر اولمان را به خاطر لطف بزرگ عمویم گذاشتیم علی اکبر و به تازگی صاحب دختری زیبا شدیم که اسمش را آیه گذاشته‌ایم. من به معنای واقعی زن خوشبختی هستم...

خم کلی عذرخواهی کرد و سریع رفت و جای ماشین را در پارکینگ عوض کرد. با تعجب به او نگاه کردم و بهش گفتم چرا این کار را می‌کنی؟ و او توضیح داد که نباید با همسایه در افتاد و برای ما هم فرقی نمی‌کند که ماشینمان را کمی این طرف یا آن طرف پارک کنیم. حس کردم نمی‌خواهد اول زندگیمان جر و بحث راه بیاندازد. اما این رفتار او خیلی شدیدتر از چیزی بود که بشود اسمش را مردمداری یا مصلحت اندیشی گذاشت. خیلی زود فهمیدم ساعت‌هایی که من دیرتر از او به خانه می‌رسم سیامک توی حیاط خانه منتظر من می‌ایستد تا از راه برسم و با هم برویم خانه. فکر می‌کردم حوصله‌اش سر می‌رود ولی بعدها فهمیدم سیامک ترس عجیبی از تنهایی دارد. دلش می‌خواست همه کارها را با هم انجام بدهیم. از خرید خانه گرفته تا تعمیر ماشین و بقیه کارها. فکر می‌کردم دوست دارد کنار هم باشیم. خودش هم سعی می‌کرد همین را به من القا کند ولی کم کم فهمیدم او به شدت دچار کمبود اعتماد به نفس است. فهمیدم عملاً در شرکت پدرش مسئولیت خاصی ندارد و فقط باید پرونده‌ها را بایگانی کند و برای کاری به این آسانی یک دستیار هم دارد. هر چه می‌گذشت بیشتر متوجه این مشکل بزرگ سیامک می‌شدم. پدری بسیار مقتدر داشت و مادری که فقط دلواپس بود و دلشوره بخشی از همه زندگی‌اش بود.

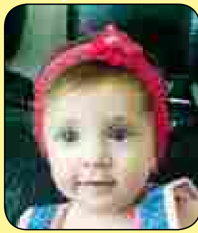
کم کم فهمیدم مشکل سیامک خیلی جدی است.

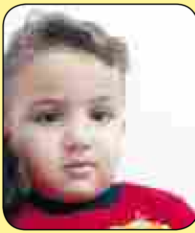
در همه عمرش حتی یک روز هم تنها زندگی نکرده بود. سه سال با هر بدبختی بود کنارش ماندم. سیامک مرد بدی نبود ولی ترس‌هایش زجرآور بود. حس می‌کردم با یک پسر بچه ترسوی ده ساله دارم زندگی می‌کنم. از بحث و دعوا با مردم می‌ترسید. از هر تغییری می‌ترسید. از تنهایی وحشت داشت و من صبوری می‌کردم و خودم را به هزار در و دیوار می‌زدم تا مشکل را حل کنم. تااینکه یک شب صدای پای یک نفر را در خانه شنیدم. از سیامک خواستم بلند شود و ببیند چه کسی توی خانه ماست. مثل یک بچه می‌لرزید و حاضر نبود از جایش تکان بخورد. خودم بلند شدم و دیدم صدا از واحد روبرویی است. می‌دانستم همسایه روبروی مدت‌هاست که به سفر رفته. بعد دیدم که چند مرد قوی هیکل دارند وسایل خانه را بیرون می‌کشند. به سیامک گفتم باید به پلیس زنگ بزنیم ولی حاضر نشد این کار را بکند. گفت بعد می‌آیند سراغ ما. دیگر طاقت نیاوردم، خودم تلفن را برداشتم و به زور به پلیس زنگ زدم.

خلاصه دزدها دستگیر شدند ولی سیامک پایش را توی یک کفش کرده بود که دیگر در آن خانه نمانیم و برویم مدتی در خانه پدر او زندگی کنیم. بهش گفتم آره وقت آن رسیده که هر کدام از ما برود خانه پدرش زندگی کند.

همان موقع مطمئن شدم که آخر راه هستیم و دیگر نمی‌خواهم با این مرد زندگی کنم.

شکوفه های زندگی


سوین صفری


کمیل گلشکن


پریا رضایی


صبا نظری

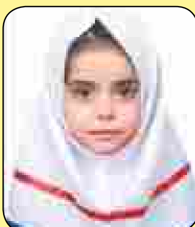

مبینا کاویانی

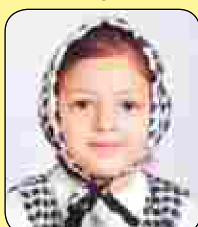

فاطمه عرفانی

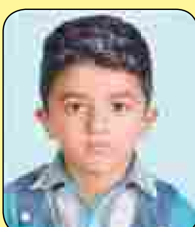

هانیه مازنی


شایان الوارزندی


امیرعلی شهاب


فاطمه زهرا عابدی


مهدیس وزواری


امیرعلی کاویانی


نارگل مرادپور


آرسن مرادپور

از معجزات عشق این است که از دردهای آن نیز لذت می بریم

● ژان ژاک روسو

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۳۹

باجگیران سمج

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل در ادامه سفرش از نزدیک با سنگ‌شویی آشنا شد و با اینکه دوست داشت این کار را تجربه کند، آن را برای خودش سخت و غیرممکن دید. پیترز هم که برخلاف بسیاری از مردم سرزمینش در زندگی آدم موفقی بود، سعی می‌کرد مثل آدم پولدارها رفتار کند برای همین هیچ علاقه‌ای نداشت در کارهای یدی به پودل کمک کند. پودل و پیترز به دریاچه رتبا رفتند. آنها در دریاچه صورتی مردان و زنان زحمتکشی را دیدند که شغلشان جداسازی نمک از آب دریاچه بود. همین نمک، تمام امید و آرزوی تامین معاش مردم روستا بود. آلبرت پودل در این سفر تجربه دیگری هم به دست آورد، اینکه زنان آفریقایی سهم چندانی در سرنوشت خود ندارند و ناچارند از روی وظیفه کارهایی را انجام دهند که مردان تعیین می‌کنند. مقصد بعدی سفر آنها گامبیا بود؛ مار لاغری که در دهان سنگال پنهان شده بود و یکی از فقیرترین سرزمین‌های منطقه محسوب می‌شد.

فقر از نوع آفریقایی

در **بانجول**، پایتخت خاموش و ساکت کشور گامبیا، یک ساعتی با مالک قایق موتوری بحث کردم تا بالاخره به توافق رسیدیم و قرار شد دو روز ما را در رودخانه گامبیا بگرداند. قایقرانی ما با دور زدن در اطراف آثار باقیمانده از تجارت برده‌ها شروع شد. تنها چیزی که می‌دیدم چهره پراشک توریست‌هایی بود که با پیشینه این منطقه توریستی آشنا می‌شدند و درک می‌کردند گذشتگان این منطقه چه زندگی محزون و بی‌روحی داشته‌اند.

ما به جایی رسیدیم که مستعمراتی‌ها برج و قلعه‌ای نظامی ساخته بودند و حالا ویرانه‌ای از آن باقی مانده بود. محلی که می‌توانستند از آن بر رودخانه کنترل داشته باشند. یک ساختمان هم داشتند که در آن برده‌ها را نگه می‌داشتند. این محل هم ویران شده بود و از آن آثار کمی مانده بود.

برای من دیدن این مناطق و آگاهی از وضعیت کسانی که در آنجا زندگی می‌کردند یا کسانی که جان خود را از دست داده بودند، تجربه‌ای عجیب و جالب بود. من تجارت برده را کاری غیرعقلانی می‌دانستم. از نظر من نوعی قانون‌شکنی بود و بی‌عدالتی به حساب می‌آمد. به نظرم در این سرزمین‌ها عدالت جایی نداشت و انسان‌ها از کوچکترین حق و حقوق خود هم محروم بودند. با این همه نمی‌توانستم با این وحشیگری‌ها ارتباطی عمیق، واقعی و احساسی برقرار کنم. من تازیانه زدن‌ها، کشتن و قتل عام کودکانی که تازه متولد شده بودند و می‌خواستند زندگی را با تمام وجود تجربه کنند، دستبند و پابند زدن‌ها، در بند گرفتن‌ها و... را به هیچ وجه جایز نمی‌دانستم. به نظرم حق طبیعی هیچ کس نبود که در چنین شرایطی زندگی کند ولی درک افرادی که در این شرایط زندگی می‌کردند، از اعماق وجود و قلب برایم واقعاً سخت بود. همان طور که به دور و برم نگاه می‌کردم، حس می‌کردم بیگانه‌ای هستم که فقط برای فضولی آمده‌ام و مدام در کار دیگران مداخله می‌کنم و سرک می‌کشم. تا حالا این طور از نزدیک سوگواری خانواده‌هایی را که در غم عزیزان خود ناله سر داده بودند، ندیده بودم.

بعد از اینکه قایق ما مسیر به جا مانده از گذشتگان را ترک کرد و مسیرش را در پیش گرفت، همان طور که جلو می‌رفتیم، کم کم آثاری می‌دیدم که به معنی زندگی و امرار معاش بود. مایل به مایل انگار اوضاع داشت عوض می‌شد و رنگ و بوی دیگری می‌گرفت. جنگل مردابی انبوهی حاشیه رودخانه تاریک را پوشانده بود و سر و کله چند آبادی از آن دورها مشخص بود. به نظرم همه چیز دیدنی‌تر و دلنوازتر شده بود. مخصوصاً به خاطر اینکه از آن همه تیره‌روزی و سیاه‌بختی گذشتگان و اثر شوم باقیمانده از آن خبری نبود. زندگی در آن روستاها هم سختی‌های خودش را داشت. به هر حال آفریقا بود و مسائل و مشکلاتی داشت که شاید کمتر بتوان نمونه آن را در کشورهای دیگر دید. این مردم تهیدست و فقیر نگه داشته شده، برای سیر کردن شکم خودشان و فرزندانشان مجبور بودند به هر کاری متوسل شوند.

من و پیترز در این روستاها چرخ زدیم و از نزدیک با مردم و زندگی ساده‌شان آشنا شدیم و عکس یادگاری گرفتیم. بعد از اینکه به بانجول باز گشتیم، تاکسی گرفتیم تا ما را به بیسائو، مرکز سرگردان در خواب و بیداری گینه بیسائو برساند. بیشتر جمعیت یک و نیم میلیونی منطقه کشاورز بودند. کار آنها پرورش بادام زمینی، کتان و درخت بلارد بود.

قوانین عجیب تاکسیرانی

ما سوار ون شده بودیم و منتظر بودیم راننده حرکت کند. از پیترز پرسیدم: «چرا حرکت نمی‌کنه؟» پیترز گفت: «چون هنوز به اندازه هفت هشت نفر دیگه جای خالی داره. اینجا رسمه که تا وقتی که ماشین پر نشده، حرکت نمی‌کنن.» و ما آنقدر منتظر ماندیم تا آخرین مسافر سلانه سلانه سوار شد و ون حرکت کرد. شاید باورتان نشود سه ساعت طول می‌کشید تا همه سیزده صندلی پر شدند و جناب راننده رضایت داد راه بیفتیم. «تاکسی ون»های آفریقا یکی از نمونه‌های جالب تاکسی‌های دنیا هستند. راننده‌هایش هم همین طور. من همیشه در چنین وقت‌هایی ترجیح می‌دهم کرایه بقیه را حساب کنم تا کارم زودتر راه بیفتد و بیخودی علّاف نشوم. آن روز، برای راننده توضیح دادم که وقتم از پول باارزش‌تر است و برای من اهمیت زیادی دارد. از او خواستم کرایه بقیه را هم به پای من حساب کند. اما به دلیلی که هرگز نفهمیدم و از آن سر درنیاوردم، آن راننده و هیچ کدام از همکارانش راضی نشدند. حتی با آب و تاب فراوان برایشان توضیح دادم که هر چه تعداد صندلی‌های



وقتی آب رودخانه طغیان کرده بود و مردم مجبور شدند به آب بزنند تا به کار و زندگی روزانه‌شان برسند


«تاکسی ون»های آفریقا که از نظر من نمونه‌های جالب تاکسی های دنیا هستند که راننده‌هایی بدخلق دارند


عکسی که از زندگی ساده مردم گرفتم تا بدانید چطور ۹ نفر در یک ظرف غذا می‌خورند و لذت هم می‌برند

خالی بیشتر باشد به نفعشان است چون می توانند بین راه توقف کنند و مسافر بگیرند و با این کار، پول بیشتری گیرشان می آید اما همه معتقد بودند تا ظرفیت تکمیل نشود، حرکت نخواهند کرد.

یکبار که خیلی عجله داشتم، در ترمینال، سه چهار ون تاکسی معطل مانده بودند. مقصد همه‌شان یکی بود. همه‌شان نیمه پر بودند. همه سر مسافر سوار کردن دعوا راه انداخته بودند اما با همه اینها آنقدر حال و حوصله داشتند که در گرما منتظر بمانند تا ماشین تکمیل شود. حتی حاضر نبودند مسافرها را جابه جا کنند. بالاخره فکری به ذهنم رسید. به یکی از آن ون‌ها رفتم و با تک تک مسافرها حرف زدم و آنها را راضی کردم که دو سه دلار بگیرند و از آن ون پیاده شوند و به ون ما بیایند. از مرحله اول با موفقیت گذشتم. حالا نوبت این بود که چطور به آنها بقبولانم که ون ما، اول از همه حرکت خواهد کرد. با چند دلار ناقابل این مشکل هم حل شد. مساله بعدی، راضی کردن راننده‌های دیگر بود. به هر زحمتی که بود، موفق شدم از بین جنجالی که راه افتاده بود، پیروز از میدان بیرون برویم. و بعد از ساعت‌ها دردسر و خستگی به بیسائو، یکی از کم توریست ترین مناطق دنیا برسیم.

در بیسائو هم یک ون تاکسی دیگر گرفتیم تا این طرف و آن طرف بگردیم. راننده‌اش آنقدر آهسته و لاک پشتی حرکت می کرد که کاسه صبرم لبریز شد و اعتراض کردم. راننده شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «همینه که هست. دوست نداری پیاده شو!» و من گفتم شوخی کردم. ادامه بده!

آب رودخانه‌ها طغیان کرده بود و ما باید یا یک مسیر انحرافی پیدا می کردیم و از آن راه می‌رفتیم، یا قایق موتوری کرایه می کردیم. هوا پر از گرد و خاک و زمین پر از دست‌انداز بود. هر طور که بود، به سرحد **گینه کوناکری** رسیدیم. کشوری که به دلیل منابع غنی می‌تواند از ثروتمندترین کشورهای آفریقا باشد ولی متاسفانه یکی از فقیرترین کشورهای غرب آفریقاست. برای عبور و گذار در رودخانه‌ای که در اعماق جنگل بود، باید قایق می گرفتیم. آن سوی رودخانه ۴۰۰ یارد دورتر از ما، یک کشتی منتظر مسافر بود. از پیتر که داشت چرت می‌زد، پرسیدم: «اینم تا پر از مسافر نشه، لنگر نمی کشه؟» گفت: «دارم با خدایان مذاکره می کنم. مزاحم نشو!» و من سه چهار ساعت انتظار کشیدم تا قایق سمت ما آمد. بعد پیتر را بیدار کردم. یک کشتی زنگ زده و قدیمی بود که بیست اتاقک داشت و چند صد مسافر روی عرشه‌اش جا می‌شدند. همان طور که به سمت ما می آمد، شروع کردم به عکس گرفتن. تا اینکه کاپیتان به من اشاره کرد و با فریاد چیزهایی گفت. آن لحظه حواسم نبود اما بعدها وقتی به خاطرات آن روز فکر می کردم، یادم آمد بیشتر این کشورها نسبت به عکس گرفتن خیلی خیلی حساس بودند بخصوص نزدیک مرزشان. بعضی جاها لازم بود از پلیس اجازه بگیرم برای همین وقتی آن روز کاپیتان با فریاد چیزهایی گفت، دوربین را غلاف کردم. حسابی خسته بودم و حوصله دردسر نداشتم. اما این کار هم در فروکش کردن خشم کاپیتان هیچ تاثیری نداشت. حتی بعد از اینکه کشتی کاملاً توقف کرد و به ما نزدیک شد، همچنان دشنام می‌داد و عصبانیتش را با ناسزا سر من خالی می کرد. سعی کردم خودم را کنترل کنم. من هم حسابی عصبانی شده بودم و به اندازه کافی خونم می جوشید اما تجربه به من یاد داده بود در چنین وقت‌هایی خونسردی‌ام را اگرچه ظاهری، حفظ و اوضاع را آرام کنم. من هم همین کار را کردم. کوشش کردم با پاک کردن چند عکس کاپیتان را آرام کنم اما عصبانی بودم و این عصبانیت کار دستم داد. تند تند دکمه را فشار می‌دادم و به جای اینکه سه چهار عکس را پاک کنم، چند عکس نازنین هم پاک شد.

> **وقتی که از قایق عکس انداختم، کاپیتانش عصبانی شد و دستم را گرفت تا مرا به پلیس تحویل بدهد. من آتش خشم او را با دو تا تی شرت و چند بسته سیگار خاموش کردم**

کاپیتان با یاوه گویی جور امتشنج کرده بود و تهدید می کرد که من را به پلیس تحویل خواهد داد تا چند روز یا شاید چند ماه آب خنک بخورم و ادب شوم تا دیگر خلاف نکنم. دستم را گرفته بود و کشان کشان از جمعیت دور می کرد. کسانی که در ون همسفر من بودند، با دیدن وخیم شدن اوضاع، جلو آمدند و کوشش کردند کاپیتان را آرام کنند. اما هرچه بیشتر تلاش می کردند، کمتر نتیجه می گرفتند. آنها به کاپیتان گفتند این بیچاره را ول کن. آدم خوب و بی‌زحمتی است. ولی کو گوش شنوا! پیتر پیشنهاد بهتری داشت که خودم هیچ به آن فکر نکرده بودم. برای اینکه رحم و آمرزش کاپیتان شامل حالم شود، ناچار شدم کمی گشاده دستی کنم. سه تی شرت گران قیمت و چند بسته سیگار اصل، دل خشن او را به رحم آورد، من هم بارها قسم خوردم و قول دادم که دیگر مرتکب چنین جنایت‌هایی نشوم!

حالا نوبت پیتر بود و این بار، او بود که به دردسر دچار شد.


نمونه‌ای از لنچ‌هایی که مردم را از این سو به آن سوی آب‌ها می‌برند

ادامه دارد

• گلاسر

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

در آوای باران ...

"علی روشن" نویسنده نام آشنا، به لطف قریحه نیرومند و خلاقش، بار دیگر داستانی گیرا و به یادماندنی نوشته است. "در آوای باران..." با ساختار و شکلی دلپذیر و متناسب با مضمون و موضوع چند بُعدی اش، نشانه‌ای است بارز از توانایی "علی روشن" در شناخت آسیب‌های اجتماعی و پیچیدگی عواطف و مناسبات انسانی. "علی روشن" در دوره نهم این مسابقه به عنوان نویسنده برتر شناخته و معرفی شده است.



علی روشن ـ تهران

کلید را به قفل در آپارتمان انداخت و لحظه‌ای مکث کرد. هیچ صدایی از داخل خانه نمی آمد. در را که باز کرد، هوای سردی به صورتش خورد. پنجره رو به خیابان باز بود و سرمای گزنده‌ای در خانه پیچیده بود. طبق عادت دستش به دیوار سمت راستش رفت و کلید چراغ برق را زد ولی لامپی روشن نشد. در تاریک و روشن غروب ابری، جای خالی لوسترها را بر روی سقف دید. به سمت آشپزخانه رفت و لامپ حبابی آنجا را روشن کرد. درهای کابینت‌ها مانند دهان‌های بی‌دندان باز مانده بود و چند تکه ظرف و استکان و لیوان در گوشه و کنارشان به صورت پراکنده دیده می‌شدند. فضای خانه خالی دلگیر بود. نه فرشی، نه مبلی و نه میزی دید. هیچ چیز قابل توجهی باقی نمانده بود. آب باران از پنجره باز، روی لبه و پای دیوار شتک زده بود و شیار باریکی روی زمین کشیده بود. پنجره را بست و از پشت شیشه‌های بدون پرده به خیابان زل زد. ابر سیاهی تا نزدیکی زمین آمده بود و باران با ضرباهنگی یکنواخت می‌بارید. از طبقه دوم -جایی که او ایستاده بود- قسمتی از خیابان یکطرفه و چهارراه دیده می‌شد که هنگام ترمز کردن ماشین‌ها، نور چراغ خطرشان روشن و خاموش می‌شد. مرد دستانش را دور شانه‌هایش حلقه کرد و به زمینِ خیسِ خیابان و رهگذران پوشیده در لباسهای تیره و سر در گریبان خیره شد. صدایی از راه پله می آمد. سرش را به سوی در برگرداند. ساکنین طبقه بالا بودند که مثل همیشه در حال گفت و گو از پله‌ها بالا رفتند. نگاهش را از در گرفت و جای خالی تابلوها را که به صورت مربع و مستطیل‌های روشن‌تری روی دیوار دیده می‌شدند، از نظر گذراند. پاهایش می‌لرزید و توان نگهداری بدنش را نداشت. تنها وسیله باقیمانده یک کاناپه و چند صندلی بود. یکی از صندلی‌ها را برداشت و جلوی پنجره گذاشت و با بی‌قیدی رویش نشست. دستش را روی رادیاتور کنار دیوار گذاشت. سرما به جانش دوید. شیرش را چرخاند. لحظاتی بعد گذر آب گرم را زیر انگشتانش حس کرد. دستانش سرد بود. به انگشتانش خیره شد. ته مانده جوهرِ آبیِ نوکِ انگشتِ اشاره‌اش توی چشمش زد. سیگاری گیراند و دودش را به سمت پنجره فوت کرد. صدایی خش دار در سرش پیچید:

"دوشیزه نسترن مالک آیا وکیلم شما را به عقد ازدواج آقای داریوش رهبر در بیاورم؟" نسترن بعد از دوبار گل چیدن، در میان هلهله جوانهای خانواده‌ها و زیر نور شمعهای طلایی سفره عقد، بله را گفته بود و بعد هر دو عقد نامه و اوراقی را امضاء کرده و انگشت زده بودند. ماه عسل را در شمال و کنار ساحل و در یک خانه روستایی کوچک که توسط یک آشنا در اختیارشان گذاشته شده بود، گذرانده و با دنیایی خاطرات رویایی بازگشته بودند. خاطرات تماشای طلوع و غروب خورشید، قدم زدن بر روی شنهای ساحل، نشستن بر روی تخته سنگهای خزه بسته و گوش فرا دادن به صدای امواج و آوای ویولنی که از یکی از خانه‌های مجاور می آمد و یاد حضور پر رنگ و پر از شادابی زن سالمند همسایه در ذهنش رنگ می گرفت که هر وقت آن دو را می‌دید به گیلکی می گفت: "چشم بد دور زاکان، ایشالا با هم خوشبخت ببوخین!"(چشم بد دور فرزندانم، انشاالله با هم خوشبخت باشید) و گاهی هم طاقت نمی آورد و با عجله به داخل خانه‌اش می‌رفت و مشتی اسفند برایشان دود می کرد.



صدای زنگ در می آمد: "دینگ دانگ!" فکر کرد این صدا را در ذهنش شنیده است. صدا دوباره تکرار شد: "دینگ دانگ". باسنگینی از جایش برخاست. چند بار خواسته بود روی در ورودی چشمی کار بگذارد ولی فراموش می کرد. حدس می زد همسایه بالایی است که به هوای دلسوزی آمده تا کنجکاوی‌اش را ارضا کند. از سوال پیچ شدن بیزار بود. همزمان با زنگ سوم دستگیره در را چرخاند: سلام پسرم، خوبی؟

لبهای داریوش لرزید: "سلام خانم سالاری، ممنون"... همسایه کناری بود که یک سینی با ظرف سرپوش داری در دستش بود: ناراحت نباش پسرم، بیا برایت کمی غذا آورده‌ام.

-زحمت کشیدید مادر، گرسنه نیستم، شام خورده‌ام!

پیرزن چشم غره‌ای رفت و با اخمی تصنعی گفت: "خودم دیدم که از ظهر؛ تمام مدتی که اسباب و اثاثیه خانه را می‌بردند، آن روبرو توی مغازه زیرپله‌ی آقا اسماعیل سیگارفروش نشسته بودی!" و سینی را در دستان او گذاشت و ادامه داد: "غذایت را بخور و استراحت کن" و بدون کلامی بیشتر به آپارتمان خودش برگشت. گونه‌های داریوش از شرم دروغی که ناخواسته به زبانش آمده بود سرخ شده بود. چند ثانیه‌ای مکث کرد، بغض مانند خار نوک تیزی گلویش را می‌خراشید. ته دلش از اینکه خانم سالاری چیزی از او نپرسیده بود، راضی بود. ناگهان حس کرد از لابلای نرده‌های راه پله طبقه بالا چشمانی خیره او را می‌پایند. به خانه برگشت و سینی را روی میز آشپزخانه گذاشت. میلی برای خوردن در خود نمی‌دید. برگشت به کنار پنجره و به یاد آورد: آتش زدی به زندگی دخترم، بی‌عرضه گنده دماغ!

-مادرجان لطفاً آرام باشید!

-ببین داریوش اگر می‌خواهی به دست انداز نیفتی و روزگارت را سیاه نکنم، بیا دادگاه، توافقی طلاق دخترم را بده، ولی این را بدان اگر بخواهی بازی دربیاوری، مهریه‌اش را می‌گذارم اجرا و از حلقومت می‌کشم بیرون. حیف که نمی‌خواهم اسیر برو و بیای دادگاه بشوم و گرنه می‌دانستم با تو چه کار کنم. داریوش با رنگ و روی برافروخته گفت: "آخر پوران خانم، شما عوض این که بزرگتری کنید و نسترن را از خر شیطان بیاورید پایین، دارید تشویقش می‌کنید برای طلاق، که چی؟ او متوجه نیست ولی شما که دنیا دیده‌اید چرا این کار را می‌کنید؟"

پوران خانم صدایش را بالا برد: "ببین پسر با من چانه نزن. حرف من حرف نسترن، حرف او هم حرف من است. یک کلام، ختم کلام. بهت گفته باشم فردا ساعت ۹ توی دادگاه باش؛ تمامش کنید برود پی کارش، این وضع دیگر غیر قابل تحمل است!" داریوش سعی می‌کرد صدایش آرام باشد ولی بغض و خشم فروخورده در صدایش حس می‌شد: "خواهش می‌کنم کمی منطقی باشید، تنها من که نبودم، برای تعدیل نیرو پنجاه نفر را اخراج کردند که بیشترشان زن و بچه دارند"

-تو خودت را با دیگران مقایسه نکن، تو عرضه نداشتی که دستت را جایی بند کنی!

-مادر جان توهین نکنید لطفاً! به عرضه و اینها که نبود، کارهای شرکت کم شده بود، دیگر ما را نخواستند، فرقی هم برایشان نمی کرد، از منِ مهندس تا آبدارچی را اخراج کردند.

-فکر می کنی آنهایی که ماندند چه کاره بودند که فقط شما را اخراج کردند؟ دختر من روی حقوق و درآمد تو حساب کرده بود.

داریوش سری تکان داد و حرف او را قطع کرد: "نسترن خودش همه چیز را خوب می‌داند، همین روزها

کارم درست می‌شود، شما باید او را نصیحت کنید. اصلاً چرا نمی‌گذارید خودم با نسترن حرف بزنم؟ من و او همدیگر را درک می‌کنیم. اگر گذاشته بودید در این چند روزه با او صحبت کنم مطمئنم که با توضیح شرایط استثنایی، وضعیت مرا می‌فهمید" صدایش رگه‌دار و بغض‌آلود شده بود: "ببینید مادر، من مدرک دارم، تخصص دارم، بیکار که نمی‌مانم، به خیلی‌ها سپرده‌ام، خدا را شکر که زندگی‌مان هم کم و کسری عمده‌ای ندارد، برای همه پیش می‌آید، چرا نسترن طاقت نمی‌آورد؟ چرا یک تصمیم اشتباه را به او تلقین می‌کنید؟ زندگی خیلی بالا و پایین دارد، ما هنوز دو سال نشده که ازدواج کرده‌ایم، تازه داشتیم برای بچه‌دار شدنمان برنامه‌ریزی می‌کردیم، خواهش می‌کنم خرابش نکنید!" پوران خانم پوزخند غلیظی زد و با لحنی که انگار با شخص سومی صحبت می‌کند ادامه داد: "هه... آقا را باش! خوب شد که بچه‌دار نشدند وگرنه چه خاکی به سرم می‌کردم؟ نسترن اگر عقل داشت همان موقع که بهش گفتم با خواهرزاده‌ام ازدواج کند، آدم یک لاقبایی مثل تو را به او ترجیح نمی‌داد. پوف...! می‌گوید بالا و پایین دارد... تو همان پایین ماندی و خودت خبر نداری! اگر توی همان اداره کمی جربزه نشان می‌دادی؛ الان برای خودت کسی شده بودی، حالا هم حوصله شنیدن حرفهایت را ندارم، تمامش کن!" در با شدت پشت سر پوران خانم بسته شد و همزمان صدای نیمچه فریادش در پله‌های ساختمان طنین‌انداز شد: "**فردا ساعت ۹ دادگاه!**" امروز صبح که شناسنامه‌اش را از سر دفتر پس گرفت، با دیدن مهر طلاق بر روی صفحه سومش دلش آشوب شد. نگاه پیروزمندانه مادر نسترن که از اول تا آخر سر جایش وول می‌خورد؛ آشکارا با رفتار کشدار و کند نسترن که تمام مدت سرش پایین بود؛ در تضاد بود. به او گفته شد که به خانه نرود تا جهیزیه را بار بزنند و ببرند. پوران خانم با طعنه گفته بود: "البته نترس، به وسایل تو دست نمی‌زنیم، کتابها و لباسها و خرده ریزهایت برای ما ارزشی ندارند!" داریوش نتوانسته بود فکرش را بر زبان بیاورد: "چه فرقی می‌کند که وقتی همسرت را از تو بگیرند، کتاب و لباس داشته باشی یا نداشته باشی؟" خیابانها خلوت و چراغهای سر چهارراه چشمک‌زن شده بودند و نور زرد بی‌وقفه روشن و خاموش می‌شد. داریوش با دهانی تلخ، مانند یک مجسمه همچنان پشت پنجره نشسته و نگاهش را به خطوط موازی باران دوخته بود. شب آشنایی‌شان هم باران می‌بارید. شبی که نسترن در راه بازگشت از دانشگاه در آن محله دورافتاده حومه شهر، ماشینش از جاده منحرف شده و در گودالی افتاده بود و خودش با پای آسیب‌دیده و زخمی داخل ماشین گیر افتاده بود و از بخت بلندش داریوش از پشت سر ماجرا را دیده و به یاری‌اش شتافته بود و نسترن بود که همیشه با هیجان ماجرای آن شب را برای اطرافیان تعریف می‌کرد و می‌گفت داریوش ناجی‌اش بود و اگر او به یاری‌اش نمی‌آمد، ممکن بود در اثر سرما و درد و خونریزی وضعیت بدی پیدا کند. در طول مدت با هم بودنشان هم هر وقت ترنم باران را می‌شنیدند یاد آن شب و اولین دیدارشان می‌افتادند و حتماً یکیشان پیشنهاد می‌داد تا بروند و زیر باران قدم بزنند و حالا در آخرین شب زندگی مشترکشان نیز باران می‌بارید و همه چیز به نقطه پایان رسیده بود. باز هم صدای زنگ در خانه بلند شد. صدایی خسته و خفه از گلویش بیرون آمد: "خدای من نه!" از فکرش گذشت که بالاخره همسایه طبقه بالا نتوانسته بر حس کنجکاوی‌اش غلبه کند و آمده است تا سر و گوشی آب دهد. صدای زنگ تکرار شد.

– شاید خانم سالاری باشد!

با سنگینی برخاست، دستی به سرش کشید و در را باز کرد. نسترن جلو او ایستاده بود.

از طره موی روی پیشانی‌اش هنوز قطرات باران می‌چکید. نگاهش در نگاه او گره خورده بود.

چگونه بگویم؟!

احمد فیض ـ تهران

"چگونه بگویم؟!" نوشته "احمد فیض" داستانی است با روایتی ساده که مضمون آن برآمده از پیچیدگی عاطفی مناسبات انسانی است. به همین دلیل در لایه دوم و پنهان آن می‌توانیم عمقی رازآمیز و تاویل‌پذیر را دریابیم. "احمد فیض" درباره این داستان می‌گوید: "چگونه بگویم؟!" ریشه در واقعیتی انکارناپذیر دارد و واقعه‌ای را بازآفرینی کرده است که در جبهه جنگ به سال ۱۳۶۴ برای همرزم شهیدم روی داد و اندوهی در جانم رویانده که جاودانه است...

باز صدای "سین سین" این تازه‌وارد بلند شده بود. ساعت سه نصفه شب بود و سجاده پهن کرده بود و داشت تسبیح می‌چرخاند. فکر می‌کردم که لابد رویای "فرمانده" شدن دارد که نصفه شب هم به خواب ما رحم نمی‌کند. از دور صدای زوزه منوری آمد و دوباره پچ‌پچ این پسر در گوشم پیچید. یاد تسبیح سنگی‌اش افتادم. دلم می‌خواست آن را به دست بگیرم. شاید وسیله سرگرمی خوبی برای من می‌شد. با صدای نیمه بلند گفتم "وا... ما هم می‌جنگیم، ولی بدون چشمداشت"، لحظه‌ای سکوت کرد و این دفعه آهسته‌تر ادامه داد. دلم خنک شد. احساس آسودگی کردم و حسی دیگر مرا گرفت و خوابم برد. صبح پشیمان شده بودم. فکر کردم زیاده‌روی کرده‌ام. داشت می‌رفت بیرون که بازویش را گرفتم. به شوخی و خنده گفتم "تسبیحت چند؟ بده ما هم گاهی دوری با آن بزنیم" مکثی کرد. دستش را در جیبش کرد و بسته‌ای کوچک و پارچه‌ای را به من داد، در این بسته تسبیحش بود و تکه کاغذی، گفتم "شوخی کردم..." دستم را پس زد و گفت "ولی من جدی به تو می‌بخشمش" چقدر زود از دستش رنجیدم و چه زودتر از دست خودم رنجیدم و چه ناباورانه زود دوستدارش شدم... فکر می‌کردم حالا که جبهه‌ای شده‌ام، حتماً آن قدر قوی هستم که حرفم را هر وقت دلم خواست بزنم، ولی انگار بعداً می‌باید روشن‌تر و بدون خودبینی هر حرف و حرکتم را می‌سنجیدم... برگشت نگاهی کرد و لبخندی زلال زد. نمی‌دانم چه شد که لبهایم غنچه‌ای شد در حسرت یک بوسه بر محاسن روی گونه‌اش. لبهایم را بر هم فشردم و تشکری کردم، جدی و شوخی و یا دستپاچگی گفتم "برام عزیز است، نگهش می‌دارم؛ ممنون حالا اگه واقعاً..." لبخند زد و چشم غره‌ای رفت که گفتم باز هم ممنون و سجاده کوچک او را گذاشتم توی جیبم. خواستم چیز دیگری بگویم ولی زبانم بند آمده بود و نتوانستم. وقتی برگشت، با مشت محکم روی رانم کوبیدم که به شدت تیر کشید. آن شب کلاً در خواب و بیداری بودم. صدایی نیامد هر چه منتظر شدم صدایش نیامد. از خود دلخور شدم، نباید می‌رنجاندمش... خیال‌پردازی کردم که کم کم صمیمی می‌شویم، غرورم شکستنی می‌شود و از دلش در می‌آورم، و لبهایم باز غنچه‌وار می‌خواست بوسه‌ای بر محاسن کوتاه و سیاه گونه‌اش بکارد که نشد. شرمنده و منفعل ماندم و نتوانستم و خوابیدم.

صبح ندیدمش. گفتند "شانس آوردی که خواب بودی، نیرو برای گشت شناسایی می‌خواستند، اسم تو را خواندند خواب بودی. او نگذاشت بیدارت کنند و داوطلبانه جای تو رفت"... ساعت پنج صبح رفت یا نیمه شب؟ خواب بودم یا بیدار نما؟ به هر حال ماموریت گشت شناسایی کار تازه‌ای نبود، جای من هم همیشه در گشت شناسایی معلوم بود، دوربین مادون قرمز بر گردنم، سمت چپ گروه. و او الان آن جا بود، شاید درست جای من. نه این طور نمی‌شود، وقتی برگشت می‌بوسمش، از دلش در می‌آورم حتماً. ولی برنگشت، شاید هزار تا تیر خورده بود، شوکه شدم، تمام عضلاتم خشک شد.... در آن نیمه شب، برق منور روی دوربین افتاده بود و رسام (گلوله نورانی ردیاب) زده بودند و سپس دوربین و صورت و چشم و قلبش را... یا ابوالفضل (ع)... یعنی این همه فشنگ، باید مال من می‌شد و نصیب او شد؟ فلج شدم، نه یک دفعه.... اولش لبهایم جمع شد و به حالتی در آمد که انگار می‌خواست گونه‌ای را ببوسد که نبوسیده بود و در همان حالت ماند. دستهایم آزاد بود. تسبیح را از درون پارچه در آوردم که کاغذی با آن بیرون آمد، نامه مادربزرگش بود که در آن به تازه‌وارد و کهنه مرد جوان رزمنده نوشته بود: "نماز اول وقت یادت نرود تا این تسبیح را داری" و او الان دیگر آن تسبیح را نداشت. گردنم را خم کردم تا تسبیح و نامه را ببوسم، دستهایم فلج شد و گردنم همان طور ماند، و صدایم در نیامد.... و از آن روز، من شدم جوجه آدمی زشت در ظاهر.... و جوجه آدمی شکسته در باطن. سالها گذشته و من شده‌ام جنون‌زده زشت شبخوان... و می‌گویند چه رازی است که هر نیمه شب، ساعت سه که می‌شود، بلند می‌گویی: "شوخی کردم.... تو تا ابد فرمانده‌ای!" در حسرت آن بوسه، سالهاست که مرده‌ام و روزها صدایم در نمی‌آید، که اگر هم در می‌آمد، نمی‌دانستم چگونه بگویم آنچه را که شبها می‌گویم...

یک کلمه محبت‌آمیز می‌تواند همه زمستان انسان را گرم کند

• مثل ژاپنی



جنایت در رودخانه! ۸

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت هفتم:
"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

پیرزن (سونیا) و کشیش به نام پدر "ژوزف" خود را اعضای سازمان مبارزه با قاچاق انسان معرفی کردند و به آنها هشدار دادند که خطر تهدیدشان می‌کند. اصرار داشتند از آنها حرف بکشند...

در پاسخ سوالات پیرزن، لب فرو بستم و حرفی نزدم. "سونیا" ادامه داد:

ـ یا علامت و نشانی که روی بدنشان خالکوبی شده. برخی از تشکیلات بزرگتر، آرم مخصوصی بر بدن قربانیان حک می‌کنند.

آب دهانم را فرو بردم و ساکت ماندم. یادم افتاد که "نیک" به من گفته بود که روی شانه هر یک از جنازه‌ها، سه خط منحنی به موازات هم خالکوبی شده بود! "سونیا" گفت:

ـ آنها این علایم را روی بدن قربانی خالکوبی می‌کنند تا در صورت اقدام به فرار، شناخته شده و دوباره آنها را به تشکیلات مربوطه باز گردانند.

"سوزان" قاطعانه گفت:

ـ ما چیزی شبیه اینها ندیدیم!

کشیش دستمالش را بیرون کشید و قطرات عرق را از پیشانی‌اش زدود. در آن هوای گرم، لباس سیاه رنگ با یقه بسته‌اش حسابی کلافه‌اش کرده بود. "سونیا" کالسکه را به جلو و عقب تاب داد:

ـ خب عزیزان من، باید بگم که خیلی هولناک‌ که! وحشتناک‌تر از آن چیزی است که در مخیله شما بگنجه!

"سوزان" به تندی گفت: حق با شماست. ما چیزی نمی‌دونیم و نمی‌خواهیم بدونیم.

کشیش با صدایی اعصاب خراب کن به سردی گفت:

ـ چقدر بی‌عاطفه و سنگدلی خانم "کامینگز"! آنها موجودات بیچاره و درمانده‌ای بودند که مظلومانه به قتل رسیدند. مردمانی عامی و بی‌سواد که در کمال نومیدی، زندگیشان را به خطر انداختند تا به اینجا بیایند. به این امید که کاری برای خود دست و پا کنند و یا با مردی پیوند زناشویی ببندند و یا دست کم، شانس خود را برای خوب زندگی کردن امتحان کنند. در عوض، به خشونت کشیده شدند و به عنوان بردگان جنسی دست به دست گشتند. همواره در وحشت و ترس می‌زیستند. ترس از اینکه اگر بگریزند، خانواده‌شان مورد شکنجه و آزار قرار گیرند یا کشته شوند. ترس از اینکه به وطنشان بازگردانده شوند و خود مورد شکنجه قرار گیرند یا کشته شوند. تمام عمر با ترس و وحشت دست و پنجه نرم می‌کردند و چاره‌ای جز اطاعت نداشتند.

چشمان "سوزان" چون آتشی شعله‌ور شده بودند و از سر دلسوزی مرتب سرش را تکان می‌داد! توی دلم گفتم: "خوب شد هیچ کدام از حرفهایی را که "نیک" به من زده بود به سوزان نگفتم، و گرنه امکان داشت همه چیز را لو دهد. همان بهتر که چیزی نمی‌دانست."

پدر "ژوزف" گفت: می‌بینم با این حرفها ناراحتتان کردم، اما واقعیت همیشه تلخه.

سپس پاکتی از جیبش بیرون کشید و گفت:

ـ فقط خودتان نگاه کنید!

هیچ کدام از ما تمایلی برای گرفتن آن نشان ندادیم. کشیش، در پاکت را گشود و چند عکس از آن بیرون آورد. ناخودآگاه نظرم جلب شد. اوه خدای من! عکسی از یک جسد سوخته و جزقاله شده بود.

"سوزان" هم آن را دید و قیافه‌اش در هم رفت. "سونیا" گفت: عزیزانم. می‌بینید چرا گفتیم مهم است. به ما اعتماد کنید.

حتی "اف بی آی" نمی‌تونه کاری از پیش ببره. به خاطر خودتون هر چی میدونین به ما بگید، وگرنه امکان داره شما هم به چنین سرنوشت دردناکی دچار بشین... صدای "سونیا" نرم و آهنگین بود، اما از کلماتش بوی صداقت به مشام نمی‌رسید. شاید می‌خواست ما را بترساند. "سوزان" دستش را عقب کشید و گفت:

ـ ما چیزی نمی‌دانیم.

در این هنگام، زنگ تلفن همراهم به صدا در آمد. حدس زدم "نیک" است که قبلاً شماره‌ام را در گوشی‌اش دیده، و یا "مولی" است که در مدرسه دچار اشکال شده، و یا همان مامور "اف بی آی" بود که می‌خواست به ما هشدار دهد که دو آدم روانی، می‌خواهند غافلگیرانه در پارک کلک ما را بکنند!

همین که آمدم جواب بدهم، "سونیا" دستم را عقب زد و با علامت سر، به من فهماند که نباید جواب بدهم. کشیش هنوز داشت با چهره‌ای درهم، یکریز صحبت می‌کرد:

ـ و در آن صورت به کمک ما احتیاج پیدا خواهید کرد!

حواسم پیش گوشی‌ام بود و منظورش را نفهمیدم. امکان داشت چه کمکی از آنها بخواهیم؟ افزود:

ـ این یک داد و ستد جهانی چند میلیاردی است که شامل دهها هزار زن بی‌گناه می‌شود. این کارتل‌ها مثل اختاپوس به هر کجا در درون حکومت‌ها، دستگاههای قضایی و جوامع گوناگون از آن جمله "اف بی آی" شاخه تنیده اند!

"سونیا" هم در تأیید حرف او گفت:

ـ عزیزانم، او راست می‌گوید. شما نمی‌توانید روی مقامات حساب کنید. امکان دارد با این گروه‌ها زد و بند کرده باشند. بنابراین به آنها... به ویژه درباره ما حرفی نزنید. وگرنه بی‌درنگ شما را از صفحه روزگار محو خواهند کرد.

"سوزان" ابروانش را در هم کشید و خطاب به من گفت:

ـ بیا بریم "زو" اینها می‌خواهند ما را بترسانند!

کشیش مانع شد و گفت:

ـ حق دارید بترسید. قاچاقچیان محلی کارشان

خدشه دار شده و از آن بیم دارند که مردم، از تجارت برده آگاهی یابند. آنها دنبال چیزی می گردند که از نظر آنها پرارزش است. می خواهند بدانند شما چه چیزهایی دیده اید و احتمالاً چه چیزهایی پیدا کرده اید؟... یا چه اندازه اطلاع دارید؟...

دهانم خشک شده بود، به سختی پرسیدم:

ـ و اگر ما واقعاً چیزی ندانیم، باز هم در معرض خطر قرار داریم؟

"سوزان" هم دنباله حرف مرا گرفت و گفت:

ـ خنده دار است! ما فقط با چند جسم شناور برخورد کردیم. همین! فکر نمی کنم کسی که عقل سلیم داشته باشد ما را گناهکار بداند.

"سونیا" در حالی که پتوهای توی کالسکه را جابه جا می کرد، گفت: نکته اینجاست که عقل سلیمی وجود ندارد! آنها امکان دارد کسی را بفرستند که از شما سوالاتی بکند، یا امکان دارد بدون پرسیدن سوالی، یک راست شما را روانه آن دنیا کنند.

"سوزان" خود را عقب کشید و گفت:

ـ خب، دیگر کافی است. ما باید برویم.

کشیش دستش را روی شانه او گذاشت.

ـ خانم "کامینگز" ما فقط به اینجا نیامده ایم تا از شما سوالاتی بکنیم، بلکه در عین حال، می خواستیم به شما درباره خطراتی که جانتان را تهدید می کند هشدار دهیم. شما ناخواسته وارد بازی خطرناکی شده اید. خیلی مراقب باشید.

"سوزان" گفت: بسیار خوب، از شما به خاطر لطفتان متشکریم.

سپس به راه افتاد و من هم با ترس، دنبالش دویدم. هر لحظه انتظار داشتم که از پشت سر هدف اصابت گلوله ای قرار گیرم!

از کنار زمین بازی بچه ها گذشتیم و همین که به چرخ و فلک رسیدیم، به "سوزان" گفتم:

ـ عجب مکافاتی گیر کردیم!

"سوزان" آهسته گفت که به راهم ادامه بدهم و پشت سرم را نگاه نکنم.

هنگامی که از پارک خارج شدیم، صدای خنده و شادی بچه ها هنوز به گوش می رسید. یواشکی برگشتم و نگاهی به نیمکتی که رویش نشسته بودیم انداختم، اما از کشیش قلّابی و مادربزرگ با آن کالسکه کذایی اش اثری دیده نمی شد. انگار هر دو آب شده و به زمین رفته بودند.

کمی که دور شدیم، ایستادیم تا نفسی تازه کنیم. هوا گرم و طاقت فرسا بود. با احتیاط به اطراف نگاهی انداختم. من که قبلاً توجهی به رهگذران نداشتم، حالا به همگی آنها با سوءظن می نگریستم.

"سوزان" در حالی که عرق می ریخت، گفت:

ـ این لعنتی ها چه کسانی بودند؟ چطور جرات کردند...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

ـ "سوزان" فکرش را بکن، اول ماموران "اف بی آی"، بعد این دو نفر... بعد خدا می داند....

"سوزان" گفت:

سخنان "سوزان" دور از ذهن نبود! اگر از زبانم می پرید و به پیدا شدن یک کلاه "همبرتون" یا خالکوبی روی شانه هایشان اشاره ای می کردم، هیچ بعید نبود که همان جا در پارک، دو گلوله حرام ما می کردند.

ـ گور پدرشان! من ساکت نمی شینم و اجازه نمی دم این احمق ها من و دوستم را با تهدیدهایشان بترسانند...

ـ اما "سوزان"... اگه این آدمها راست گفته باشند چی؟

ـ شوخی می کنی "زو"؟ این دو نفر هیچ چیزشان واقعی نبود! سبیل و کلاه گیس و حتی پوست صورتشان که گریم شده بود، آن وقت تو از واقعیت حرف می زنی؟

ـ منظورم خطریه که میگن ما رو تهدید می کنه.

ـ بی خیال! ما دو نفر، فقط در تاریکی شب با یک مشت جنازه برخورد کردیم. همین! بنابراین، در این بازی به قول آنها "خطرناک" نقشی نداریم.

تند تند راه افتادیم. مدرسه ای در آن حوالی تعطیل شده بود و شاگردان، دست در دست هم در پیاده رو قدم می زدند. ناگهان زنی سراسیمه به من تنه محکمی زد که نزدیک بود به زمین بیفتم. می خواست خود را به اتوبوس برساند. "سوزان" ناگهان ایستاد. دستانش را به کمر زد و انگار فکری به خاطرش آمده باشد، گفت:

ـ می دانی "زو"؟ فکرش را بکن، این دو نفر از ما چه می خواستند؟

یک: آنها مستقل از مقامات کار می کردند.

دو: آنها می خواستند بدانند ما به پلیس چه گفته ایم؟... و سه: از ما می خواستند که درباره آنها حرفی به کسی نزنیم، حتی مقامات مربوطه... حتی به "نیک"! خوب فکر کن!

فکر کردم، اما چیزی دستگیرم نشد. او افزود:

ـ نکته اینجاست که ما از کجا بدونیم "سونیا ولوسنیک" و پدر "ژوزف زاویر" واقعاً همان کسانی هستند که ادعا می کنند؟ از کجا معلوم که خودشان از طرف قاچاقچیان برده ماموریت نداشتند تا از ما حرف بکشند؟ شاید اصلاً خودشان قاچاقچی برده باشند.

از این حرف، بدنم لرزید. سرم گیج رفت و به ویترین مغازه ای تکیه دادم. سخنان "سوزان" دور از ذهن نبود! اگر از زبانم می پرید و به پیدا شدن یک کلاه "همبرتون" یا خالکوبی روی شانه هایشان اشاره ای می کردم، هیچ بعید نبود که همان جا در پارک، دو گلوله حرام ما می کردند. آیا لای پتوهای درون کالسکه یک اسلحه مجهز به صداخفه کن پنهان شده بود؟ "سوزان" احتمالاً راست می گفت. قاچاقچیان برده، برای آنکه توجه کسی را جلب نکنند، دو آدم به ظاهر مهربان را به سراغ ما فرستاده بودند تا از زیر زبان ما حرف بکشند. این روش، بهتر از آن بود که با خشونت با ما برخورد کنند. پرسیدم:

ـ حالا باید چه کار کنیم؟ موضوع را به "اف بی آی" بگوییم؟ به مامورشان بازرس "الیس" خبر بدهیم؟

"سوزان" سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ نه، فکر نمی کنم جالب باشه. آنها به ما گفتن که نباید به کسی حرفی بزنیم.

ـ اما از کجا می فهمند؟

ـ مگه نشنیدی گفته که در همه جا، حتی توی "اف بی آی" آدم دارن؟

خب، پس چه کار می بایستی می کردیم؟ به چه کسی می بایستی اطمینان کرد؟ نه به اف بی آی، نه به کشیش و "سونیا"، نه به شوهرم "نیک" که پلیس جنایی بود! واقعاً خودم هم پاک گیج شده بودم! نمی دانستم آیا شوهرم "نیک" باید این جریان را می دانست یا نه؟ اگر به او می گفتم زندگی اش را به خطر نمی انداختم؟

احساس کلافگی مثل خوره به جانم افتاده بود. آرزو می کردم کاش "دیروز" بود. پیش از آنکه اصلاً به فکر قایق سواری بیفتیم. همه اش تقصیر "سوزان" بود که مرا وسوسه کرد. می خواستم به خانه بروم و با استراحت، این همه فشار روانی را در قلب و روحم تسکین بخشم. پرسیدم: تو چه فکر می کنی؟

"سوزان" شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ فکر می کنم در حال حاضر، بهتر باشد هیچ کاری نکنیم. مهم نیست آنها را چه کسانی فرستاده اند. آنها آمده بودند تا سر و گوشی آب بدهند و بدانند آیا چیزی می دانیم یا نه؟ فهمیدند که چیزی در چنته نداریم. فقط به ما هشدار دادند که از این ماجرا دور بمانیم و دهنمون رو درباره ملاقاتشون ببندیم و ساکت بمونیم. اگه به آنچه که آنها گفتند عمل کنیم، دیگر کاری به کارمون نخواهند داشت.

با نارضایتی گفتم: "سوزان" تو پس از ملاقات با مامور "اف بی آی" هم همین حرف را زدی.

"سوزان" لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

مامور "اف بی آی" امکان دارد دوباره سر و کله اش پیدا شود. اما این دو نفری که در پارک دیدیم، شاید دیگر هیچ وقت آفتابی نشوند.

گفتم: از کجا معلوم؟ ما که قیافه واقعی آنها را نمی شناسیم. امکان دارد همین حالا هم با قیافه دیگری کنار ما ایستاده باشند. هر دو بی اختیار برگشتیم تا ببینیم چه کسی کنار دستمان ایستاده است.

و با زن و مرد لاغراندامی روبرو شدیم که لباسی از چرم سیاه با زنجیرهای سنگین بر تن داشتند. پوست صورتشان خیلی سفید بود. خط چشم ضخیم و موهای سیاهی داشتند. آیا آنها همان پدر "ژوزف" و "سونیا ولوسنیک" نبودند که با چهره مبدل دیگری زاغ سیاه ما را چوب می زدند؟...

ادامه دارد

موفق شدن به معنای داشتن امکانات زیاد نیست، بلکه استفاده صحیح از آنهاست

● ژان ژاک روسو

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

قبرستان کشتی‌ها



در نزدیکی بندر **چیتاگونگ** در بنگلادش، یکی از بزرگترین قبرستان کشتی‌ها وجود دارد. این منطقه حدود ۱۸ کیلومتر طول دارد و در امتداد سواحل خلیج بنگال کشیده شده است. عمق کم آبها کشتی‌های بسیاری را در آن به دام انداخته است، به طوری که بیش از ۲۰۰ هزار نفر در این منطقه مشغول کار هستند و هر سال قطعات بیش از ۱۰۰ کشتی را در این مکان از هم جدا می کنند. این افراد در شرایط بسیار سختی کار می کنند و قطعات کشتی‌ها را با دستهای خالی و یا نهایتا به کمک دستگاه جوشکاری از هم جدا می کنند. آنها تک تک قطعات و پیچ‌ها را باز می کنند و هر قطعه فلزی قابل استفاده را به کامیون‌های حمل بار که در ساحل منتظر هستند منتقل می کنند تا به کارخانه‌های بازیافت برده شوند. این قطعات در آنجا ذوب و میله‌های استیل از آنها ساخته می‌شود. این مقدار فلز استیل به دست آمده، به اندازه‌ای است که نیمی از استیل استفاده شده در کل بنگلادش را تامین می کند! این صنعت که هزاران نفر را هم به کار مشغول کرده است، با یک طوفان عظیم در سال ۱۹۶۰ شروع شد که یک کشتی حمل بار یونانی را به این سواحل کشاند. کشتی در ساحل به گل نشست و هر قدر تلاش کردند نتوانستند کشتی را جابه جا کنند و چندین سال همانجا باقی ماند. تا اینکه ۵ سال بعد تصمیم گرفته شد تا به کمک کارگران محلی، کشتی را از هم جدا کنند و از قطعات آن استفاده شود. برای اینکه بدانید چرا به این سواحل قبرستان کشتی‌ها می گویند، جالب است بدانید در سال ۲۰۰۸ تعداد ۲۶ کشتی و در سال ۲۰۰۹ نیز ۴۰ کشتی در این سواحل به گل نشستند. علی رغم سود زیادی که از این صنعت حاصل می‌شود، کارگران روزانه تنها حدود ۴ دلار مزد می گیرند و این در حالی است که هر روز بخارهای سمی تنفس می کنند و در معرض برق گرفتگی، سقوط قطعات پوسیده کشتی و یا انفجار مخازن سوختی کشتی‌ها قرار دارند.

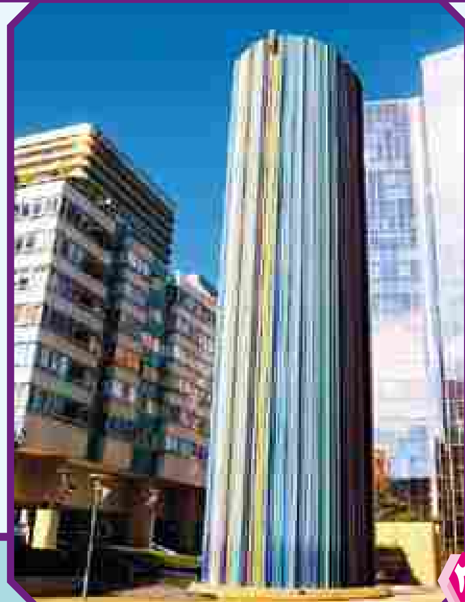
درخت دوگانه





در منطقه‌ای از شهر **پیمونته** در کشور ایتالیا، درخت منحصر به فردی وجود دارد. این درخت که به "درخت دوتایی کاسارزو" معروف است و به نام منطقه‌ای که در آن قرار دارد نامگذاری شده است، یک درخت شاه توت است که یک درخت گیلاس نیز بر بالای آن رشد کرده است! درخت گیلاس دقیقاً در بالای درخت شاه توت و میان شاخه‌های آن قرار گرفته است. این درخت عجیب را "**درخت دوتایی گرانا**" نیز می‌نامند. هیچ کس مطمئن نیست که چطور این اتفاق افتاده است، احتمالاً پرنده‌ای که بر بالای درخت شاه توت نشسته بوده، یک دانه گیلاس را در بالای درخت انداخته است که به طور اتفاقی در شرایط خوبی برای رشد قرار گرفته و توانسته است رشد کند و ریشه‌هایش را از میان پوسته بیرونی و توخالی درخت شاه توت به زمین و خاک برساند. البته رشد یک گیاه بر بالای گیاه دیگر چندان عجیب نیست اما هیچ کدام تا این حد رشد نکرده و کاملاً به درختی بزرگ تبدیل نشده‌اند. حتی فضای کافی هم برای رشد کافی وجود ندارد و شاخه‌های درخت قدیمی‌تر این اجازه را نمی‌دهند. به هر حال شرایط در مورد این درخت گیلاس کاملاً مناسب بوده و پراکندگی شاخه‌های درخت شاه توت اجازه عبور نور و رشد بهتر را به آن داده است. هم اکنون این دو درخت در محوطه‌ای حفاظت شده قرار داده شده‌اند تا از این معجزه طبیعت نگهداری شود. هر دو درخت کاملا سالم و سبز بوده و هر دو در فصل میوه دهی، بسیار پربار و زیبا هستند.

دودکش رنگین کمان



در منطقه لادیفنس در شهر پاریس، می‌توانید یکی از جالب توجه‌ترین آثار هنر مدرن را مشاهده کنید. در منطقه‌ای به وسعت ۱۶۰۰۰ متر مربع که بیش از ۶۰ مجسمه، ساختمان و اثر قرار دارد که همگی ساخته و طراحی شده توسط طراحان معروفی همچون لوییس ارنست بارياس و الکساندر کالدر هستند، اثری همچون یک شکلات رنگین بزرگ خودنمایی می کند که به برج رنگین و یا دودکش رنگین کمانی معروف است. این برج زیبا یک دودکش به ارتفاع ۳۲ متر است که از لوله‌های رنگارنگ از جنس فایبر گلاس ساخته شده است. تعداد ۶۷۲ لوله فایبر گلاس برای ساخت آن استفاده شده است که هر کدام بین ۲ تا ۳۰ سانتی متر قطر دارند و در ۱۹ رنگ مختلف رنگ آمیزی شده‌اند. اگر همه آنها را در امتداد هم قرار دهیم، مجموعشان به ۲۲ کیلومتر می‌رسد و در کل حدود ۲۷ هزار و پانصد کیلوگرم وزن دارند. این سازه از معدود سازه‌هایی است که توانسته با طراحی ساده اما خلاقانه، موفقیتی بی‌نظیر به دست آورد و از برترین ایده‌های معماری مدرن محسوب شود. در هنگام شب نیز، چراغهای متعددی که در اطراف آن قرار داده شده‌اند این دودکش رنگین را روشن می کنند و عبور نور از میان آن، ترکیب رنگی زیبایی را بر روی دیوار ساختمان‌های اطراف آن ایجاد می کند.

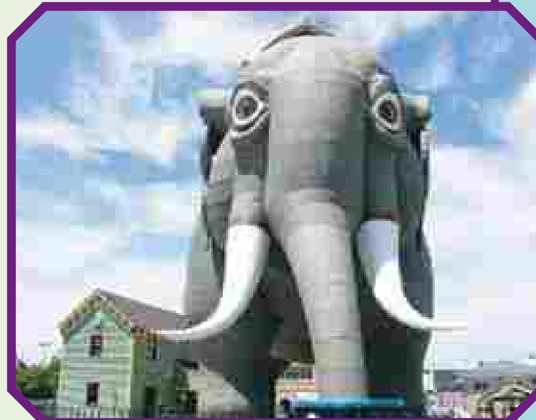


نبرد آرواره‌ها

در ساحل رودخانه‌ای در شمال استرالیا، یک کروکودیل غول پیکر در حال بلعیدن یک کوسه یک ونیم متری دیده شد! این کروکودیل که "بروتوس" نام دارد، بیش از ۸۰ سال سن دارد و همواره از جذابیت‌های مورد توجه توریست‌ها در هنگام بازدید از رودخانه "**آدلاید**" بوده است. اما توریست‌هایی که امسال برای دیدن آن به رودخانه رفته بودند، چیزی بیشتر از نمایش همیشگی دیدند. این ۲۵ توریست از اینکه دیدند بروتوس با یک کوسه درگیر شده است شوکه شده بودند. یکی از توریست‌ها به نام "اندرو پیس" به خبرنگاران گفت: "ما کمی قبل‌تر در ساحل رودخانه به بروتوس غذا داده بودیم و در راه برگشت بودیم که از آنجا عبور کردیم و چیزی را در دهانش دیدیم. وقتی دقت کردیم متوجه شدیم که یک کوسه را در میان دندانهایش گرفته است. کوسه هنوز زنده بود و تکان می‌خورد. بروتوس کوسه را دوباره با خود به داخل آب برد و سپس شروع به تکان دادن آن کرد. سپس دوباره به خشکی برگشت و کوسه را روی زمین گذاشت و در اطرافش قدم می‌زد، گویی که از شکارش حفاظت می‌کند". بروتوس را به راحتی می‌توان شناخت، هم جثه بسیار بزرگی دارد و هم اینکه یکی از پاهای جلوی خود را از دست داده است که احتمالاً به دلیل حمله یک کوسه در سالیان دور است. رهبر این تور گردشگری "مورگان بومن" می‌گوید: "گاهی اوقات در این رودخانه کوسه می‌بینیم. اما اولین بار است که دیدم یکی از کروکودیل‌ها کوسه‌ای را شکار کرده است. واقعاً حیرت‌انگیز است، بخصوص در مورد بروتوس که یک کروکودیل پیر است، حتماً خیلی چالاک بوده است، شکار کوسه‌ای تند و تیز و قوی اصلاً آسان نیست". بروتوس پیش از این نیز قدرتهای عجیبی از خود نشان داده بود. یکبار که توریستها در حال تماشای غذا دادن به آن بودند، یکی از افراد تکه‌ای از گوشت کانگورو را در فاصله‌ای نسبتاً زیاد از سطح آب نگه داشته و هنوز آن را پایین نیاورده بود که بروتوس با یک حرکت از داخل آب به بیرون جهید و گوشت را به دندان گرفت. باید بدانید که بروتوس ۲ هزار کیلوگرم وزن و ۵/۵ متر طول دارد!

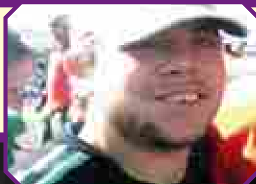
"لوسی"، فیل بزرگ

"لوسی" یک ساختمان شش طبقه است که به شکل یک فیل بزرگ ساخته شده است و در کنار ساحل در پارک جوزفین هارن در نیوجرسی واقع شده است.



لوسی را به گونه‌ای می‌توان بزرگترین فیل روی زمین دانست و تنها فیلی است که به سمبل ملی و تاریخی تبدیل شده است! ساخت این ساختمان به سال ۱۸۸۱ میلادی بر می‌گردد و در آن زمان در مقاطع مختلف به عنوان یک هتل، رستوران، دفتر اداری و یا خانه مسکونی از آن استفاده شده است. یک بار هم نزدیک بود در آتش بسوزد. اما هم اکنون به عنوان جاذبه توریستی محسوب می‌شود. بازدیدکنندگان از یک راه پله مارپیچ که در پای عقب و چپ اوست وارد می‌شوند و می‌توانند به طبقات بالاتر و تا پشت لوسی بروند و نمایی ۳۶۰ درجه از اطراف را تماشا کنند. ساخت لوسی حدود ۲۵ هزار تا ۳۸ هزار دلار هزینه برداشت و با ابعاد بزرگش حدود ۲۰ متر ارتفاع، ۱۸ متر طول و ۵/۵ متر عرض دارد. وزن آن حدود ۹۰ هزار کیلوگرم است و از نزدیک به یک میلیون قطعه چوبی ساخته شده است. در مجموع تعداد ۲۲ پنجره در این ساختمان وجود دارد و برای احداث آن ۲۰۰ کیلوگرم میخ، ۴ هزار کیلوگرم قطعات آهنی و پیچ و مهره، و ۱۱۰۰ متر مربع صفحات قلع برای پوشاندن سطح خارجی‌اش استفاده شده است. سازنده آن تصمیم به ساخت دو ساختمان فیلی دیگر در ساحل کیپ و یک جزیره گرفت اما هیچ کدام باقی نمانده‌اند و لوسی تنها ساختمان به جا مانده از این مجموعه است. لوسی نیز در اواخر دهه ۱۹۶۰ در خطر تخریب قرار گرفت اما خوشبختانه با جمع آوری پول و ترمیم، آن را به شکل درخشان اولیه خودش درآوردند و اکنون به یک سمبل ملی و تاریخی تبدیل شده که امروزه هزاران نفر از آن دیدن می‌کنند.

روح قلابی





یک روح توسط دادگاه مجازات شد! تصویری که می‌بینید متعلق به "**آنتونی استالارد**" ۲۴ ساله است که زمانی که مردم بر سر مزار درگذشتگان خود می‌آمدند، با پارچه‌ای سفید سعی می‌کرد خود را مانند روح درآورد و آنها را بترساند. او که شغلی هم ندارد، پارچه‌ای سفید بر سر خود می‌انداخت و با حرکت دادن دستهایش و هو کردن مردم را می‌ترساند. اما در نهایت پلیس او را دستگیر کرد و به جرم به کاربردن الفاظ تهدیدکننده و رفتار ناشایست که موجب ایجاد رعب و وحشت می‌شد، مجازات شد. تعدادی از شاهدان اعلام می‌کردند که بارها او را در حال بازی با توپ فوتبال در میان قبرها دیده‌اند که توپ را به سنگ قبرها می‌کوبیده و در همین حین با صدای بلند آواز می‌خوانده است و رفتاری کاملاً غیرمحترمانه در محیط قبرستان دارد. برخی می‌گویند او برای ترساندن مردم حتی حرکات ژیمناستیکی هم با همان پارچه سفید انجام می‌داده است. وکیل آنتونی در دادگاه اعلام کرد: "او خود نیز رفتارش را قبول دارد و پذیرفته است که اگرچه چنین کارهایی در خارج محیط قبرستان مشکل‌ساز نمی‌شد اما انجام آنها در این محیط نامناسب است. بخصوص ترساندن افرادی که در سوگ عزیز از دست رفته‌شان هستند، کاری بسیار ناشایست است".

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

حمید فرنگی از فراز تا نشیب!

شب سالگرد ازدواج یکی از همکاران مطبوعاتی، به یک رستوران دعوت شده بودم. تفاوت این رستوران با رستوران‌های دیگر، گذشته از بزرگی فضا، در آن بود که برنامه‌های متنوعی از قبیل شعبده بازی، آکروبات و ساز و آواز در آنجا اجرا می‌شد. از این رو، "کاباره" نامیده می‌شد.

بدیهی است که صرف غذا در چنین مکانی، چند برابر یک رستوران معمولی برای آدم آب می‌خورد! به هر حال، دوست مطبوعاتی ما به خاطر زندگی مشترک پنج ساله اش می‌خواست سنگ تمام بگذارد! هنگامی که وارد فضای نیمه تاریک آنجا شدم، خواننده جوان و خوش صدایی به زبان خارجی مشغول خواندن آواز بود. راستش، اول گمان کردم که از خوانندگان وارداتی است، اما وقتی دقت کردم، متوجه شدم ترانه‌ای که ظاهراً به زبان انگلیسی خوانده می‌شد، هیچ معنی و مفهومی نداشت. به سخنی دیگر، یک زبان من در آوردی بود که خواننده، فقط می کوشید ادای خارجی‌ها را دربیاورد! البته کسی هم معترض این قضیه نبود!

یکی از همراهان ما که او را می‌شناخت گفت: اسمش "حمید" است. چون خارجی می‌خواند به او می گویند "حمید فرنگی"! بچه خیلی بااستعدادی است و اینجا روی شاخ او می گردد!

همین که برنامه‌اش تمام شد پا شدم رفتم پشت صحنه تا این خواننده بسیار محبوب را از نزدیک ببینم، و در ضمن، نکته‌ای را به او یادآور شوم!

جوانکی بود ریزنقش و سیه چرده از بچه‌های خونگرم جنوب کشورمان، با موهای صاف سیاه و پر از شور و شوق جوانی، کاملاً سالم و سر حال به نظر می‌رسید. ضمن تحسین صدایش گفتم: چرا کلمات انگلیسی را درست ادا نمی کنی؟ اگر چند تا مشتری خارجی اینجا باشند که پاک آبرویت می‌رود!

صادقانه اعتراف کرد که زبان انگلیسی را خوب نمی‌داند. با این حال، برای تامین معاش ناگزیر است به زبان خارجی ترانه اجرا کند!

بنابر خصلت ذاتی خود، قول دادم کمکش کنم و برخی از ترانه‌های خارجی روز را از روی نوار، برایش پیاده کنم تا او بتواند نقص کار خود را برطرف کند. (در آن زمان هنوز CD اختراع نشده بود) او از این پیشنهاد خیلی استقبال کرد، به ویژه وقتی فهمید که نویسنده مطبوعات هستم، بیشتر خوشحال شد!

فردا بعدازظهر به خانه‌ام آمد. در آن زمان، مجرّد بودم و در یک خانه مبله کوچک و اجاره‌ای زندگی می کردم. چون دیده بود پیپ می کشم، یک پیپ زیبا و خوش دست هم برایم کادو آورد. خودش حتی سیگار هم نمی کشید و دندانهای سفیدش، از تمیزی برق می‌زد! پسری بسیار مهربان و مثل بیشتر جنوبی‌ها خونگرم بود و به طوری که خودش می‌گفت، هر روز ورزش می کرد تا بدنش در روی صحنه از انعطاف لازم برخوردار باشد به اصطلاح، نفس کم نیاورد! یک ترانه مشهور آن زمان را به نام The End (پایان) که یک خواننده خوش صدا آن را اجرا می کرد، برایش پیاده و اعراب گذاری کرده بودم تا خواندنش آسان باشد. این ترانه زیبا که هنوز در یادم مانده، این طور آغاز می‌شد:

"هر چیز را در زندگی پایانی است..." ..."در پایان یک رنگین کمان، کوزه‌ای پر از طلا خواهی یافت"

"در پایان یک داستان، تمامی مطالب گفته شده است"..."در پایان یک رود، آب از جریان باز می‌ایستد"

"و در پایان یک راه، دیگر راهی نیست."

"تنها عشق ماست که پایانی ندارد و تا انتهای زمان"..."ادامه خواهد یافت..."

او بی آنکه حتی یک جا تپق بزند، ترانه را مثل خواننده اصلی‌اش با مهارت اجرا کرد! اگر کسی او را نمی‌شناخت، خیال می کرد که این جوان سیه چرده، از اصل، یک یانکی زاده بوده است! از آن روز، او مرا "سیروس جون" صدا می‌زد و هیچ گاه محبت مرا از یاد نمی‌برد!

برنامه "حمید" روز به روز طرفداران بیشتری یافت. وقتی وارد می‌شد ـ بجز رقیبان ـ همگی از نگهبان جلوی در گرفته تا مدیر "کاباره" در برابر این یک الف بچه کرنش می کردند. همه این خوش خدمتی‌ها برای آن بود که برنامه "حمید فرنگی" برایشان نان و آب به همراه داشت! پوستر بزرگی از او را در حال خواندن آواز به دیوارهای شهر چسبانده بودند که من، هر از گاه آن را می‌دیدم. از آنجا که جوان بااستعدادی بود، کم کم زبان انگلیسی را آموخت و یاد گرفت که خودش ترانه‌ها را از نوار پیاده کند. من همیشه تلاش و استعداد و پشتکار او را می‌ستودم. عکسی هم از او همراه با شرح، در مجله خودمان چاپ کردیم.

مدتها از او خبری نداشتم، اما دورادور می‌شنیدم که کار و بارش سکه است و به اصطلاح، سرقفلی آن مکان به شمار می‌آید. اما نمی‌دانستم که در کاخ شهرت و جوانی و محبوبیت او، موریانه‌ای افتاده که آرام آرام، پایه‌های این کاخ باشکوه را در سکوت می‌جوید و تخریب می کرد!

***

یک روز غروب، داشتم از خیابان نادری سابق می گذشتم، دیدم درست در زیر پوستر تبلیغاتی "حمید" ـ که از گزند طبیعت در امان نمانده و یک گوشه‌اش پاره شده بود ـ مرد ژنده پوشی نشسته و به دیوار تکیه داده بود. سرش بر روی سینه افتاده و کلاه بزرگی ـ مثل کلاه مکزیکی‌ها ـ صورتش را پوشانده بود. من در حالی که به پوستر پاره شده "حمید" می‌نگریستم، از سرعت گامهایم کاستم، اما در همین هنگام، صدای آشنایی به گوشم رسید که گفت: "سلام، سیروس جون!"

این صدا، انگار از ته چاه بیرون می‌آمد. یک لحظه ایستادم و دنبال صاحب صدا گشتم. صدا از زیر کلاه می‌آمد. سرش را با بی حالی بالا گرفت. تازه توانستم چهره‌اش را ببینم. نکبت از آن می‌بارید! چشمان گود افتاده و لبان سیاه و دندانهای جرم گرفته و پوست کثیف بدرنگ که در جای جای صورتش آثار کبودی دیده می‌شد، یک لحظه مرا به اشتباه انداخت. او فقط صدایش به "حمید" می‌مانست، اما نه، وقتی خوب دقت کردم دیدم خود "حمید" است!

مات و مبهوت به این منظره نکبت بار خیره شدم و مثل خواب زده‌ها زیر لب گفتم:

ـ پسر، چرا خودت را به این روز انداختی؟!

نالید: کار روزگاره، "سیروس جون"! خیلی‌ها چشم نداشتند محبوبیت مرا ببینند. آنها مرا به این روز انداختند!

یکباره از کوره در رفتم و فریاد زدم:

ـ این حرفها کدام است مرد! خودت را به درون آتش پرتاب کرده‌ای آن وقت، تقصیر را به گردن "آتش" می‌اندازی؟ به این عکس روی دیوار نگاه کن که چی بودی و حالا چی شدی!!

او برایم تعریف کرد که چگونه فریب دشمنان دوست نما را خورده و به دام اعتیاد افتاده بود. رئیس کاباره هم عذر او را خواسته بود!

بیش از آن نتوانستم در آنجا بمانم. قلبم به اندازه‌ای فشرده شد که انگار زیر آوارِ یک ساختمان یکصد طبقه مانده بود! به او گفتم: فردا همین موقع همین جا باش، با تو کار لازمی دارم!

مثل آدم مستأصلی که هیچ پشت و پناهی نداشت آهسته گفت: "چشم، سیروس جون!"

همان شب، به یکی از بستگان که رئیس بیمارستان مجهزی بود زنگ زدم و خواهش کردم که یک تخت برایم رزرو کند. گفتم می‌خواهم یک جوان معتاد به هرویین را بخوابانم. باید کمکش کنیم تا از این نکبت رهایی یابد. فردا شب همین موقع او را خواهم آورد!

آن شب، خواب به چشمانم راه نیافت. چگونه امکان داشت انسانی که از آن همه شهرت و محبوبیت برخوردار بود، یک باره به این آسانی به درون چاهِ نفرت و ذلّت سقوط کند!

صبح روز بعد، می‌بایستی برای تهیه گزارش از تهران خارج می‌شدم، اما غروب آفتاب، به موقع خود را به همان مکان رساندم تا شبانه او را به بیمارستان

منتقـل کنم. امـا از آن جثه کوچک با کلاه بزرگ مکزیکـی‌اش خبـری نبود. پیر مـرد رفتگری با جاروی دسـته بلندش، در حال جارو کردن پیاده رو بود. پرسـیدم: پدر جان، مرد جوانی را با کلاه بزرگ اینجا ندیدی؟

در حالی که باقیمانده پوستر را از دیوار می کند، پاسخ داد:

ـ "حمید فرنگی" را می گویی؟ بردنش!

فکر کردم به چنگ ماموران افتاده پرسـیدم: کجا؟

گفت: چه می دونم قبرستون!

همین که تعجب مرا دید گفت:

ـ یه قبرسـتون که بیشـتر تو این شهر نیست! امـروز صبـح تو همیـن جوب پیـداش کردیم. می گفتند دم صبح، تموم کرده!

سـرم بـه دوران افتاد. پیشـانی‌ام را به دیوار آجـری، کنـار جای خالی "پوسـتر" او تکیه دادم و بی‌صدا گریسـتم. صدای خـش خش جاروی پیر مرد را می‌شـنیدم که همچنان به کارش ادامه مـی داد. انگار هیچ حادثـه‌ای رخ نداده بود و کره زمین، همچنان به گردش خود به دور خورشـید ادامـه مـی‌داد! به آرامی در پیاده رو به راه افتادم. صدای هلهله جمعیت و آوای گرم او توی گوشـم پیچید که می‌خواند:

"در پایان یک راه، دیگر راهی نیست!"

راسـتش، من با نصیحت میانه‌ای ندارم. زیرا بـر این باورم که "زمانه را چو نکو بنگری همه پند است!" اما در این مورد خاص، جداً تاکید می کنم که انسان در زندگی، می‌تواند همه چیز را امتحان کند جز "مواد مخدر" را! اگر "جوان" هسـتی و در شرایط حساس روحی و اجتماعی ـ دوست نابابی، ماشه عواطفت را کشیده تا تو را به داخل چاه ذلّت سرنگون کند ـ اسلحه‌اش را بر سرش بکوب و قبل از سقوط، خود را از این نکبت نجات بده، هیچ چیز در زندگی، لذتبخش‌تر از نشـاط طبیعی نیست، و این تو هستی که می‌توانی، اگر خودت بخواهی!

پاسخ به نامه‌ها

آقای چریکی ـ گچساران

سـلام. شـما خواننده قدیمی و وفادار مجلـه ـ که نامه‌های خود را بسـیار خوش خط و باسـلیقه می‌نویسید ـ همیشه به این کمینه لطف دارید. از اینکه نوشـته‌اید قلم مرا دوسـت دارید و خاطرات من شـما را به یاد قدیم می‌انـدازد ممنونم. همین طور داستان کوتاه "همسفران عاشق" را ستوده و خواسـته‌اید داستان نویسی را ادامه دهم، قول نمی‌دهم، اما چشـم! در ضمن از بریده روزنامه متشکرم.

یک هفته حادثه

کریم ملکی

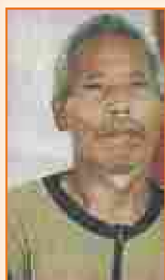


یک شناگر ماهر بازی را به دریا باخت

پزشـک متخصصی که شـبانه برای شـنا به دریا زده بود، هنگام شـنا در محدوده ساحلی شهرک تمیشان نور، غرق شد.

هفته گذشـته پزشک ۴۱ سـاله‌ای ساعت ۱۲ شب در ساحل شـهرک خصوصی تمیشان نور برای شنا وارد دریا شـد، اما وقتی با گذشـت ساعتی، خبری از او نشـد، خانواده‌اش با نگرانی از پلیس، آتش نشانی و اورژانـس کمک خواسـتند و دقایقی بعد تیمهای امدادی به سـاحل رسـیده و عملیات جست و جو را آغاز کردند، تا اینکه سـاعت ۶ صبح روز بعد جسـد او توسـط ناجیان غریق از آب گرفته شـد. به گفته خانواده این پزشـک متخصص، وی به فنون شـنا به طور کامل آشنایی داشته و هیچ مشکلی در این زمینه نداشته است. در حال حاضر تحقیق در این باره ادامه دارد.

مرده چینی زنده پیدا شد



مرد چینی ۵۹ سـاله‌ای که خانواده‌اش تصور می کردند ۷ سـال پیش مرده است، با بازگشت غیر منتظره به روستایش همه را شگفت زده کرد.

"جی شیانگ" سال ۲۰۰۹ میلادی به شکل مرموزی ناپدید شد و سال ۲۰۱۲ میلادی نیز پلیس تایید کرد که وی در تصادف رانندگی کشـته شـده اسـت و خانواده "جی شـیانگ" نیز جسـدی را که پلیس تحویل داده بود، به خاک سـپردند. این در حالی اسـت که او به خانواده‌اش گفت، از سـوی قاچاقچیان انسـان ربوده شـده و سپس به کارخانه آجرپزی غیر قانونی فروخته شـده بود. او در این سـالها برای این کارخانه کار می کرده و هنگامی که مسـئولان کارخانه متوجه ناتوانی و ضعف جسـمانی‌اش می‌شوند، او را آزاد می کنند تا نزد خانواده‌اش بازگردد. اعضای خانواده این مرد چینی در این باره گفته‌اند، جسدی که به خاک سپرده شده شبیه شیانگ بوده و زنده ماندن او غیر ممکن به نظر می‌رسد. حالا آنها نگران هویت مرد مرده‌ای هستند که به خاک سپرده‌اند و می گویند خانواده آن مرد باید در جریان این موضوع قرار گیرند!

آزادی زندانی با وثیقه جعلی

اعضای یک باند که با وثیقه‌های جعلی میلیاردی زندانی آزاد می کردند، به دام افتادند.

در واقع سـرنخ شناسـایی این باند، درج آگهی در یکی از روزنامه‌ها بود و در متن آن آمده بود، برای آزادی زندانیان سند وثیقه از ۳۰۰ میلیون تومان تا چند میلیارد بدون واسطه تامین می کنند. بنابراین در مرحله شروع تحقیقات، ماموران دریافتند که این آگهی از سوی عده‌ای جاعل به منظور فریب خانواده زندانیان منتشر شده است و جاعلان با اجاره یک واحد آپارتمان در شرق تهران، آدرس و کدپستی آن را در اوراق مجعول با عنوان شعب یکی از بانک‌های دولتی درج و پس از انعقاد قرارداد و دریافت پول نقد از خانواده زندانیان طی مکاتبه با دادسرا، ضمانت نامه مربوطه را برای دادسرا ارسال می کردند و در صورت موافقت مقام قضایی، در مراحل بعدی، اسـتعلام بانکی از طریق اداره پسـت به کدپسـتی که به آدرس مندرج در نامه اعلامی جاعلان ارسال شـده بود ارسـال می‌شـد و جاعلان با استفاده از تقلید امضا و اسـتفاده از مهر معتبر بانکی، ضمانت نامه بانکی میلیاردی مجعول را به شعبات دادسرا می‌فرستادند و در صورت تماس مقامات قضایی با شماره تلفن ثابتی که در ضمانت نامه قید شده بود، یکی از جاعلان با معرفی خود به عنوان رئیس بانک، اصالت ضمانت نامه را تایید و اعلام می کرد که مبلغ اعلامی در ضمانت نامه نزد این شعبه توقیف شده است. ماموران در ادامه تحقیقات دریافتند که به تازگی یکی از زندانیان با سپردن وثیقه ۶ میلیارد و ۵۰۰ میلیون تومانی به دادگاه کیفری هشتگرد آزاد شده است. همچنین مشخص شد تعداد زیادی از متهمان در زندانهای تهران، قم، تبریز و دیگر استانها با وثیقه‌های مجعول از زندان آزاده شده‌اند و از این طریق میلیاردها ریال کلاهبرداری شـده است. بدین ترتیب با توجه به اسـناد و مدارک موجود ماموران موفق شـدند چند تن از کلاهبرداران را دسـتگیر کنند و در بازجویی از مخفیگاه آنها ۹۶ فقره اسناد جعلی کشف شد و همچنان تحقیقات تخصصی در این باره ادامه دارد.



هر کس حافظه می خواهد عسل بخورد. عسل فراموشی را نابود و حافظه را زیاد می کند

●بوعلی سینا

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی (رضاشاه)

هفته‌ی پیش خواندید که رضاخان نخست‌وزیر به افرادش دستور داد شیخ خزعل را ربودند و به تهران آوردند. رضاخان از ماجرای شیخ خزعل استفاده کرد و احمدشاه را به همکاری با خزعل متهم کرد. مجلس هم به خائن بودن احمدشاه رأی داد و او را خلع کرد. مجلس مؤسسان هم سلسله قاجار را منحل اعلام کرد و رضاخان را با نام رضاشاه پهلوی بر تخت نشاند. از رئیسعلی دلواری هم گفتم که رهبر جنبشی بود در جنوب که علیه انگلیسی‌ها فعالیت چریکی می‌کرد. از جنگ بوشهر و دلوار هم ماجراهایی تعریف کردم. قصه به آنجا رسید که انگلیسی‌ها دلوار را بمباران کردند ولی باز هم نتوانستند رئیسعلی را شکست بدهند.

شهادت دلیر تنگستان

وقتی که بریتانیای کبیر فهمید زورش به دلیران تنگستانی نمی‌رسد، فرمانده سپاه انگلیسی دو نفر از افراد معتبر منطقه را برای مذاکره پیش رئیسعلی فرستاد. آنها از طرف مقامات انگلیسی به رئیسعلی گفتند اگر نیروهایت را از بندرگاه بوشهر دور کنی و با ارتش انگلیس کاری نداشته باشی، چهل هزار پوند پاداش خواهی گرفت. رئیسعلی می‌دانست منظور آنها این است که بندرگاه بی‌محافظ شود تا آنها بتوانند سربازان و تجهیزات جنگی خود را پیاده کنند و به بوشهر بتازند. او به فرستادگان فرمانده انگلیسی گفت: "من نمی‌توانم بیطرف باشم زیرا استقلال کشورم در خطر است."

فرمانده دشمن که از مذاکره نتیجه‌ای نگرفته بود، نامه‌ای به رئیسعلی نوشت: "اگر علیه دولت فخیمه انگلستان اقدام کنید، با شما خواهیم جنگید و خانه‌های شما را ویران می‌کنیم و نخل‌های شما را قطع خواهیم کرد." رئیسعلی جواب داد: "خانه ما کوه است و انهدام و تخریب آن از قدرت امپراتوری بریتانیا خارج است. نخل‌ها را هم اگر قطع کنید، دوباره نخل خواهیم کاشت. اما اگر شما به جنگ ما بیایید، ما تا آخرین نفر در برابر شما خواهیم جنگید و تا جایی که بتوانیم شما را خواهیم کشت و به دریا خواهیم ریخت."

درباره درخت نخل چیزی بگویم که جالب است: بیشتر درخت‌ها اگر سرشان قطع شود، باز هم جوانه می‌زنند اما نخل درختی است که اگر سرش را قطع کنند، مهم نیست که چقدر ریشه داشته باشد زیرا می‌میرد و دیگر جوانه نمی‌زند. فرهنگ هم همین‌طور است. مهم نیست دو سه هزار سال یا بیشتر ریشه و قدمت داشته باشد، سرش را که بزنند، آن فرهنگِ اصیل و قدیمی نیز خواهد مرد. در روایات اسلامی، درخت نخل و شتر پسرعموهای ما هستند زیرا از ناخالصیِ گِلی که پس از سرشتن آدم اضافی آمده بود، نخل و شتر آفریده شد. و می‌گویند به همین دلیل است که در عربی واحد شمارش این دو نیز مانند انسان نفر است. باز گردیم به نامه انگلیس:

دولت انگلستان قبلاً هم نامه‌هایی برای رهبران مذهبی جنوب ایران نوشته بود و از آنها خواسته بود به مردم توصیه کنند با انگلستان نجنگند. یکی از این نامه‌ها را کنسول انگلستان برای **شیخ محمدحسن برازجانی** نوشته و از او خواسته بود از نفوذ خود استفاده کند و جلو آشوب‌ها را بگیرد. سرکنسول در آن نامه گفته بود ایرانیان از دشمنی با دولت انگلستان سودی نخواهند برد و اگر از جنگ دست برندارند، انگلستان یک‌سوم ایران را تصرّف خواهد کرد. شیخ محمدحسن برازجانی در جواب این نامه، به دولت انگلستان اعلام کرد که تمام مصیبت‌های ما زیر سر شماست و اگر عملیات اشغالگرانه شما علیه ملت ما ادامه یابد، ما هم بیکار نخواهیم نشست و عواقب آن بر عهده دولت انگلستان خواهد بود. همین جوابِ شیخ محمدحسن بود که رئیسعلی و دوستانش را تشویق کرده بود با اشغالگران بجنگند. او پس از اینکه شیخ محمدحسن اعلام جهاد کرد، رئیسعلی قرآنی جلو خودش گذاشت و گفت: "ای کلام‌الله شاهد گفتار من باش. به تو سوگند می‌خورم اگر انگلیسی‌ها بخواهند بوشهر را تصرّف کنند، تا آخرین قطره خونم با آنان خواهیم جنگید و اگر غیر از این کردم، در زمره منکران و کافرانِ تو باشم و خدا و رسولش از من بیزار شوند."

> **پس از خروج نیروهای روسی از ایران، دولت بریتانیا برای کنترل منطقه به فکر کودتا افتاد**

باری... فرمانده انگلیسی پس از شنیدن جوابِ رئیسعلی با تمام تجهیزاتی که داشت به بوشهر حمله کرد و باز هم شکست خورد. این جنگ‌ها تا سپتامبر ۱۹۱۵ (یازدهم شهریور ۱۲۹۴) با برتری رئیسعلی ادامه داشت و ارتش دشمن کلافه شده بود. رئیسعلی ارتش خود را با سبک جنگ‌های چریکی اداره می‌کرد. روز و شب و نیمه‌شبی نبود که گروهی چریک به پادگان یا اردوگاه دشمن شبیخون نزنند. در هر حمله چریکی، غیر از اینکه تعدادی از افراد دشمن کشته می‌شدند، چریک‌ها مقداری مهمات جنگی و آذوقه غنیمت می‌گرفتند. فرمانده انگلیسی فهمیده بود تا وقتی که رئیسعلی زنده است، پیروز نخواهد شد بنابراین نقشه ترور او را طراحی کرد و دنبال کسی گشت که هم بتواند به رئیسعلی نزدیک شود هم از او کینه داشته باشد. و او **غلامحسین تنگکی** بود. وقتی که انگلیسی‌ها از او خواستند رئیسعلی را ترور کند، گفت: "من تشنه خون رئیسعلی هستم چون او قاتل پسرعموی من است و مدت‌هاست منتظرم او را با یک گلوله سوراخ کنم."



اعضای دولت در نخست‌وزیری سردار سپه که هم نخست‌وزیر بود هم وزیر جنگ

شب ۲۳ شوال ۱۳۳۳ (سوم سپتامبر ۱۹۱۵) رئیسعلی با تعدادی از افرادش به شبیخون رفت. آن شب غلامحسین تنگکی تفنگ به دست بود و از رئیسعلی چشم برنمی‌داشت. در موقعیتی مناسب ماشه تفنگ را چکاند و تیری دلدوز از پشت قفسه سینه رئیسعلی وارد شد و از قلبش خارج شد.

رئیسعلی برای مردم دلوار و بوشهر قهرمانی بود که به مردم نیرو می‌داد. برای انگلیسی‌ها و سربازان هندی آنها نیز یادآور پیک مرگ بود و از اسمش می‌ترسیدند. هنگامی که رئیسعلی شهید شد، بدنه نظامی چریک‌های او ضعیف شد و قدرت نظامی به دست انگلیسی‌ها افتاد.

جسد رئیسعلی را در روستای **کله‌بند** دفن کردند ولی چون خودش وصیّت کرده بود در دارالسلام نجف، در جوار مزار علی‌ابن ابی‌طالب(ع) دفن شود، او را به آنجا انتقال دادند. آخرین نوه رئیسعلی، خانم گل‌اندام شهیدی نام داشت که خرداد ۱۳۶۴ یعنی سه دهه پیش درگذشت.

رضاشاه پهلوی

"تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست
امیدی جز به سردار سپه نیست"

این شعر از ایرج میرزاست. او بعداً که سیاست‌های رضاشاه را دید، این بیت را سرود:

"خوب داند حساب خویش جهان
این محاسب بسی ذکی باشد
احمد از تخت چون فرود آید
پهلوی جاش متکی باشد
به حسابِ جُمَل هم اَر شُمُری
احمد و پهلوی یکی باشد"

حساب جمل همان حساب ابجد است و ایرج میرزا گفته همان‌طور که اسم احمد و پهلوی با حساب ابجد یکی در می‌آید، خودِ احمدشاه و رضاشاه هم یکی هستند.

وقتی که رضاخان، شاهِ ایران شد، چندین شاعر

و نویسنده روشنفکر در نوشته‌های خود رضاخان سردار سپه را ستودند. از جمله کاظم‌زاده در مجله ایرانشهر، محمدعلی جمال‌زاده در مجله علم و هنر، تقی‌زاده در مجله کاوه به جامعه تلقین می کردند که رضاخان سردار سپه تنها ناجی ایران است و معتقد بودند "ایران به استبداد مُنَوّر و مردی آهنین نیاز دارد تا اوضاع کشور را ساماندهی کند". روزنامه‌هایی مانند ستاره ایران، کوشش، اطلاعات، ناهید و شفق سرخ مروّج استبداد شدند. به گفته جان فوران: "در حالی که مدرس عمده‌ترین مخالف رضاخان بود و در برابر استبداد او ایستادگی می کرد، تمامی روشنفکران، نویسندگان، دولتمردان و ثروتمندان از رضاخان حمایت می کردند."

عارف قزوینی، میرزاده عشقی، فرخی یزدی، لاهوتی، ملک‌الشعرا بهار، تیمورتاش و مصدق از حامیان او بودند. حتی احزاب محافظه کار و اصلاح‌طلبان و سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها با تمام انرژی و امکانات خود از رضاخان پشتیبانی می کردند. بعداً برخی از همین حامیان رضاخان یا ترور شدند مثل عشقی، یا به زندان افتادند مثل فرخی یزدی، و یا از ایران گریختند مثل لاهوتی.

رضاشاه در دوران‌های مختلف زندگی خود لقب‌هایی داشت که هر یک با توجه به مقامش به او داده شده بود. اوایل به او رضا سوادکوهی می گفتند. وقتی که وارد نظامیگری شد، با توجه به درجه‌اش به او لقب‌هایی دادند که در قسمت‌های قبلی تاریخ تاراج آنها را خوانده‌اید. هنگامی که به شاهی رسید، نام خانوادگی پهلوی را برای خودش انتخاب کرد و رضاشاه پهلوی شد. در سال ۱۳۲۸ مجلس شورای ملی تصویب کرد که به او لقب کبیر بدهند و از آن پس رضاشاه کبیر نامیده شد.

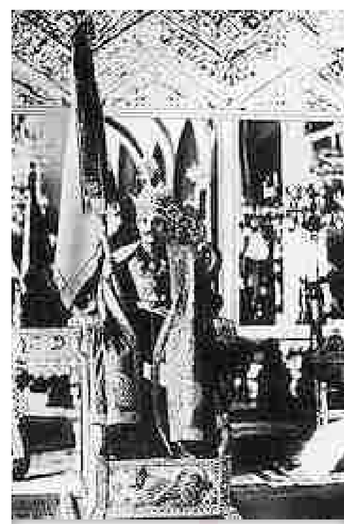
آیا رضاشاه بیسواد بود؟!

رضا در ۲۴ حوت ۱۲۵۶ برابر با ربیع‌الاول ۱۲۹۵ در روستای آلاشت از توابع سوادکوه مازندران زاده شد. پدرش عباسعلی، سرهنگ فوج سوادکوه بود و مادرش زهرا (نوش آفرین) از خاندانی بود که از قفقاز به مازندران مهاجرات کرده بودند. رضا چهل روزه بود که پدرش فوت کرد و مادرش او را به تهران آورد. در این سفر رضا بیمار شد و فکر کردند مرده است. او را گوشه‌ای گذاشتند تا فردا خاکش کنند ولی دیدند زنده است. او و مادرش در محله سنگلج تهران با تهیدستی زندگی می کردند.

رضا دوازده ساله بود که یکی از بستگانش به نام ابوالحسن خان سرتیپ او را به فوج سوادکوه برد و سرباز شد. در سال ۱۳۱۳ قمری پس از قتل ناصرالدین شاه قاجار، فوج سوادکوه برای حفاظت از سفارتخانه و مراکز دولتی به تهران خوانده شد. رضا

وقتی که عین‌الدوله به فریمان تبعید شد، رضا نیز جزو افرادی بود که او را به فریمان بردند. در آنجا عین‌الدوله از رضا خوشش آمد و خواندن و نوشتن را به او آموخت

در دوران خدمت در قزاقخانه خودی نشان داد و در ۲۳ سالگی درجه سرگروهبانی گرفت و در مشهد سردسته محافظان بانک استقراضی روسیه شد. کمی بعد وکیل‌باشی (فرمانده) گروهانِ شصت‌تیر شد.


تاجگذاری رضاشاه در کاخ گلستان

در سال ۱۳۲۴ قمری وقتی که عین‌الدوله به فریمان تبعید شد، رضا نیز جزو افرادی بود که او را به فریمان بردند. در آنجا عین‌الدوله از رضا خوشش آمد و خواندن و نوشتن را به او آموخت. پس معلوم می‌شود تا ۲۹ سالگی سواد نداشته. و معلوم می‌شود از ۲۹ سالگی به بعد فقط خواندن نوشتنِ اکابر بلد بوده و تحصیلات مدرسه‌ای نداشته.

در سال ۱۲۸۸ شمسی با سواران بختیاری و ارمنی برای خواباندن شورش‌های محلی به زنجان و اردبیل اعزام شد. رضا بعداً در چند جنگ دیگر شرکت کرد و به درجه یاوری (سرگردی) رسید. رضا در سال ۱۲۹۹ شمسی برای سرکوبی قیام میرزا کوچک‌خان جنگلی به گیلان اعزام شد. در سوم حوت (اسفند) ۱۲۹۹ ارتش قزاق وارد تهران شد و اداره‌های دولتی و مراکز نظامی را اشغال کردند و حدود صد نفر از رجال و رهبران مذهبی بازداشت شدند. احمدشاه و ولیعهدش به کاخ فرح‌آباد فرار کردند نخست‌وزیر هم که سپهدار رشتی بود، به سفارت روسیه پناه برد

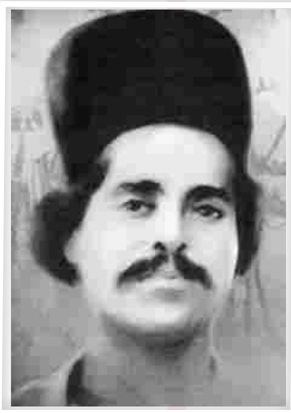
. برخی از مورخان معتقدند بریتانیا در کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ نقشی نداشت و حتی از آن بی‌خبر بود ولی اسنادی هست که نشان می‌دهد مأموران بریتانیایی که در ایران بودند، مانند آیرونساید و نورمن چند روز قبل از کودتا از آن خبر داشتند. پسر رضاشاه یعنی محمدرضا پهلوی وقتی که شاه شده بود و به انگلستان رفته بود از دولت بریتانیا خواست اسناد کودتا و به شاهی رسیدن پدرش را نشانش بدهند. پس چیزی بوده که او رفته بوده ببیند. برخی از مورخان دیگر معتقدند این کودتا را انگلیسی‌ها طراحی کردند. پس از خروج نیروهای روسی از ایران، دولت بریتانیا برای کنترل منطقه به فکر کودتا افتاد. ژنرال ادموند آیرونساید که در ایران فرمانده ارتش بریتانیا بود همراه با اردشیر جی که رئیس شبکه اطلاعاتی بریتانیا در ایران بود، رضاخان را که فرمانده تیپ تهران بود، و سیدضیاءالدین طباطبایی را که مدیر روزنامه رعد بود، برای این کودتا انتخاب کردند و در روستای آق‌بابای قزوین با آنها وارد مذاکره شدند.

شبکه اطلاعاتی حکومت هند ـ بریتانیا در ایران که از سه سال قبل از ترور ناصرالدین شاه با فرماندهی **"سِر اردشیر ریپورتر"** یا اردشیر جی اداره می‌شد، در کودتای ۱۲۹۹ و حوادث بعدی نقش مهمی داشت. این سازمان جاسوسی کودتا را راه انداخت، به رضاخان پر و بال داد و او را به مسیری انداخت که آخرش تأسیس سلسله پهلوی بود. آیرونساید هم در این کودتا نقش داشت ولی اثر او بسی کمتر از اثری بود که اردشیر جی داشت. این آیرونساید بعداً که چرچیل نخست‌وزیر انگلیس شد، به دستور او در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نقش سرنوشت‌سازی داشت. به وقتش از کودتای ۱۳۳۲ شمسی هم خواهم گفت.

پس از کودتای ۱۲۹۹ رضاخان به فرماندهی قزاق‌ها و سپس به وزارت جنگ رسید و مدتی بعد نخست‌وزیر شد. در نهم آبان ۱۳۰۴ احمدشاه خلع شد و در ۲۱ آذر ۱۳۰۴ پادشاهی ایران به رضاشاه پهلوی داده شد. در چهارم اردیبهشت ۱۳۰۵ مراسم تاجگذاری هم برگزار شد و رضا سوادکوهی که چهل روزه بود که به سمت تهران آورده شد و در سنگلج با تنگدستی زندگی کرد، با کمک انگلیسی‌ها و تدبیر و اعتماد به نفس خودش شاهنشاه کشوری پهناور شد.

اوایل سلسله پهلوی

وقتی که کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ در ۲۴ آذر ۱۳۰۴ به سود رضاخان به نتیجه رسید و او سر دودمان سلسله پهلوی شد، جنگ جهانی اول تمام شده بود ولی جنگ جهانی دوم در راه بود. در آن زمان ایران دارای نظام اداری و بانکی نبود ارتش منظمی هم نداشت. راهها و جاده‌ها خراب بودند و بهتر است بگوییم جاده‌ای که بشود به آن جاده یا راه گفت، وجود نداشت. در بیشتر مناطق ایران سیستم ملوک‌الطوایفی رایج بود و هر خان و امیری برای خودش تفنگچی‌هایی داشت و برای قدرت‌نمایی دولت مرکزی میدانی باقی نگذاشته بودند. غیر از قدرت‌نمایی‌های امیرانِ طایفه‌های داخلی، ارتش‌های روسی در شمال و نیروهای انگلیسی در جنوب، ایران را منگنه کرده بودند. در آن اوضاع آدولف هیتلر که رهبر آلمان بود، فتیله انبار باروتِ جنگ جهانی دوم را آتش زد و بار دیگر پرچم جنگ و کشتار و ویرانی بالا رفت.


رئیسعلی دلواری

ادامه دارد

چه بسا اشخاصی هستند که فقط با صدای کلنگ گورکن از خواب بیدار می شوند
• ناپلئون

فروختن نانوایی در ازای یک دلار

یک نانوای فرانسوی به نام "**میشل فلامنت**" نانوایی خود را فقط در ازای یک دلار به یک مرد بی خانمان فروخت. این بزرگواری فلامنت به خاطر آن است که این مرد جان او را نجات داده بود. ماجرا از جایی شروع می‌شود که یک نانوا هر روز صبح با یک بی خانمانِ اطراف نانوایی خود خوش‌وبش می کند حتی هر روز او را به قهوه دعوت می کند و "جروم" هم در مقابل مهربانی آقای نانوا خیلی زود به فکر جبران می افتد. فلامنت درباره این مرد بی خانمان می گوید: "شاید چهره این مرد زیبا نباشد اما قلب بزرگی دارد. اگر جروم نبود، معلوم نبود من الان زنده باشم."



قضیه از این قرار است که اجاق این نانوایی خراب می‌شود و شروع به تولید مونواکسید می کند. جروم که متوجه این مساله می‌شود، او را از نانوایی بیرون می آورد و سریع با اورژانس تماس می گیرد. فلامنت هم بعد از ۱۲ روز بستری شدن در بیمارستان، مرخص می‌شود و بلافاصله به او پیشنهاد کار می دهد. جروم هم استقبال می کند.

فلامنت از ۱۴ سالگی وارد حرفه نانوایی شده و الان کم کم به فکر بازنشستگی و واگذار کردن نانوایی است؛ چرا که سه دختر آقای نانوا علاقه‌ای به شغل پدر خود ندارند. برای همین وقتی متوجه شد جروم استعداد بالقوه این کار را دارد، نانوایی‌اش را در ازای یک دلار به کسی که جانش را نجات داد، می بخشد. "کدام مهم‌تر است؟ پول یا زندگی؟ من ثروتمند نیستم و دنبال ثروتمند شدن هم نیستم. من فقط می خواهم آزاد باشم و سخت نگیرم. اگر او با این کار خوشحال می‌شود پس این شانس را از او نمی گیرم. با این کار هم من راحتم هم او صاحب شغل می‌شود." جروم الان در حال یاد گرفتن این حرفه است و در چند ماه دیگر به تنهایی نانوایی را می چرخاند. او می گوید: "من فقط می‌خواهم کار کنم. میشل بزرگترین هدیه زندگی‌ام را به من داد، در واقع با این کار به من ارزش داد. قبلاً فکر می کردم این اتفاق‌ها فقط در فیلم‌ها می‌افتد. اما الان می‌بینم که انسانیت هنوز نمرده است!"

ورزشکارترین سیاستمدار دنیا



رئیس جمهور روسیه اوقات فراغت خود را به سوارکاری و ورزش‌های رزمی می گذراند و همتای آمریکایی او نیز حتماً برنامه‌هایی دارد. اما انتشار تصاویری از نخست‌وزیر کانادا در حال یوگا سر و صدای زیادی در فضای مجازی به راه انداخته و باعث شهرت بیشتر این سیاستمدار جوان شده است. دیدن عکس‌های پیشین **جاستین ترود** و علاقه او به موضوعاتی غیر از سیاست نیز خالی از لطف نیست از جمله سواری با دوچرخه تک چرخ!

نابینایی که میلیونر شد



فیلم میلیونر زاغه‌نشین را به خاطر می آورید؟ داستان یک پسر هندی فقیر که در یک مسابقه شرکت می کند و به یک باره ثروتمند می‌شود. اما داستان این پسر هندی، داستان واقعی پسری فقیر است که با وجود محدودیت‌هایش توانسته در جوانی میلیونر شود. "**سریکانت بولا**" کارآفرین ۲۳ ساله هندی است که در این سن توانسته مدیرعامل یک شرکت تولیدی به ارزش ۷.۵ میلیون دلار شود. این خود یک موفقیت بزرگ محسوب می‌شود؛ بخصوص اگر این فرد نابینا هم باشد! سریکانت با اینکه به طور مادرزاد نابیناست، خود را خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌داند؛ آن هم نه خاطر رسیدن به این موفقیت بلکه به خاطر داشتن خانواده‌ای که همیشه از او حمایت کرده‌اند. وقتی سریکانت نابینا متولد شد، تعدادی از دوستان خانوادگی و اقوام به پدر و مادر او توصیه کردند که او را رها کنند. شاید با وجود فقر و بی‌سوادی آنها این ساده‌ترین راه ممکن برای آنها بود؛ اما با این حال آنها نه تنها فرزند خود را ترک نکردند که در محیطی پر از عشق او را بزرگ کردند. سریکانت درباره پدر و مادر خود معتقد است. "آنها ثروتمندترین آدمهای روی زمین هستند." پدر و مادر سریکانت خیلی زود پاسخ این محبتشان را گرفتند. پسر آنها الان صاحب یک شرکتی است که از وسایل بازیافتی و دورریختنی کالاهای مصرفی تولید می کند. این شرکت چهار واحد تولیدی در سه ایالت در جنوبی هند دارد. کار سخت سریکانت و موفقیت بی سابقه او نظر بسیاری از سرمایه گذاران را جلب کرده و خیلی‌ها برای سرمایه گذاری جذب او شده‌اند.

البته رسیدن به این جایگاه برای او آسان نبوده و از همان کودکی با چالشهای زیادی در زندگی مواجه شده است. اولین مشکل او وقتی به وجود آمد که فهمید نمی تواند در مدرسه عادی درس بخواند و همسن وسالانش در مدرسه روستا، او را قبول نمی کنند. بعد به مدرسه استثنایی می رود و در دبیرستان هم با کمک معلم مهربانی که درسها را به صورت فایل صوتی به او می رساند، درسش را ادامه می دهد. اما برای رفتن به دانشگاه دچار مشکل می شود و با وجود اینکه نمره قبولی را هم کسب می کند، به علت نابینا بودن از تحصیل در دانشگاه این کشور محروم شود. سریکانت تمام تلاشش را برای راه یافتن به دانشگاه ایالت ماساچوست آمریکا به کار می گیرد. او بعد از پایان تحصیلات به هند باز می گردد و تصمیم می گیرد که شرکتی احداث و در آن افرادی را استخدام کند که مثل خودش معلول هستند و برای زندگی جنگیده‌اند. سریکانت درباره کار خودش می گوید: "محبت این نیست که سکه‌ای را به یک گدا ببخشیم. محبت این است که به یک نفر راه زندگی کردن را نشان بدهیم و به آنها فرصت خوب زندگی کردن بدهیم. به آدم‌ها محبت کنید و به آنها کمک کنید که با فقر خود مبارزه کنند. هیچ وقت این آدم‌ها را تنها نگذارید. مطمئن باشید نتیجه این کار به خودتان بر می گردد."

هدف نهایی سریکانت این است که کارخانه پنجمی راه‌اندازی کند که تنها با انرژی خورشید کار می کند و در حال حاضر در حال پول جمع کردن برای رسیدن به آرزویش است!

فیسبوک چقدر برای امنیت مارک زاکربرگ هزینه می‌کند؟



این روزها امنیت یکی از دغدغه‌های بزرگ فیسبوک است و این موضوع تنها به امنیت شبکه اجتماعی فیسبوک هم مربوط نیست. در مورد **مارک زاکربرگ** بنیانگذار فیسبوک هم این موضوع صادق است. بر اساس گزارش نیویورک پست، هزینه امن نگاه داشتن زاکربرگ میلیون دلاری است! نیویورک پست این موضوع را با توجه به پرونده‌های موجود در نهادهای نظارتی ایالات متحده استخراج کرده است. پرونده‌هایی که نشان می‌دهد تنها در سال گذشته میلادی، فیسبوک بیش از ۵ میلیون دلار را برای اطمینان از امنیت بنیانگذار خود هزینه کرده است.

به نظر می‌رسد زاکربرگ نیازمند چنین هزینه‌ای برای امنیت است چرا که گروه تروریستی داعش اخیراً اعلام کرده است که به دنبال کشتن زاکربرگ و **جک دورسی** بنیانگذار و مدیرعامل توییتر است. این در حالی است که جم دورسی بر اساس همین اطلاعات در سال گذشته تنها ۶۸ هزار و ۵۰۰ دلار و **تیم کوک** مدیر عامل شرکت بزرگ اپل نیز در سال گذشته ۲۰۹ هزار و ۱۵۱ دلار برای حفظ جان خود هزینه کرده است. اما چرا هزینه امنیت زاکربرگ بیش از حتی تیم کوک است؟ یکی از پرونده‌های فیسبوک در همین مورد اشاره کرده است: به دلیل اشاعه و گستردگی استفاده از محصولات شرکت ما، کمیته مدیریت فیسبوک مجوز یک برنامه امنیتی کامل برای حفاظت از آقای زاکربرگ، در واکنش به تهدیدهایی که مستقیماً متوجه ایشان شده است، صادر کرده است.

نکته جالب توجه این است که در سال ۲۰۱۵ حتی هزینه امنیت زاکربرگ کاهش نیز پیدا کرده است. بر اساس پرونده‌های موجود در سال ۲۰۱۴ این هزینه برابر با ۶.۲ میلیون دلار بوده است! اگر هزینه ۳.۲ میلیون دلاری سال ۲۰۱۳ را نیز در نظر آوریم مشخص می‌شود که طی سه سال گذشته هزینه حفاظت از مارک زاکربرگ بیش از ۱۴.۴ میلیون دلار بوده است. بر اساس اسناد، این هزینه‌ها شامل پرداخت دستمزد بادیگاردها، هزینه مسافرت با جت شخصی، به کارگیری و نگهداری سیستم‌های هشدار دهنده، دوربین‌ها و تجهیزات امنیتی در محل اسکان وی می‌شود. زاکربرگ مجموعاً ۱۶ بادیگارد دارد که به شکل شیفتی مشغول حفاظت از وی هستند.

مارک زاکربرگ ثروتی برابر با ۴۴.۶ میلیارد دلار دارد و جوانترین فرد حاضر در فهرست ۱۰ ثروتمند بزرگ دنیای مجله "فوربس" است.

چالش "سرویس بهداشتی" در انتخابات آمریکا



ابتذال در کمپین‌های انتخاباتی آمریکا جنگ بر سر چگونگی استفاده از سرویس بهداشتی عمومی را به یکی از موضوعات اصلی کمپین جمهوریخواهان تبدیل کرده است! یکی از ایالت‌های آمریکا طی قانونی تصویب کرده است که افراد تغییر جنسیت داده تنها می‌توانند در سرویس‌های بهداشتی عمومی مطابق با جنسیت اولیه خود رفت و آمد کنند و اگر پیش از این مرد بوده‌اند، نباید به سرویس بهداشتی خانم‌ها وارد شوند. این قانون و حواشی آن تا جایی پیش رفته است که برخی از کاندیداهای جمهوری خواه برای آن تیزر تبلیغاتی نیز منتشر کرده‌اند.

تد کروز یکی از کاندیداهای جمهوریخواه، دو تیزر تبلیغاتی در این مورد ساخته و به صراحت گفته است حتی در حد بدیهیات و شعور عمومی هم نمی‌توان به ترامپ اعتماد کرد. او درباره استفاده از دستشویی‌های زنانه برای مردانی که تغییر جنسیت داده‌اند گفته است: اینکه مردهای زن نما بروند در سرویس بهداشتی خانمها، مزخرف است.

اما قضیه استفاده از سرویس بهداشتی تنها در حد کاندیداهای جمهوریخواه متوقف نشده است و چند روز پیش اوباما رئیس جمهور آمریکا در کنفرانس مطبوعاتی خود قانون کارولینای شمالی در این باره را غلط خوانده و تقاضای اصلاح آن را داده است. تد کروز در سخنانی دیگر باز هم به شدت نسبت به اظهارات ترامپ درباره قانون سرویس بهداشتی واکنش نشان داده و گفته است: آیا ما در این مملکت عقلمان را از دست داده‌ایم؟ این مربوط به اصول وجدان عمومی در جامعه است که مردهای گنده نباید با دختر بچه‌ها از سرویس بهداشتی استفاده کنند. اما دونالد ترامپ با باراک اوباما و هیلاری کلینتون همصدا شده و گفته‌اند که این مردها می‌توانند از هر سرویس بهداشتی که راحت‌تر هستند استفاده کنند چون از نظر خودشان، آنها مرد نیستند..

رکورد تماشای بدون وقفه تلویزیون

دیدن برنامه‌های تلویزیونی مورد علاقه اتفاق خوبی است و تقریباً همه ما دوست داریم سریال‌های دوست داشتنی‌مان را پشت سر هم ببینیم. اما در برخی موارد شرایط به شکلی پیش می‌رود که همین تلویزیون دیدن ساده و دوست داشتنی، به اتفاقی دردناک و حتی خطرناک بدل می‌شود.

آلخاندرو فراگوسو ۲۵ ساله یکی از همین افراد است که روی زندگی خودش ریسک کرده تا بتواند رکورد تازه‌ای را در کتاب گینس ثبت کند. او توانسته ۹۴ ساعت بدون وقفه تلویزیون تماشا کند. در حقیقت او رکورد این موضوع را که به یک اتریشی تعلق داشت و ۹۲ ساعت بود، دو ساعت بهبود بخشیده است.

آلخاندور اهل نیویورک است و تلویزیون دیدن را یک روز جمعه شروع کرده و مجموعه‌ای از چند سریال را کنار دستش قرار داده و همه آنها را تا صبح روز سه‌شنبه پشت سر هم نگاه کرده است. البته در این میان از غذا خوردن هم غافل نشده و رژیم مدیترانه‌ای را که انرژی زیادی دارد در برنامه کاری خودش قرار داده است. آلخاندور درباره این تجربه می‌گوید: بعد از این مدت تلویزیون دیدن متوجه شدم که حرف‌ها درباره آسیب رساندن این جعبه جادویی درست است و تماشای طولانی مدت تلویزیون مشکلات فیزیکی متعددی برای فرد به وجود می‌آورد. دکتری که آلخاندرو را بعد از این ماراتن معاینه کرده است، از بالا رفتن ضربان قلب و



گشاد شدن مردمک چشم‌هایش خبر داده است.

البته باید آلخاندرو را فرد خوش شانسی دانست که اتفاق خطرناکی برایش نیفتاده، در جام جهانی فوتبال برزیل، فردی در چین برای اینکه بتواند همه بازی‌ها را ببیند، روزها و شب‌ها متوالی زیادی را بیدار بود و در نهایت به دلیل حمله قلبی ناشی از دیدن زیاد تلویزیون و کم‌خوابی از دنیا رفت.

من نخواهم گفت که هزار بار اشتباه کرده‌ام، بلکه خواهم گفت هزار راه پیدا کرده‌ام

● توماس ادیسون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

همرهان رفتند

همرهان رفتند و من از کاروان جا مانده‌ام
وای من کز کاروان رفته برجا مانده‌ام
دوستان باصفا رفتند و من در بین خلق
چون صفا و راستی مهجور و تنها مانده‌ام
هر دم از سرگشتگی چون گرد می‌پیچم به خویش
همرهان رفتند و من تنها به صحرا مانده‌ام
چار موج غم ز هر سو در میان دارد مرا
چون خسی حیران و سرگردان به دریا مانده‌ام
شکوهٔ دنیای باطل با کدامین کس کنم
من که از حق نیز بی‌کس‌تر به دنیا مانده‌ام
کورِ از ره مانده‌ام، دور از دلیل افتاده‌ام
دردمند خسته‌ام دور از مسیحا مانده‌ام

امیری فیروزکوهی

نمونه شعر نو

زمزمه

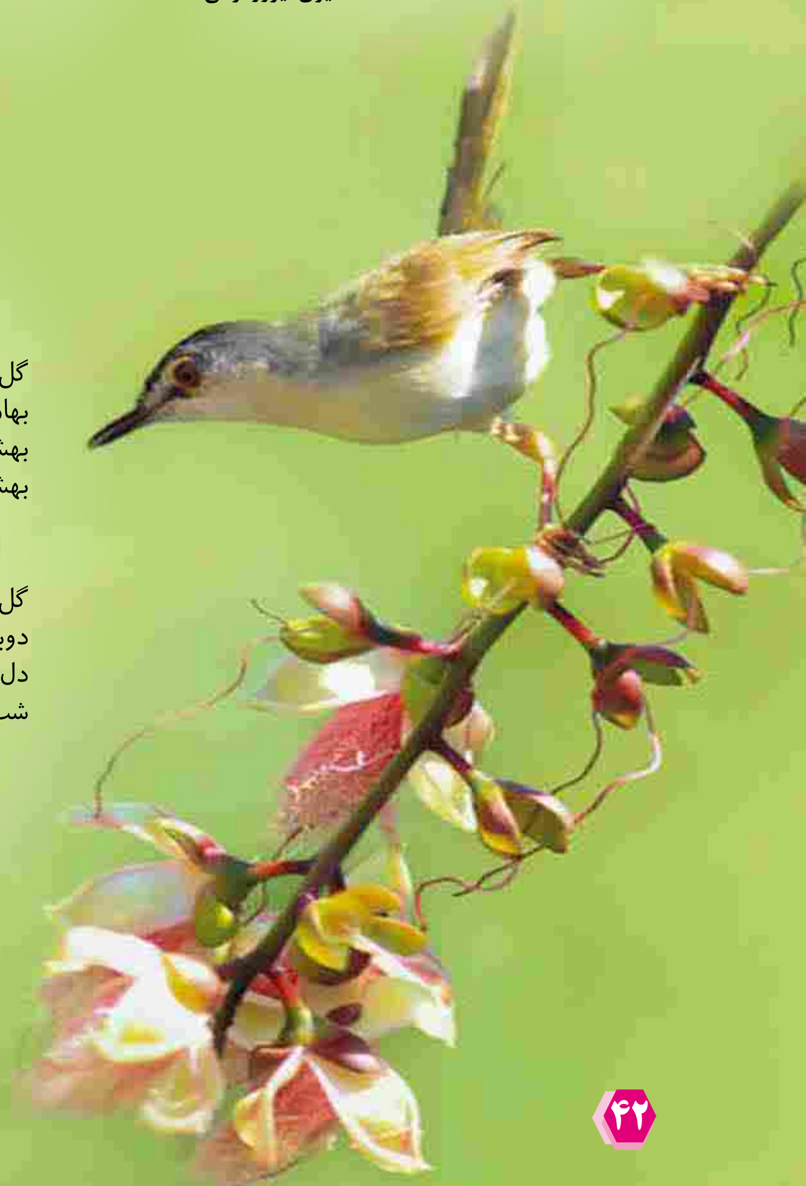
زمزمه‌ای در باران می‌روید
می‌پیچد بر نردهٔ ایوان
پردهٔ تور
می‌لرزد
زمزمه‌ای چترش را می‌بندد
با کلماتی خیس
بالا می‌آید
از پله
زمزمه‌ای با خود می‌آرد
نرگسها را، مریمها را
می‌غلتاند روی سپیدی
شبنم‌ها را
دستی نرم
در مهتاب
تصویری می‌چیند
آینه‌ای خواب می‌بیند

عمران صلاحی
۷۳/۲/۲۰

در غیاب عشق

چون در غیاب عشق، فراموش مانده‌ایم
پس مانده‌های آتشِ خاموش مانده‌ایم
در سنگلاخ سخت رَسیدن به سمت عشق
از کف، نه تاب داده، که بی توش مانده‌ایم
از دست دین فروشی بیمار روزگار
در اضطراب ظلمت و مخدوش مانده‌ایم
کاووسها به یاری سودابه‌های مکر
شادند و ما به داغ سیاووش مانده‌ایم
از این فریب بی در و پیکر که بین ماست
فرسوده‌ایم و خسته و مدهوش مانده‌ایم
سهرابهای عاشق ما را نکشته‌اند؟
کاین گونه، خواب رفته چو خرگوش مانده‌ایم
چون کودکی نحیف و جدا مانده از بغل
در حسرت نوازش و آغوش مانده‌ایم
دردا که در زمانهٔ فرسایش هنر
در کوچ بی‌ترانه و چاووش مانده‌ایم
درگیر با شغاد تهمتن فروش دهر
هم عرض با سپیده، سیه پوش مانده‌ایم

دکتر عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه



چند دوبیتی به یاد مادرم

۱)

گل مهر آفرین من کجایی؟
بهار فرودین من کجایی؟
بهشتی زیر پایت خانه دارد
بهشت سرزمین من کجایی؟

۲)

گل و عود و گلاب من کجایی؟
دوبیتی‌های ناب من کجایی؟
دل من، این جگرخون، ناله سر کرد
شب آمد، ماهتاب من کجایی؟

۳)

نسیم نوبهار من کجایی؟
همه دار و ندار من کجایی؟
دوای درد بی‌درمان من شو
فروغ شام تار من کجایی؟

۴)

سرود ناب و مطلوبم کجایی؟
سروش پاک و محبوبم کجایی؟
شکسته خاطر و افسرده حالم
دریغا مادر خوبم کجایی؟

۵)

گل من، سرو ناز من، کجایی؟
رفیق سوز و ساز من کجایی؟
صفای کعبهٔ من، قبلهٔ من
حجاز من، نماز من، کجایی؟

هومن عقیلی نژاد ـ شوشتر

شعر من

شعر من این روزها آواز ویران من است
شمه‌ای از راز سرگردانی جان من است
شعر من یک جور خاموشی‌ست، وقتی نیستی
یادگاری از صدای رو به پایان من است
رنگ زیبایی ندارد، در جوار رنگها
معنی شیدایی روح پریشان من است
از نفس افتادن من، اتفاقی تازه نیست
یک بهار سوخته، این کل دیوان من است
شعر یعنی فرصتی دیگر، شروعی تازه‌تر
عشق و بی‌سامانی، اما شعر سامان من است
می‌نویسم تا خودم را زودتر پیدا کنم
هر چه باشد شعر من این روزها آن من است
شعبان کرم دخت ـ بابلسر
خرداد ۹۵

دلتنگی

دیگر نمی‌خواهم حضور دیگران را
در جنگل مویت نمی‌خواهم خزان را
دلتنگی‌ام را شانه‌هایت دوست دارد
در زیر سر دارم جهانی بی کران را
با آن صدای دلنشینت حس نکردم
دیگر طنین نغمهٔ خنیاگران را
با تو هوایم رنگ تنهایی ندارد
نزدیک می‌بینم به تو رنگین کمان را
انگار دریا در دو چشمت موج دارد
من در نگاهت دیده‌ام مازندران را
زهرا بختیاری نژاد ـ قم

پرنده

مرا پرنده آفرید و شاهبال را برید
شکست ساقه را و شاخهٔ خیال را برید
مرا پرنده آفرید و نغمه ریخت در دلم
زبان سرخ تک درخت باغ لال را برید
چرا پرنده و غریب و بی‌قرارم آفرید؟
چرا بدون گل قبای سبز سال را برید؟
کدام مست از میان واژه‌های شاعران
فراق را خرید و ریشهٔ وصال را برید؟
کدام دست داس ماه را از آسمان گرفت
گلوی آبراه چشمهٔ زلال را برید؟
پرنده بودن و قفس نداشتن مهم نبود
چرا مرا گذاشت روی کوه و بال را برید؟
نغمه مستشار نظامی

می‌فهمم

من صوت حزین تار را می‌فهمم
حرف دل بیقرار را می‌فهمم
آهم، ز نهاد غم برون آمده‌ام
سوز دل داغدار را می‌فهمم
صحرای دلم ز گرد غم طوفانی‌ست
سرگشتگی غبار را می‌فهمم
در گردش عمر، لحظه‌ها می‌میرند
بدعهدی روزگار را می‌فهمم
با اینکه نی‌ام خسته در آغاز سفر
سنگینی کوله بار را می‌فهمم
بهرام نی‌ام که غافل از گور شوم
چون عاقبت شکار را می‌فهمم
از غم به شعف رهی گشودم اینک
در فصل خزان، بهار را می‌فهمم
در باغ دلم "نسیم" سرگردانم
افسانهٔ باغسار را می‌فهمم
حسین حمیدی "نسیم" ـ کرج

جوانه‌های ادبی

*** آقای مرتضی رازقی ـ شوشتر**
کار با کلماتی چون جار و غار قافیه می‌شود.

*** آقای محسن عبداللهی ـ تهران**
در شعر سپید و بی‌وزن هم باید به کلام طنین و آهنگ داد تا از نثر معمولی متمایز شود. سروده شما فرقی با نثر ندارد، چون بجز آهنگ از عنصر خیال هم تقریباً بی‌بهره است:
شب پنجره‌ها را می‌بندم
شاید صبح
از تو خبری به من برسد

*** خانم راضیه حمیدی ـ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
به کوی میکده یارب، سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:
به کوی می = مفاعلن
کده یارب = فعلاتن
سحر چه مش = مفاعلن
غله بود = فعلات
که جوش شا = مفاعلن
هد و ساقی = فعلاتن
و شمع و مش = مفاعلن
عله بود = فعلات

*** خانم شبنم عزیزی ـ تهران**
سروده‌اید:
تاریکتر از
شب
قلبی است
که به یاد دوست
نمی‌تپد
این سطرها به یک کلام حکمت‌آمیز بیشتر شباهت دارد تا شعر. توصیه می‌کنم آثار شاعران نوپرداز را به دقت بخوانید.

*** دوست**
اگر
صبر کنی
از هر شکوفهٔ این درخت
نام دوست را
می‌شنوی
اگر
کمی بایستی
زمین به تو می‌رسد
رضا صوفی ـ تهران

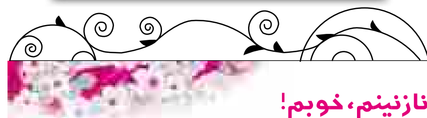
*** آمدی**
آمدی
و جاده را
سرسبز کردی
و درختان
برایت دست تکان دادند
و صبح
شاداب‌تر از دیروز
به خورشید سلام کرد
مهسا شاهدی ـ تهران

با خصم همیشه باش سر سخت چو سنگ ـ با دوست همیشه باش دل نرم چو موم ● فرخی یزدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

دنیامیدان بازی است و زندگی من و تو باز یچه‌اش،
نگذار زندگی زمینت بزند، تو با آن بازی کن!

فروغ کریم



* وقتی کودکی می‌خوان زودتر بالغ شی، وقتی بالغ میشی، می‌خوان ازدواج کنی، وقتی ازدواج کردی، می‌خوان بچه‌دار شی، وقتی بچه‌دار شدی، یه روز یکی از راه میاد و روح فرزند تو می‌دزده و تو رو دوباره تنها می‌کنه، خوب تنهایی اول بهتر از این تنهایی آخر نیست؟!

فاطیما ـ رشت

* خدایم تو را از جنس سنگ ساختند اما با ضربتی فرو ریختی، تو را از چوب ساختند با آتشی سوختی، با آتش ساختند خاموش شدی، خدایم تو فقط از جنس عشقی، عشقی از جنس امید...

عسل تلخ

* آل پاچینو: بعضی وقت‌ها به جای جر و بحث کردن فقط به طرف نگاه می‌کنم و تعجب می کنم که این حجم وسیع بی‌فکری، چطور توی کله به این کوچکی جا شده؟

محمد دانیال مدیر

* چه حقیر می‌شویم وقتی که غرور ما را احاطه می کند، گویی فراموش می کنیم بعد از بازی شطرنج، شاه و سرباز همه در یک جعبه قرار می گیرند تا زمانی که دوباره بازی آغاز شود

شهروز

* پنجره را باز کن و از این هوای مطبوع بارانی لذت ببر، خوشبختانه، باران ارث پدر هیچکس نیست

قیطاس ـ ایلام

* گاه و بیگاه اگر خاموشم، از سر عشق شما می خوشم دل من اهل فراموشی نیست که شما را به زمان بفروشم

ناهید احمدی ـ همدان

* یه چیزایی رو نمیشه تغییر داد، مثل گذشته، یه چیزایی گاهی تلخه مثل حقیقت، یه چیزایی خیلی سخته، مثل انسان بودن، یه چیزایی هم تا چشم ببندی همراهته، مثل اشتباه

زهره کریمزاده ـ همدان

* کاش بتوانیم وقتی خدا در روز محشر می گوید: چه داری؟ سر بلند کنیم و بگوییم، ما میهمان تواییم و میهمان حبیب خداست!

مهران کریمیان شاهی

* شکستنم را همه دیدند، جز او که به خاطرش شکستم، تازه می‌پرسد، صدای چه بود؟

نیلوفر غیاثی

* مادر ره عشق تو اسیران بلاییم، کس نیست چنین عاشق بیچاره که ماییم، حلاج نشانیم که از دار نترسیم، مجنون صفتانیم که در عشق خداییم، ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است، بردار ز رخ پرده که مشتاق نگاهیم

نادر ـ تیغن

* باادب باش پادشاهی کن، بی‌ادب باش هر چه خواهی کن

مهسا حلیمی ـ صوفیان

* دلتنگم، درست مثل ماه که بدون نیمه‌اش، هر شب لاغر تر می‌شود

نسرین نیوشا

* در سفره ما اگر غذا نیست، هوا هست / یا جای هوا مشتی در آن قرص و دوا هست / سهم غنی و محتکران مرغ و فسنجان / پا و سر شان سهمیه ما فقرا هست / شام همه شب حاضری و دوغ و خیار است / چون جیره من از زن و از بچه، جدا هست / طنز م نه منظم، نه موزون و عروضیست / خوب و بد آن بسته به تشخیص شما هست / این سوژه ما چونکه به درخواست کسی بود / لیچار و یا هجو و یا پرت و پلا هست

نجف امیرعضدی ـ کازرون

* عشق چیست، جز آنکه زن همدمی برای مرد و مرد تکیه گاهی برای زن؟ یعنی فهم و عمل به این نیم خط آنقدر سخت است که این همه تنهایند؟

ترسا

پشت دیوار دلم شهر قشنگیست که یک دوست در آنجا دارم، هر کجا هست، به هر فکر، به هر حال و به هر کار عزیز است، خدایا تو نگهدارش باش

معصومه ـ بم

* عجب، ادعای عاشقی می کنیم و فراموش می کنیم، رنگ چشمهای مادرمان را

مریم همیشه تنها



خوانندگان تلگرامی شما

این آدم‌ها

هیچ آدمی یک شبه تغییر نمی کند، هیچ آدمی یک شبه تصمیمات بزرگ نمی گیرد، آدمی که یک روز بی‌خبر ناگهان چمدان بر می‌دارد و می‌رود، شک نکنید خیلی قبل‌تر از آن رفته است، آدمی که یک روز فریاد می‌زند که "خسته‌ام" شک نکنید که مدتها قبل از آن منتظر شنیدن یک خسته نباشید ساده بوده، آدمی که ناغافل می‌زند زیر گریه، مطمئن باشید که از مدتها قبل یک بغض سنگین را با خود به این سو و آن سو می‌برده و آدمی که با تمام وجود می آید و می گوید دوستت دارم، قبل از گفتن این جمله، شبهای زیادی را نخوابیده و رویابافی کرده است

زینب یونسی ـ گلستان

ناب‌هایی از نوع دیگر

حیدر سیستانی ـ درگز: دوستی مثل اسناد کهنه است، قدمت آن را قیمتی می کند

یدا... علافی ـ کازرون: عاشق لحظه‌هایت باش شاید هر لحظه کسی به یادت باشد، مثل همین لحظه

محمد سلمان سیفی: آشوب جهان و جنگ و دنیا به کنار، بحران ندیدن تو را من چه کنم

محمدرضا ـ تهران: دوست داشتن کسی که لایق دوست داشتن نیست اسراف محبت است

سعید ـ رشت: یادم آمد که به اندازه دشت بنویسم که به یادت هستم، تو ولی دشت‌تر از دشت که نه، تو به اندازه دنیا که نه، بی‌نهایت خوبی

فائزه برزگر ـ همدان: تفاهم به معنای یکسان بودن نیست، تفاهم یعنی توانایی احترام گذاشتن به سلایق

حامد طاهری ـ بافق: خدایا تنهامگذار دلی را که هیچ کس دردش را نمی‌فهمد، خودت می‌دانی چه سخت است تنهایی

کیمیا کاظمی ـ همدان: صد سال ره مسجد و میخانه بگیری، عمرت به هدر رفته اگر دست نگیری، بشنو از پیر خرابات تو این پند، هر دست که دادی به همان دست بگیری

قطره اشک: کلید قدر نسبت در دست کیست، توانای مطلق خداست و بس

برزوالفتی: الحق والانصاف غلام تو منم / در خدمت به این من و این جان و تنم / شکرانه موجود تو را شامل حال / لطف و کرمت شامل حال وطنم

پرویز غفارالدینی ـ رشت: بی‌زن و دندان جهان زندان بود

سیده طاهر قریشی ماوردیانی: کاش رفاقت آدم‌ها مثل رفاقت چشم و دست بود، وقتی دست زخمی می‌شه، چشم گریه و دست اشکش رو پاک می کنه

گل نرگس: به این فکر می کنم که لالایی مادرم زیر کدامین بالش کودکی‌ام جامانده، که سال‌هاست نتوانسته‌ام آسوده بخوابم

محسن: خدایا من اگر بد کنم، تو را بنده دیگر بسیار است، تو اگر با من مدارا نکنی، مرا خدایی دیگر کجاست؟

ابوالفضل ـ ورامین: افسوس گذشته و ترس از آینده دزدهای دوقلویی هستند که لذت زمان حال را از ما می‌دزدند

داداش رضا: می گن هر چی رو سفت در دست بگیری از دست میدی و هرچی رو به خدا بسپاری برات نگهش میداره، من که او را به خدا سپرده بودم، پس چرا...؟

جدول متقاطع

جدولهازیرنظر:داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ا،ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۹۹

۱ـ سودابه درخشنده ـ شهر کرد
۲ـ حسین فخر آور ـ فیروز کوه
۳ـ فاطمه مستشاری ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱							■								
۲				■					■			■			
۳			■					■					■		
۴		■					■							■	
۵						■				■					
۶					■						■				
۷		■							■			■			■
۸			■										■		
۹	■			■			■							■	
۱۰					■						■				
۱۱						■				■					
۱۲		■							■					■	
۱۳			■					■					■		
۱۴				■			■					■			
۱۵									■						

افقی:

۱ـ کوچکترین جزء یک جسم که همه خواص آن جسم را دارد ـ برگه شامل سوالات
۲ـ نشانه ـ از انبیاء الهی ـ زینت رو ـ درس ترسیمی
۳ـ طلای خالص ـ قاب عینک ـ رونده ـ گرداگرد دهان
۴ـ کار شرعاً گناه ـ عامل آشوب
۵ـ راننده هواپیما ـ جدا ـ کاتبی
۶ـ کبوتر صحرایی ـ نخ خیاطی دور آن پیچیده شده ـ کلام بیهوده
۷ـ رسته‌ای از جانوران دریایی از نوع شانه داران ـ ضمیر متکلم وحده ـ قدم یکپا
۸ـ مغز سر ـ نوعی آش سنتی ایران ـ بوییدن
۹ـ حرف درد ـ تلخ ـ اول جوانی
۱۰ـ پاییز ـ داد و فریاد ـ خشک
۱۱ـ عقوبت کننده ـ اطوار ـ فیل ماقبل تاریخ
۱۲ـ آلتی در چرخ خیاطی و تفنگ ـ نوعی خوراک رقیق از شیر، آرد برنج و شکر
۱۳ـ تخم مرغ فرنگی ـ فرزند سهراب ـ شاخه باریک و دراز درخت ـ خط کش مهندسی
۱۴ـ جوانمرد ـ طرف ـ هدیه ـ بی حس
۱۵ـ جزیره‌ای در جنوب ـ کوه کشتی نوح

عمودی:

۱ـ بیماری روانی خودآزاری ـ از سلاح های آتشین جنگی
۲ـ ذهن ـ قلق کار ـ انباره الکترونیکی ـ لباس ویژه اتاق عمل
۳ـ یک ورق کاغذ ـ ریسمان ها ـ از هنرهای دستی ایران ـ وحشی
۴ـ از یاد رفته ـ روی بند
۵ـ خراب ـ کرجی ـ شادمان
۶ـ جوشکاری با قلع ـ مرکز کشور اهرام ثلاثه ـ جمع وزیر
۷ـ دریا ـ پررو، لجوج ـ تعبیر استخفاف آمیز از کسی
۸ـ عدد هندسی ـ غیر معمول ـ چه وقت
۹ـ از صفات خداوند متعال ـ علامت تفریق ـ حرف فاصله رسان
۱۰ـ چاق، فربه ـ هم شأن ـ روز آتی
۱۱ـ گواهها ـ شناور جنگی ـ جیوه، سیماب
۱۲ـ ورزشی گروهی معروف به فوتبال آمریکایی ـ کامپیوتر
۱۳ـ واحد سطح ـ پول یمن ـ مشهور، نامدار ـ رودی در فارس
۱۴ـ سالخورده ـ نمو ـ شامه نواز ـ دیوار بلند و رفیع
۱۵ـ هم جوار ـ شهری در هلند

حل جدولهای شماره ۳۶۹۹

مفهوم ترین مطالب به راحتی در حافظه به خاطر سپرده و نامفهوم ترین آنها به راحتی فراموش می شوند
● اسپینوزا

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (س، ی) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

دنیا / سردار نابغه عهد ساسانی — ادویه معروف / کشوری در شرق اروپا — بخشی از دست و پا / بالا آمدن آب دریا — لسان / صفت دست شکسته — پول خرد آمریکا / خواننده — مقاطعه کار — تنگدستی / برتری داشتن

گلی معطر / دریا

نبرد / بیماری کم خونی — شهری در آمریکا / رونوشت

معدنی / کاغذ معروف آزمایشگاه — نوعی تب / آذر

گروهبان دریایی — ترک کردن — چاق / رودی در آلمان — زایش / مرفق — جدید / پیشوا — پرده دری

شهری در ترکیه / تصدیق روسی

رهبر / عدد ماه — دروازه / نوعی ریاست — سرزنش / شریک

دوره احیاء اروپا / آش عدس — واحد سطح / درفش — نوشیدنی گوارا

رود آرام / از تولیدات لوزالمعده — آفت گندم / بی کار — شهری در فارس / مشهور — دفاع فوتبالی / نامراد

حرف انتخاب / قصه — منع کردن / بی آبرو

خالص — بز کوهی / نوعی میمون — نوعی بازی کودکانه — امیرالبحر / بزرگراه — بیماری جرب

شتر بی کوهان / غذایی گوشتی — آرام کردن / من و شما

نرمی استخوان / مکان — یار عذرا

میوه تلفنی / مادر باران — غده نهنج / غذایی از بادمجان

کشوری در آفریقا / فوتبال آمریکایی

مرکز کشور فلاسفه / عقاید

حرف باوه / یادداشت — فوری / ماه شب چهارده — جاده قطار

خشکی / حرف همراهی — تلخ / خاک کوزه گری

از مشاغل خدماتی / میوه هزاردانه

آسان

جدول سودوکو ۳۷۰۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۳				۱			
								۶
۲				۳		۱	۴	
				۱	۲		۸	
	۷			۸				
		۱			۵			۳
۸				۷		۵	۱	
	۴							۹
	۲	۵		۶	۹	۴		

با هوش خود کلنجار بروید

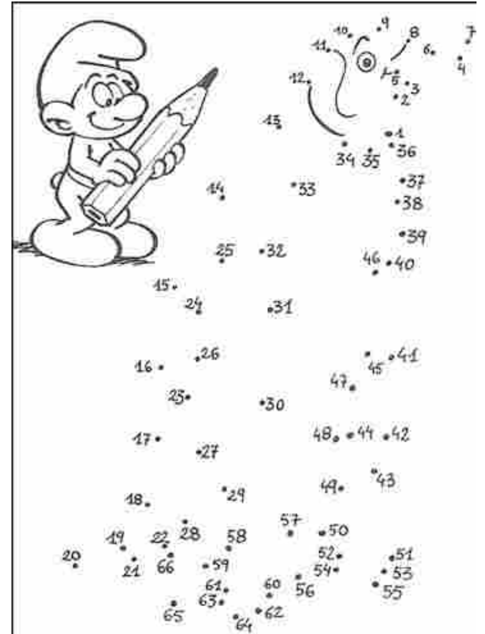
زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر درختکاری

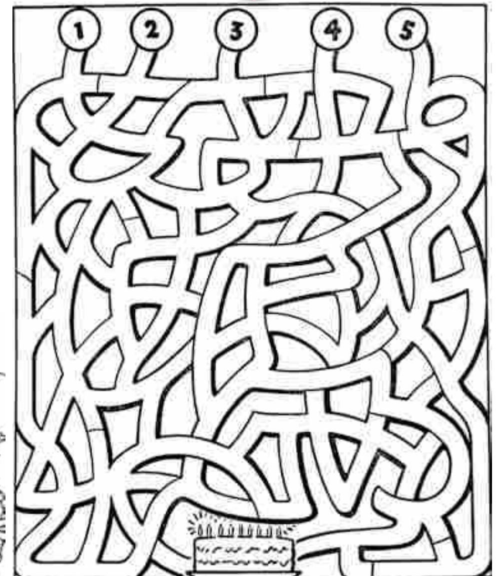
قورباغه ها درختهای مختلفی را برای کاشـت آورده اند اما در این تصویر زیبا ۲۱ شـکل دیگر نیز پنهان شده است که برای یافتن آنها اسامی و شکلهای پنهان را آورده ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را خواهید یافت.



نقطه به نقطه

میان این همه نقطه و عدد یک شکل جالب پنهان شده است. اگر می خواهید آن را ببینید، کافی اسـت یک مداد یا خود کار بر دارید و اعداد ۱ تا ۶۶ را با خط مسـتقیم به هم وصل کنید. در پایان خواهید دید که یک تصویر زیبا در برابر چشمانتان ظاهر می شود.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ فوت کردن کیک

در اینجـا یک کیک داریـم که ۵ نفر می خواهند آن را فـوت کننـد ولی فقط یک نفر موفق به خاموش کردن شمعها می شود. البته هر کدام از این افراد با یک شماره نشـان داده شـده اند و می خواهیم بدانیم کدام شماره از پس این کار بر می آید؟



نه اختلاف در تصویر سگ و تخم مرغ

این سگ کوچولو با تعجب و خوشحالی به یک تخم مرغ رنگی نگاه می کند و گویا انتظار دارد که از آن یک جوجه رنگارنگ بیرون بیاید. اما در میان دو تصویری که از این صحنه زیبا و شـاد تهیه شـده و در یک نگاه کاملاً شبیه به نظر می رسند، ۹ اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

اگر چیزی را نمی دانی درباره اش تحقیق کن. او اگر چیزی در آن خصوص می دانی در آن زمینه کتابی بخوان. ● ضرب المثل طنز فرانسوی



دنیای مجازی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-برای دیدنت دارم لحظه شماری می کنم!

صدای "بابک" مدام توی گوشم زنگ می زد. دلم می خواست از نزدیک ببینمش. دل توی دلم نبود. انگار می خواستم در بزرگترین امتحان زندگی ام شرکت کنم. نه اشتها داشتم نه خوابم می برد. مدام به ساعت دیواری نگاه می کردم. دلم می خواست عقربه ها دو تا پای دیگر قرض می گرفتند و به سرعت جلو می رفتند تا زمان زودتر بگذرد و ساعت پنج عصر فردا از راه برسد. قرار با بابک انگار مهمترین قرار ملاقات دنیا بود. برای اینکه خودم را سرگرم کنم، دستمال نمدار را برداشتم و روی میز و گلهای هال کشیدم و در همان حال ذهن و فکرم به دو ماه قبل رفت...

***

-من مزاحم نیستم خانم! از شما خوشم اومده. حس می کنم می تونین کمکم کنین.

همان موقع که استفاده از فضای مجازی و "وایبر" تازه توی ایران گل کرده بود، با بابک در یکی از گروهها آشنا شدم. او یکی از همگروهی های مجازی ام بود. وقتی برای اولین بار به "پی وی" من آمد و نوشت به کمک من نیاز دارد، حس کنجکاوی ام به شدت تحریک شد. به او گفتم هر کاری از دستم بربیاید برایش انجام می دهم. او از مشکلات زندگی اش حرف می زد. می گفت پدرش می خواهد مادرش را به قتل برساند. می گفت پدرش برای قتل مادرش چنین نقشه شومی را در سر می پروراند و به زودی نقشه اش را عملی خواهد کرد.

آری! این مقدمه ای شد برای صحبت های بعدی و تماس من و بابک. او آنقدر قشنگ حرف می زد که دلم می خواست ساعتها پای حرفهایش بنشینم. مدتها بود که در خانه تنها بودم. پدرم بدهی بالا آورده بود و به همین دلیل مادرم هم همراه او به بوتیک می رفت تا پدر به جای پول دادن به غریبه، کمی صرفه جویی کند. تنهایی آزارم می داد. فیلمهای تلویزیون و ماهواره راضی ام نمی کرد. دلم می خواست سرگرمی تازه ای داشته باشم که با رواج استفاده از نرم افزارهای اینترنتی و فضای مجازی در ایران، این سرگرمی ایجاد شد. روزهای اول فقط برای گذران وقت پای صحبتهای بابک می نشستم و با او چت می کردم اما رفته رفته به او علاقه مند شدم. آنقدر وابسته اش شده بودم که اگر یک روز تماس نمی گرفت حس می کردم دنیا روی سرم خراب شده! بعد از دو ماه و اندی صحبت حالا قرار بود یکدیگر را ببینیم.

سه شنبه بود و من تا صبح یکی دو ساعت بیشتر نخوابیده بودم از بس که هیجان و اضطراب داشتم. بالاخره ساعت پنج شد و من و بابک کنار هم روی نیمکت پارک نشستیم. وقتی او را دیدم، حسابی جا خوردم. تازه فهمیدم که چرا هر بار که می گفتم عکسش را برایم بفرستد مخالفت می کرد و می گفت دلش می خواهد اولین بار حضوری همدیگر را ببینیم.

بابک حداقل ده سال از من بزرگتر بود و سی و چهار، پنج سال داشت، کچل بود و قد کوتاه. حسابی حالم گرفته شد. باورم نمی شد کسی که آنقدر قشنگ و با احساس حرف می زد و طنین صدایش گوش نواز بود، چنین قیافه ای داشته باشد. انگار خودش هم متوجه شد که گفت: "لابد فکر می کردی شبیه دی کاپریو یا..." حرفش را بریدم و گفتم: "نه، باور کن من تو را همین طور که هستی دوست دارم اما ای کاش قدت کمی بلندتر بود یا لااقل همقد من بودی..." با حالتی عصبی گفت: "و طاس نبودم و سنم هم.." دوباره نگذاشتم حرفش را تمام کند، گفتم: "معذرت می خوام. راستش هول شدم. برای من اصلاً ظاهر تو مهم نیست. من عاشق باطن و درون مهربون توام." بابک دلگرم شد. لبخندی زد و گفت: "راست میگی؟ یعنی می تونم بیام خواستگاریت؟" مستقیم نگاهش کردم و گفتم: "آره که می تونی. به شرطی که خالی بندیای روزای اول آشناییمون رو کنار بذاری. پدرم می خواد مادرم رو بکشه و... به خدا اگه خانوادم یه دروغ ازت بشنون محاله جنازه م رو هم به تو بدن." بابک خندید و گفت: "باشه. قول میدم مثل بچه آدم راستش رو بهشون بگم." بابک تازه لیسانس گرفته بود و در یک شرکت خصوصی کار می کرد. خانواده اش از طبقه متوسط بودند. می گفت: "اگه قبول کنی که پیش مادرم زندگی کنی همین فردا میام خواستگاریت." آنقدر به بابک وابسته شده بودم و دوستش داشتم که قبول کردم و خیلی زود قرار خواستگاری گذاشته شد. وقتی همراه خانواده اش آمد، احساس کردم پدر و مادر و برادر و خواهرم از قیافه او خوششان نیامده است. وقتی رفتند، قبل از اینکه حرفی بزنند، گفتم: "من قیافه و قد و قامت بابک رو پسندیدم. خواهش می کنم حرفی در این باره نزنین." مادرم گفت: "آخه..." بی اعتنا به حرف مادر گفتم: "خواهش می کنم مادر... من و بابک همدیگه رو دوست داریم و ظاهر و قیافه برامون مهم نیست. مگه من دختر شاه پریونم؟"

ازدواج من و بابک با هزار و یک بدبختی و سختی سر گرفت. خواهرم می گفت: "خدا کنه از انتخابت پشیمون نشی." بعد از عروسی در خانه پدری بابک ساکن شدیم. یک اتاق کوچک به ما دادند و بقیه جهیزیه ام در خانه پدری ماند. بابک قول داد که به زودی آپارتمان کوچکی اجاره کند و مستقل شویم اما او حتی یک ریال هم پس انداز نمی کرد. دیگر شیفته حرفهایش نبودم. با حرف خشک و خالی که نمی شد زندگی کرد. چشمم به روی واقعیت های زندگی باز شده بود. حالا از اینکه قدش چند سانت از من کوچکتر بود و قیافه درست و حسابی نداشت، رنج می بردم و گاهی پیش این و آن خجالت می کشیدم او را به عنوان شوهرم معرفی کنم. حداقل ثروتمند هم نبود که بگویم به خاطر پول و ثروتش زن او شده ام. خانواده ام که متوجه شده بودند پشیمان شده ام، به جای اینکه دلداری ام بدهند حماقتم را به رخم می کشیدند و مدام طعنه و سرکوفت می زدند. دیگر انگیزه ای برای ادامه زندگی مشترک نداشتم، بخصوص اینکه میانه ام با مادر و خواهر شوهرم خوب نبود. آنها سر به سرم می گذاشتند و از هر رفتار و کردارم ایراد می گرفتند. من در همه کارها به آنها کمک می کردم اما به جای تشکر، طلبکارانه برخورد می کردند. انگار به جای عروس، کلفت به خانه آورده بودند.

***

-من از این وضع خسته شدم. می رم خونه پدرم تا تکلیفم روشن شه!

بابک با تعجب نگاهم کرد و گفت: "می خوای آبروریزی کنی؟ خانوادت با من مخالفن. با این کار تو بیشتر با من بد میشن." با عصبانیت گفتم: "نمی تونم اینجا زندگی کنم. تو قول داده بودی که..." نگذاشت حرفم تمام شود. گفت: "آره، اما شرکت تعدیل نیرو کرده و دیگه اضافه کار نمیده. باید پولی دست و پا کنم و ماشین بخرم تا بتونم عصرا مسافرکشی کنم." با تمسخر گفتم: "گل بود به سبزه نیز آراسته شد! همین مونده که مسافرکشی کنی تا به قول خودت خانوادم

دست بگیرن..."چمدانم را بستم و به خانه پدرم رفتم اما علیرغم انتظارم آنها با من سرد برخورد کردند. مادرم گفت:"برگرد خونه شوهرت. این انتخاب خودت بود. حالا نباید از میدون بیرون بری." گفتم که به پشتیبانی آنها نیاز دارم اما گفتند نمی‌توانند هیچ کمکی بکنند. حالا داشتم معنای این جمله را که خانواده‌ها باید با ازدواج دو جوان موافق باشند، می‌فهمیدم. با ناراحتی گفتم:"لااقل اجازه بدین چند روز اینجا بمونم تا بابک بیاد دنبالم." با اکراه اجازه دادند. دو روز بعد بابک به خانه پدرم آمد و من بدون جر و بحث به خانه او برگشتم. بابک که متوجه شده بود خانواده‌ام از من حمایت نکرده‌اند، زبانش درازتر شد و شرط و شروط گذاشت. می‌گفت:"اگه کوچکترین بی‌احترامی به مادرم بکنی خودت می‌دونی. اگه باز هم قهر کنی دیگه دنبالت نمیام و طلاقت میدم. سعی کن کاری پیدا کنی تا کمک خرج زندگیمون باشی." و... از شرط آخرش خوشم آمد و گفتم:"تو که می‌گفتی زن نباید بیرون از خونه کار کنه؟" طلبکارانه گفت:"الان نظرم عوض شده. احساس می‌کنم بیکاری باعث شده همه‌ش فکر و خیال بکنی و بهونه بگیری." از فردای آن روز به دنبال کار گشتم اما کار کجا بود؟ سرانجام پس از یک ماه جستجوی بی‌وقفه، در یک شرکت صادرات و واردات به عنوان منشی مشغول به کار شدم. حقوقم بد نبود اما باید از ساعت هشت صبح تا هفت عصر در شرکت می‌ماندم. یکی دو هفته اول بابک چیزی نمی‌گفت اما به تحریک خانواده‌اش نظرش عوض شد. حکم کرد که:"دیگه حق نداری تا دیروقت توی شرکت بمونی. با رئیست حرف بزن و بگو شوهرم اجازه نمیده تا دیروقت بمونم." با رئیسم حرف زدم اما او قبول نکرد و مجبور به استعفا شدم. از اینکه مجبور بودم دوباره از صبح تا شب در خانه باشم و حرف و حدیث خانواده شوهرم را تحمل کنم، ناراحت بودم. بنابراین با جدیت تمام دنبال کار گشتم و بالاخره در شرکتی مشغول به کار شدم. **"تهماسب"** رئیس شرکت آدم خشک و منضبطی بود. می‌گفتند زنش را دو سال قبل طلاق داده. یک روز که با دعوا از خانه بیرون آمده بودم، رئیس متوجه شد و علت ناراحتی‌ام را پرسید. دلم حسابی پر بود. گفتم که با شوهرم بگومگو کرده‌ام و بعد همه ماجرای زندگی‌ام را از سیر تا پیاز برایش گفتم. تهماسب که چهل و یکی، دو سال داشت، با دقت و حوصله حرفهایم را شنید و بعد گفت:"چرا خودت رو عذاب میدی؟ تو اشتباه کردی و نباید روی این اشتباه پافشاری کنی، اون هم تا آخر عمر." پرسیدم:"میگین چیکار کنم؟" چند لحظه مکث کرد و گفت:"طلاق بگیر!" اسم طلاق که آمد، بر خود لرزیدم. با ناله گفتم:"طلاق بگیرم که چی بشه؟ وقتی خانواده‌ام از من حمایت نمی‌کنن، وقتی سرپناهی ندارم..." دوباره مکث کرد و گفت:"من کمکت می‌کنم!" بابک انگار از خدایش بود که من سر ناسازگاری بگذارم و بگویم طلاق می‌خواهم تا بگوید:"مهریه‌ت رو ببخش تا توافقی جدا بشیم!" در این میان تهماسب هم هر روز مرا به جدایی تشویق می‌کرد. او می‌گفت من زیبا و جوان هستم و زن ایده‌آل او. زنی که می‌خواهد برایش قصر خوشبختی بسازد! آری، اینگونه بود که پس از دو ماه جنگ و جدل و بحث و دعوا، مهریه‌ام را بخشیدم و از بابک جدا شدم. طعنه و سرکوفت و متلکهای اعضای خانواده‌ام را به امید داشتن آینده‌ای زیبا با تهماسب تحمل می‌کردم.

***

-برات یه خونه مبله اجاره می‌کنم. به صیغه موقت بخونیم بین خودمون و هر چند روز یکبار توی خونه‌مون پیش هم باشیم. این حرفها را تهماسب بعد از تمام شدن عده‌ام تحویلم داد. با تعجب پرسیدم:"چرا موقت؟ مگه نمیگی من همون زن ایده‌آلی هستم که دنبالش بودی؟" با همان لحن خونسرد همیشگی‌اش گفت:"آره اما اگه بیشتر و از نزدیک همدیگه رو بشناسیم بهتره. دو ماه صیغه و بعد ازدواج دائم. خوبه؟" با اکراه حرفش را قبول کردم و دو ماه در عقد موقتش بودم. بعد از دو ماه در نهایت آرامش گفت:"ما به درد هم نمی‌خوریم." ابتدا فکر کردم شوخی می‌کند اما در لحنش نشانی از شوخی نبود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:"چرا؟" بی‌آنکه نگاهم کند، گفت:"من چنین حسی دارم"!... آری، اینگونه بود که تهماسب وقتی به مقصود خود رسید، خیلی راحت مرا کنار گذاشت و بعد آنقدر سختگیری کرد که مجبور شدم از شرکتش بیرون بیایم. او نمی‌خواست من جلوی چشمش باشم و به قول خودش طلبکاری کنم و به این ترتیب بود که فضای مجازی زندگی واقعی‌ام را نابود کرد. هر چند بی‌هیچ تعارفی باید بگویم که اشتباهات بزرگی در زندگی‌ام مرتکب شدم و شجاعانه تقصیرها را به گردن می‌گیرم.

کوتاه

ناصر پوریوسف ـ آبادان



پایان یک رویای آهنین

کشتی تایتانیک آخرین رویای بزرگ یک عصر طلایی بود. این کشتی که ساخت آن در مارس ۱۹۰۹ آغاز شد، طراحی شده بود تا بزرگترین دستاورد عصر کامیابی، خودباوری و تجمل باشد. ساخت تایتانیک در مارس ۱۹۰۹ آغاز گردید. تایتانیک بزرگترین شیء متحرکی بود که توسط انسان ساخته شده بود. نام تایتانیک به این دلیل برای این کشتی انتخاب شده بود که حس برتری اندازه و قدرت را القا کند. تایتانیک دارای ۲۷۰ متر طول و ۲۸ متر پهنا بود و ۴۶۳۲۸ تن وزن داشت. ارتفاع آن ۳۲ متر بود که تقریباً ۱۱ متر آن زیر آب قرار می‌گرفت. با این وجود حتی بالاتر از بلندترین ساختمانهای شهری آن زمان می‌ایستاد. دارای سه دودکش واقعی و یک دودکش مجازی بود که برای افزودن بر حس عظمت و قدرت کشتی اضافه شده بود و نیز بخارات و دود آشپزخانه‌های متعدد آن را به بیرون می‌راند. لوازم داخل کشتی در نوع خود از مدرنترین و لوکس‌ترینها بودند و شامل لامپهای برقی و بخاری برقی در تمام اتاقها آسانسورهای برقی، یک استخر شنا، یک سالن اسکوآش (که بسیار مدرن ساخته شده بود)، یک حمام ترکی، یک سالن ژیمناستیک همراه با اسب مکانیکی بود تا سوارکاران حرفه‌ای بتوانند با آن تمرین کرده و خود را سر وزن و آماده نگه دارند. تایتانیک در ۱۰ آوریل ۱۹۱۲ نخستین سفرش را از بندر ساوت همپتون انگلستان با دهها خدمه و افسر و ملوان و صدها مسافر درجه یک و دو و سه به مقصد نیویورک آغاز کرد و امپراتوری بریتانیا که در اوج قدرت سلطه بر دریاها به سر می‌برد، به آب انداخته شدن این بزرگترین و زیباترین کاخ شناور تاریخ دریانوردی را جشن گرفت. روزنامه‌ها، و همچنین شرکت وایت استار، این اقیانوس پیما را "غرق نشدنی"، "رؤیای دریاها" و "کاخ شناور" لقب داده بودند. ناخدا اسمیت، یکی از با سابقه‌ترین فرماندهان دریایی آن زمان، این افتخار را یافت تا هدایت آن را به عهده بگیرد. وی در مصاحبه‌ای مطبوعاتی متفرعنانه اظهار داشت که حتی خود پروردگار عالم هم قادر به غرق کردن تایتانیک نخواهد بود! اما برای این اظهار نظر کفرآمیز، بهایی چنان سنگین پرداخت که در تاریخ دریانوردی جهان به عنوان بزرگترین و دردناکترین فاجعه شناخته شد. در شب پانزدهم آوریل ۱۹۱۲ مصادف با ۲۶ فروردین ۱۲۹۱ هجری شمسی، شبی پر از حادثه و وحشت، ۷۰۵ نفر از مسافرین نجات یافته و ۱۵۰۲ نفر باقیمانده یا در داخل آبهای منجمد اقیانوس اطلس جان سپردند و یا همراه بدنه عظیم کشتی که در حین فرو رفتن در آب دو تکه شده بود، به قعر اقیانوس فرو رفتند.

ذکر این نکته فنی هم قابل توجه است:

فولاد در دمای عادی نرم است و در اثر برخورد خم می‌شود و نمی‌شکند. دوستانی که در رشته‌های مکانیک، عمران یا متالورژی تحصیل کرده‌اند، با این پدیده در منحنی رفتاری فولاد آشنا هستند. اما در دماهای زیر انجماد آب، فولاد مانند چدن شکننده می‌شود و در اثر برخورد می‌شکند. این پدیده به شکست ترد (ترد شکنی) معروف بوده و در زمان واقعه تایتانیک برای دانشمندان ناشناخته بود. اگر به جای فولاد از آلیاژی که در دماهای پایین خاصیت نرمی خود را از دست نمی‌دهد استفاده می‌شد، در اثر برخورد چنان شکاف عظیمی در بدنه تایتانیک ایجاد نمی‌شد.

اگر قصد رقابت داری، با کسی رقابت کن که از تو برتر باشد

● لویی آگاسیز

محمدحسن امینی

بای سیکل ران سینمای ایران

هیچکس یادی از زینال نکرد



سینمای این جا حساب و کتاب سرش نمی‌شود. گاهی آدمی را آنقدر بالا می‌برد که خودش هم نمی‌فهمد چه شد که خودش را گم کرد و گاهی، روی زشتش را نشان می‌دهد و آدمی را چنان می‌زند زمین که باید خیلی مرد باشد تا دوباره بلند شود و به راهش ادامه دهد. محرم زینال‌زاده یکی از همان معدود سینمایی‌هایی است که سینما روی زشتش را به او نشان داد اما او کم نیاورد و بلند شد و راهش را ادامه داد... نسیم افغان که قرار بود هفت شبانه‌روز در بای‌سیکل رانِ مخملباف رکاب بزند، انگاری تمام عمر سینمایی‌اش را رکاب زده و پس از سالها زمین خوردن و هیچ نگفتن، روبروی ما نشست که از دردها و تنهایی‌هایش بگوید... دردی که به گفته خودش، بیش از چهل سال در دلش مانده و به هیچ کس نگفته است...

مشخص است که دل پُری دارید؛ پس از اول شروع کنید.

در هفده سالگی، شیدای هنر شدم. با شعر و ادبیات و هنرهای نمایشی پا به سرزمین اشک و خنده هنر گذاشتم. همان سال، نمایشی را کار کردم که نمی‌دانستم نویسنده‌اش، اَبَر مرد ادبیات ایران، بهرام بیضایی است. نمایشی به دستم رسیده بود به نام "پهلوان اکبر می‌میرد." "از متن و نوع نگاه نویسنده، خوشم آمد و گفتم این متن را کار می‌کنم؛ آن هم کجا؟ در شهر دور از مرکز و کوچک خوی. دارالمومنین... نمایشنامه را به دفعات خواندم و در آن مقطع زمانی که یکی از مهمترین مقطع‌های زندگی من است، نامه‌ای نوشتم برای مسئول آموزش پرورش آن زمان، برای گرفتن سالن و پیش بینی مالی و از این قبیل مسائل. تقاضانامه را نوشتم، نوشته را خواند و نگاهی به من انداخت و گفت: میدانی این نمایش اثر کیست؟ گفتم نه.

با شهریار هم روبرو شده بودید؟

به یاد دارم که برای یک مراسم شعرخوانی، شعر هذیان یک مادر را آماده کردم و در دبیرستان دهقان تبریز خواندم. شهریار ردیف اول نشسته بود. آمد بالا، بغلم کرد، پیشانی‌ام را بوسید و گفت: در کودکی پیشانی بلندی داشتم، همه گفتند که بخت بلندی داری؛ امیدوارم تو هم بخت بلندی داشته باشی. این بازی سرنوشت مرا کشاند تا نوشتن سریال شهریار در سیمافیلم که داستانش، داستان دیگری است.

در تمام آن سالها و قبل از آمدن به تهران، تلاشهایتان در تبریز و در خوی دیده شد؟

سال گذشته همراه داریوش ارجمند عزیز، حسین محجوب و سعید سلطانی به تبریز رفتیم؛ به کنگره شمس تبریزی. هر جا می‌رفتیم، می‌گفتند ما در مقطعی شاگرد فلانی بوده‌ایم. ارجمند به شوخی چیزی گفت و فرماندار هم برگشت و گفت من هم شاگرد ایشان بودم. در این شرایط بود که احساس می‌کردم در خودم تکرار می‌شوم.

پس چطور به سمت تهران آمدید؟

در واقع در آن شرایط نیاز به تجربه تازه داشتم و عزم سفر به تهران کردم. اما قبل از آن در خیابانها برای انقلاب پای می‌کوبیدیم و هر کاری که در توانمان بود انجام می‌دادیم. غافل از اینکه توسط عده‌ای که علیه انقلاب فعالیت می‌کردند، نشانه گذاری شده بودیم. برای همین تا مقابل جوخه آتش هم رفتیم و به معجزه‌ای رها شدیم که شاید از معجزه‌های نمایش در آن نشان باشد. نمایش بداهه... بی‌تمرین.

لطفاً تعریف کنید.

روستاییان مسلح شده، اطراف خوی را گرفته بودند. همراه دو دوستم از منطقه‌ای عبور کردیم. ناگهان جلوی ماشین از زمین روییدند. درست مثل همرزم‌های چگوارا، با خشابهای ضربدری و تفنگهای حمایل کرده. نزدیک هفتاد نفر بودند. ما را بی‌سوال و جواب پای دیوار بردند. گروه آتش شکل گرفت. در همین بین بود که یک نفر فریاد کشید: دست نگه دارید!... نمی‌شناختمش. جلو آمد و گفت: اینجا چه می‌کنی؟ فی‌البداهه گفتم آمده بودم که تو را ببینم. اینکه می‌گویم معجزه نمایش مرا نجات داد، همین است. گفت: چرا سر قرار نیامدی؟ گفتم: آمدم، تو نیامدی. برگشت و رو به بقیه گفت: اینکه خودی است. از ماشین تا دیوارهای نیم ریخته‌ای که قرار بود پای آنها تیرباران کنند، شاید سه دقیقه طول کشید. در این مدت به دنیا آمدن خودم را دیدم. من در بچگی توی چاه افتاده بودم. بخشی از کودکی‌ام را دیدم. بعد از مرگ را هم دیدم. اهالی خانه سیاه پوشیده و ماتم گرفته بودند. موهای مادرم پریشان بود و گریه می‌کرد اما... اما در عمق وجودم و به شکل عجیبی می‌دانستم که نمی‌میرم. مردی که ناجی جانمان شده بود، گفت: من آمدم روانسر ولی دیر رسیدم. روانسر، همان جایی بود که خدمت کرده بودم. نشانه‌هایی می‌داد که برایم آشنا بود. خلاصه که وارد منطقه آنها شده بودیم، منطقه‌ای درست مثل منطقه سرخ پوست‌ها، آلاچیق‌های چوبی و تفنگ و اسب... ما می‌دانستیم که چند روز قبل از آن سر فرماندار شهرستان را بریده بودند. اطلاع داشتیم که به اندازه وزن یک معلم، به کسی که معلم را می‌کشت طلا می‌دادند. بچه‌های امروز نمی‌دانند که چه سختی‌ها برای انقلاب کشیدیم. خلاصه قرار شد برگردیم و هر چه باداباد. هر چه پیش آید... سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. اول راه، همان آدم دست تکان داد و گفت: دوباره همدیگر را ببینیم. در راه تمام زاغه‌ها و نگهبان‌هایشان را دیدیم.

بعد چه شد؟

به تهران آمدم و در آموزش و پرورش تهران مشغول به کار شدم. **"دیوارها سخن می‌گویند"** را تحت تاثیر دیوارنویسی‌های دوران انقلاب، کار کردم. چندین جایزه هم گرفت و تصمیم گرفتم در سالن اصلی تئاتر شهر آن را اجرا کنم. همزمان با آماده

هیچ رسانه‌ای بعد از بای سیکل‌ران نیامد به من بگوید خر تو به چند؟ اهل قلم برای چشم و ابرودارهای خاک صحنه نخورده، کارها کردند و بلند آوازه‌اش کردند. در حالی که خیلی دوست دارم یکی از اهالی قلم بیاید و بگوید با زینال حرف زدم

شدن دیوارها سخن می‌گویند برای سالن اصلی، دوستان کاری کردند تا از نمایش دلسرد شوم. تصمیم گرفتم از تئاتر دور شوم. آنجا بود که های‌های گریه کردم چرا که عمری را در نمایش سپری کرده بودم. آدمهای متفاوت، آموختن‌ها و... نمایش، یورش بردن به ناشناخته است و من به ناشناخته‌های فراوانی حمله کردم تا خودم را پیدا کنم. احساس تنهایی می‌کردم. احساس می‌کردم زمین به آسمان آمده است. نقطه صفر؟ آیا تمام تلاش پانزده ساله من، هیچ شده بود؟ سوال‌های بزرگ...

تئاتر را رها کردید؟

بله. سال ۶۳ حوزه هنری تازه راه‌افتاده و برای جذب بازیگر، آگهی داده بود. یادم می‌آید که محمدرضا هنرمند می‌خواست زنگها، اولین فیلمش را بسازد. فیلمنامه‌اش را مخملباف نوشته بود و خودش می‌خواست بایکوت را بسازد. شهریار بحرانی هم در گیر گذرگاه بود. تعدادی از بازیگرها آمده بودند و من هم بدون هیچ هماهنگی مثل یک آدم معمولی رفتم و تست دادم.

از اینجا وارد سینمای حرفه‌ای شدید؟

برای هر سه فیلم زنگ‌ها، بایکوت و گذرگاه انتخاب شدم. گذرگاه را بازی کردم. بنا به دلیلی نتوانستم در بایکوت بازی کنم. گویا مخملباف با دوستی صحبت می‌کند و او می‌گوید که زینال بازیگر کمدی است. حیرت‌انگیز بود این دیالوگ. مخملباف نقش من را به دیگری داد. اسم نمی‌برم و می‌خواهم به عنوان یک راز باقی بماند. مدتی بعد دستفروش کلید خورده بود. مخملباف مرا در حوزه دید و گفت: زینال یک نقش دارم که فقط یک روز و یک شب وقت تو را می‌گیرد و می‌خواهم تو بازی کنی. درباره نقش پرسیدم و گفت نقش یک گدای خیابانی است، بازی می‌کنی؟ قبول کردم.

بای‌سیکل‌ران بسیار تاثیر گذار بود. صفهای طولانی سینما برای دیدن این فیلم، گواهی بر این ادعاست.

دوست دارم چیزی بگویم؛ من نمی‌دانم از این در که بیرون می‌روم، زنده‌ام یا نه. هیچ رسانه‌ای بعد از بایسیکل‌ران نیامد به من بگوید خر تو به چند؟ اهل قلم برای چشم‌وابرودارهای خاک صحنه نخورده، کارها کردند و بلند آوازه‌اش کردند. اما یکی از اهالی قلم نیامد بگوید با زینال حرف زدم. هیچ کس از من نپرسید تو کی بودی؟ از کجا آمدی؟

فکر نمی‌کنم شما هم بیکار نشسته باشید.

معلوم است که نه. قبل از ساخت بای‌سیکل‌ران طی هشت روز تمام نکات کارگردانی را از مخملباف آموختم. از صبح تا شب با هم کار می‌کردیم و او تمام رازهای دفترچه‌اش را برایم توضیح داد.

رفتید سراغ کارگردانی؟

سینما را یاد گرفتم و در چند فیلم دستیار کارگردان بودم. تصمیم گرفتم یک فیلم کوتاه به نام "ماه در آینه" بسازم. آن روزها کارگردانی، کار هر کسی نبود. تحصیلات دانشگاه، دستیاری، تجربه، فیلمهای کوتاه، اینها برای ساخت فیلم لازم بود اما الان همه تعاریف تغییر کرده است. در فیلمهایی مثل راز خنجر و... دستیاری کردم. نمی‌خواهم از بقیه فیلمها اسم ببرم چون خوش خاطره نیستند. چرا که کارگردان‌ها با نیتهای دیگری فیلم می‌سازند. خودنمایی و منیت تعریف دیگری دارد و درد هم تعریف دیگری، درد اندیشه هم تعریف خودش را دارد. پیغمبر می‌گوید: مرکب قلم از خون شهید بالاتر است. کجاست تعهد در جوهر قلم؟

از اولین فیلمی که کارگردانی کردید، بگویید.

سرِ پروژه‌ای دستیار بودم که دوباره مخملباف به من رسید و پرسید: دوست داری فیلم بسازی؟ من





سناریوی "**مرد ناتمام**" مخملباف را انتخاب کردم و ساختم. فیلمی که به‌شدت مدعی‌اش هستم چون تمام شعور و دانش و بینشم را به پای آن گذاشتم. رسول احدی فقید که تا قبل از آن عکاس بود، فیلمبرداری "مرد ناتمام" را به نحو احسن انجام داد اما فیلم باز هم کاندید انشد. حسین پناهی در مرد ناتمام شاهکار بازی کرد. فیلم را با شراکت نصف‌نصف حوزه ساختم. ۲۳ سال گذشته است، چرا شریک من به خودش اجازه می‌دهد که فیلم را در شبکه خانگی پخش نکند؟ این درد نیست؟ سکوت من جز احترام، چیز دیگری نیست. هر بار به دلیلی مرا به خواب فرستادند و... چه کار می‌توانم بکنم، بجنگم؟

فیلم بعدی را شروع کردید؟

سال بعد دو فیلم ساختم: "ساز و ستاره" و "در حسرت دیدار". مخملباف از من خواست فیلمی بسازم که گیشه داشته باشد. "در حسرت دیدار" را با بازی بیژن امکانیان و ماهایا پطروسیان ساختم. وقتی مخملباف فیلم را دید، به تهیه کننده تبریک گفت و به او قول داد که این فیلم با فروش خوب در گیشه شما را به سرمایه‌تان می‌رساند اما فیلم توقیف شد. سیاستمداران آن دوره با عباراتی مثل دوستت دارم، مشکل داشتند. آن فیلم به شدت می‌توانست گیشه را برای من تضمین کند.

ظاهراً در سینما هم خیر ندیدید.

احساس می‌کردم که درها روی من بسته شده است. نمی‌دانستم چه کنم. درمانده بودم و تنها. اینجا بود که سراغ تلویزیون رفتم برای امرار معاش.

شهریار؟

حیدربابا منظومه است. هنوز خیلی از مدیران و مسئولان فکر می‌کنند حیدربابا، زندگینامه شهریار است. اما حیدربابا منظومه‌ای است به زبان ترکی که شهریار برای مادرش سروده است.

ظاهراً فعالیتهای هنری‌تان در ترکیه بیشتر مورد توجه قرار گرفته است. توضیح می‌دهید؟

سیدمهدی شجاعی قصه کوتاهی دارد به اسم "زیبا". ارادت خاصی به این قصه دارم. پدری به خط مقدم می‌رود تا جنازه پسرش را برگرداند. مونولوگ زیبایی دارد و بر مبنای الهام از آن قصه، سناریویی نوشتم به نام "تو خورشید، من ماه". پدر در رویایش صدای پسرش را می‌شنود که او را صدا می‌زند و از او می‌خواهد که به جبهه برود. پدر مکانیک است. کارش را ول می‌کند و می‌رود خط مقدم. در خط مقدم دنبال پسرش می‌گردد. این فیلم را با مرکز گسترش سینمای تجربی ساختم و سالهاست توی آرشیو آنجا خاک می‌خورد. به ترکیه دعوت شدم و فیلم در یکی از فستیوالهای ترکیه نمایش داده شد. فیلم اول شد و جایگاهی پیدا کردم. تعدادی هم از "بای سیکل‌ران" مرا می‌شناختند و به استانبول بردند. یکی از کارگردان‌ها، فیلمی داشت که مورد استقبال قرار نگرفته بود. از من تقاضا کرد که فیلم را دوباره مونتاژ کنم. این کار را کردم و ۲۵ روز برایش وقت گذاشتم. همان فیلم کاندیدای فیلم اول یکی از فستیوالهای دیگر ترکیه شد. همه این اتفاقها باعث شد تا در ترکیه چندین دوست پیدا کنم. برای تلویزیون آنجا فیلمنامه نوشتم. دوباره هم مرا دعوت کردند تا در فستیوالی داور بشوم.

برای دستیابی به آرزوهای بزرگ باید از مرحله باور عبور کرد و به ایمان رسید ● نیچه

به بهانه وعده اکران فیلمهای کودک در سینما

هزار وعده خوبان یکی وفا نکند...

هادی نصیری رحیمی
Hadi.nasirirahimi@yahoo.com

کودکی شیرین‌ترین بخش زندگی هر انسانی است که با ورود به دنیای نوجوانی و جوانی به تدریج از شیرینی آن کاسته و بر تلخی هایش افزوده می شود. دنیای کودکان و تماشای آن برای بزرگسالان جذابیت فراوانی دارد و بسیاری از آنها را به یاد روزهای شیرین خودشان می اندازد. این دنیای شیرین باعث شده تا جذابیتش در عرصه‌های مختلف هنر نمود پیدا کند و هنرمندان در رشته‌های مختلف هنری به آن بپردازند. هنر هفتم هم در این زمینه از دیگر هنرها عقب نیفتاده و با ورود به دنیای جذاب کودکان سعی در به تصویر کشیدن آن داشته و بسیاری مواقع تلاش کرده تا با پند و اندرزی برای کودکان مسیر درست زندگی را به آنها نشان دهد.

فیلمسازان ایرانی نیز از این قاعده مستثنی نبوده و از اواخر دهه چهل و با کمک کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان اقدام به ساخت فیلم‌ها و سریال‌های مختلف درباره کودکان و نوجوانان کردند که از جمله مهم‌ترین ساخته های آن زمان «سفرهای دور و دراز هامی و کامی در وطن»، ساخته مرحوم نادر ابراهیمی بود. پس از انقلاب نیز پرداختن به این ژانر توسط بسیاری از بزرگان سینمای ایران ادامه پیدا کرد و اوج دوران طلایی فیلم‌های کودکان و نوجوانان در دهه شصت و اوایل دهه هفتاد بود. پس از آن به تدریج سینمای کودک دچار افت و دوران نزولش آغاز شد.

اکران فیلم های کودک و نوجوان به عنوان یکی از پرچالش ترین حوزه های سینمایی ایران از اواخر دهه هفتاد تا به امروز ادامه داشته است.و مهمترین دلایل عدم توفیق اکران سینمای کودک را باید در بسته شدن درهای اکران برای صاحبان فیلم های کودک و نوجوان، بی میلی سینما دارن برای اکران فیلم های کودک و نوجوان و عدم استقبال مردم از شرایط سخت اکران فیلم های کودک در این بیست سال جستجو کرد.

البته درابتدای کار سینمای کودک و نوجوان، بسیاری از سینماگران و سینما داران توانستند سابقه درخشانی در این زمینه برای خود کسب کنند اما به مرور زمان و با بی مهری مدیران سینمایی و باور غلط برخی از پخش کنندگان فیلم باعث شد تا بسیاری از کارگردانان از حضور در دنیای جذاب ساخت فیلم برای کودکان گذشته و در ژانر دیگری مشغول به فعالیت شوند و سینمادارن نیز با خوشحالی بیشتر، اکران فیلمهای پرفروش را از سر گرفتند.

این نوع برخورد کم کم گریبانگیر مدارس و خانواده‌ها هم شد. از یک سو رشد شبکه های ماهواره‌ای که برنامه های مخصوص کودکان را پخش می‌کردند و از سوی دیگر عدم وجود فیلم مناسب برای تماشا در سینما باعث شد برنامه ریزی مدارس نیز به هم بریزد. درحالیکه در اوایل دهه هفتاد که به نوعی اوج شکوفایی سینمای کودک بود، یکی از برنامه‌های همیشگی مدارس، بردن دانش‌آموزان به سینما و تماشای فیلمهای کودک و نوجوان بود. اما این اتفاق باعث منسوخ شدن برنامه ریزی های مدارس برای بردن دانش آموزان به سینما شد.



در کنار این اتفاقات و اکران نامناسب فیلم های کودک و نبود سینمای مناسب برای کودکان و نوجوانان باعث شد حضور خانواده‌ها هم به همراه فرزندانشان برای رفتن به سینما هر روز کمتر و کمتر شود. حضور در سینمای کودکان، باید با وسواس بیش تری همراه باشد. این صحبت را خیلی از مدیران سینمایی و صاحب نظران این عرصه به زبان آورده اند ولی به نظر نگارنده این نوع حرف ها تا به امروز هیچ کمکی به سینمای مظلوم کودک و نوجوان نکرده و همین وسواس ها بچه ها را از سینمای خود دورتر کرده است.

در این میان مدیران رده بالای فرهنگ و هنر سال‌ها است وعده اکران فیلم های کودک و نوجوان را می دهند و در مراسم ها برای دیده شدن خود دست به دامن سینمای کودک می شوند تا شاید با دفاع از اکران فیلم های کودک در صدر خبرهای روز قرار گیرند ولی مدتهاست که خیلی از سازندگان صاحب سبک فیلم های کودک و نوجوان با این شعارها دل خوش نمی شوند مگر آنکه معجزه ای صورت گیرد و یا شرایط جدیدی ایجاد شود که صاحبان فیلم های کودک و نوجوان بتوانند با اکران آثار خود در سینماها جان تازه ای به سینمای کودک و نوجوان بدهند.

واقعیت دیگر این است که سال هاست کشتی سینمای ایران به گل نشسته و با وعده های مدیران این عرصه اتفاق خاصی نه در سینمای ایران بلکه در تولید و اکران فیلم های کودک و نوجوان هم رخ نمی دهد. نبود بودجه مناسب برای فیلم های کودک و برگزاری نادرست جشنواره‌ها و جشن‌های مختلف برای فیلم های کودک و نوجوان و وعده های تو خالی دبیران مختلف جشنواره فیلم کودک و نوجوان برای اکران سراسری فیلم ها در شهرستان و... هروز باعث ضعیف شدن سینمای کودک در کشورمان می شود.

اخیرا مشاهده شده مدیران کانون پرورش فکری کودک و نوجوان وعده دوباره اکران فیلم های کودک را به صورت سراسری داده اند. اگر قرار است این وعده ها پس از بیست سال به بار بشیند چه نیازی به این همه مصاحبه و خبررسانی است. آیا بهتر نیست کار را به نتیجه برسانیم بعد درباره اتفاقات مهمی که به ثمر رساندیم، همه را در جریان قرار دهیم.

ادامه «شهرزاد» شهریورماه

تهیه کننده سریال «شهرزاد» درباره ساخت فصل دوم این سریال اعلام کرد که تاکنون فیلمنامه ۱۰ تا ۱۵ قسمت بعدی آماده شده است و حسن فتحی با وسواس آن را پیش می برد.

محمد امامی تهیه کننده سریال شهرزاد درباره آخرین زمان کلید خوردن فصل دوم این سریال در شبکه نمایش خانگی بیان کرد:

فصل دوم سریال «شهرزاد» بین یک تا ۱۵ شهریور ماه کلید زده خواهد شد. وی درباره این بازه زمانی عنوان کرد: وسواس هایی که حسن فتحی کارگردان سریال دارد یکی از دلایلی است که تولید سریال را کمی به تعویق انداخت چون همه ما ملزم هستیم که کاری باکیفیت به مخاطب عرضه کنیم و در حال حاضر همه شرایط برای تولید سریال آماده است. چالش اصلی هم فیلمنامه است و از آنجایی که مردم منتظر هستند و برایشان توقعی نسبت به این سریال ایجاد شده، آقای فتحی در تلاش است تا این فصل با کیفیت بهتری از فصل اول تولید شود.بازیگران اصلی سریال همان شخصیت هایی هستند که در فصل اول حضور داشتند و بنا به مقتضیات داستان بازیگران جدیدی هم به کار اضافه می شوند. لوکیشن های جدیدتری نیز به کار اضافه خواهند شد که بیشتر خارجی هستند.

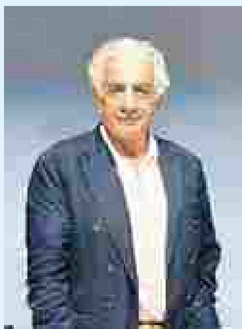
محب اهری: پزشکان جوابم کردند



حسین محب اهری بازیگر سینما و تلویزیون که متاسفانه این روزها دوباره بیماری سرطان به سراغش آمده است، گفته: حدود یک ماه پیش شرایط جسمانی‌ام از حالت طبیعی خارج شد و دوباره نشانه‌هایی از بیماری را در وجودم احساس کردم و ۱۰ روز پیش از عوامل سریال "**علی البدل**" اجازه گرفتم تا به پزشک مراجعه کنم. بعد از انجام آزمایشهای مختلف و اسکنهای گوناگون دکتر معالجم به من گفت: دیگر کاری از دست من بر نمی آید و من را برای پیوند مغز استخوان به بیمارستان شریعتی فرستاد. در نهایت قرار است در خصوص وضعیتم کمیسیون پزشکی انجام شود تا نتیجه نهایی اعلام شود. وی ادامه داد: در این روزها اوضاع جسمانی من به شدت به هم ریخته است. در هفته گذشته بر اثر این بیماری بیش از ۱۲ کیلو گرم از وزنم کاسته شده است. سرطان از آن بیماری‌هایی است که به سرعت انسان را از پا می‌اندازد. بازیگر سریال "پایتخت ۲" همچنین در مورد ادامه همکاری با گروه "علی البدل" به کارگردانی سیروس مقدم افزود: به احتمال فراوان چند روز از پزشکان اجازه می گیرم تا برخی از سکانس‌هایی که من در آن حضور دارم، گرفته شود و بعد به احتمال فراوان دوستان نویسنده باید تغییراتی در ادامه داستان بدهند. حسین محب اهری در بخشی از سخنان خود به بحث بیمه هنرمندان نیز اشاره داشت و گفت: یکی از دلایلی که بیماری من شدت گرفت و حدود یک سال و نیم درمان آن به تعویق افتاد، بیمه نبودنم بود. مخارج بالای این بیماری به حدی است که فرد بیمار برای معالجه نیاز به بیمه دارد. متاسفانه برای بیمه شدنم بسیار اذیت شدم. البته بالاخره بعد از مدتها و برخی کم لطفی‌ها از ابتدای تیر ماه امسال بیمه تکمیلی شدم. بازیگر سریال "خوب، بد، زشت" در انتها با اشاره به نعمت عظیم سلامتی در وجود هر فرد، خاطر نشان کرد: به نظر من بیماری تلنگری است از جانب خداوند که انسان قدردان این نعمت عظیم و ارزشمند باشد. ما انسانها به دلیل اینکه سلامتی برای ما به امری عادی تبدیل شده است، متوجه آن نیستیم. به هر حال به مقدرات خداوند بزرگ راضی هستم.

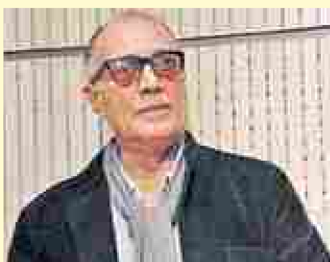
ضبط پاسپورت پرویز تناولی در فرودگاه

پرویز تناولی، مجسمه‌ساز شناخته‌شده ایرانی، قصد مسافرت از تهران به سمت لندن را داشت و هدف او از این سفر شرکت در مراسم رونمایی از کتاب تازه‌اش بود که هنوز به زبان فارسی منتشر نشده است. این در حالی است که موزه بریتانیا از این کتاب استقبال کرده و به همین دلیل مسئولان این موزه تصمیم گرفته‌اند از آن رونمایی کنند و علاوه‌بر دعوت از تناولی برای سخنرانی در مراسم افتتاحیه، از میهمان‌های دیگری از نقاط مختلف دنیا مانند آمریکا، انگلستان، فرانسه و... برای سخنرانی دعوت شده است.



او در شرح اتفاق روی داده، گفت: "من اکنون باید در مراسم رونمایی جدیدترین کتابم در موزه بریتانیا باشم که ۲۵۰ نفر برای افتتاحیه دعوت شده‌اند، با این حال زمانی که در اولین ساعت بامداد به فرودگاه مراجعه کردم، به من گفتند اجازه خروج ندارم و هیچ گونه دلیل و اطلاعات بیشتری به من ندادند. به من گفته شد برای پیگیری این موضوع باید به اداره گذرنامه مراجعه کنم و به همین منظور مجبورم به این اداره مراجعه می کنم تا پرونده را بررسی کنیم و متوجه شویم این دستور از سوی کدام ارگان صادر شده است. البته به من گفته شد، ممنوع‌الخروج بودن من به مسائل سیاسی ربطی ندارد و گویا یک شکایت شخصی بوده است." تناولی که اثر "پرسپولیس" او در حراج کریستیز دوبی رکورد شکسته است، درباره دیگر برنامه‌ای که در لندن برایش تدارک دیده شده، گفت: "قرار بود در انجمن آسیا نیز شرکت کنم که با توجه به ممنوع‌الخروج بودنم مشخص نیست امکان حضور در این برنامه را نیز بیابم یا نه. در این انجمن تعدادی از آثارم با موضوع شیر نمایش داده می‌شوند".

عباس کیارستمی عضو آکادمی اسکار شد



آکادمی اسکار با دعوت از چهره‌های سینمایی جدید بین‌المللی، تعداد اعضای خود را برای اولین بار به رکورد ۶۸۳ نفر رساند. عباس کیارستمی، کارگردان سرشناس ایرانی یکی از مهمترین چهره‌هایی است که امسال برای عضویت در آکادمی علوم و هنرهای سینمایی اسکار دعوت شده است.

"چریل بون ایساکس"، رئیس آکادمی علوم و هنرهای سینمایی اسکار در بیانیه‌ای اعلام کرد ۲۸۳ عضو جدید از ۵۹ کشور جهان مجموع تعداد اعضای این نهاد سینمایی را به ۶۸۳ نفر رسانده‌اند. با افتخار به این اعضای جدید خوشامد می گوییم و امیدواریم آنها نیز به این موضوع نه فقط به عنوان یک عضویت، بلکه یک فرصت و ماموریت بنگرند. به گزارش سایت رسمی آکادمی علوم و هنرهای سینمایی اسکار، در میان ۶۸۳ عضو آکادمی، ۲۸ برنده اسکار و همچنین ۹۸ نامزد جایزه اسکار دیده می‌شود که در مجموع ۱۰۹ بار نامزد جایزه اسکار در شاخه‌های گوناگون شده‌اند.

در شاخه کارگردانی علاوه بر عباس کیارستمی نام چهره‌های سرشناس دیگری نیز چون "نوری بیلگه جیلان"، "کن لوچ"، "خاویر دلان"، "نائومی کاواسه"، "کریستین مونجیو"، "لازلو نمس"، "نیکلاس وندینگ رفین" و "آپیچاتپانگ ویراستاکول" نیز دیده می‌شود.

"بری لارسن"، بازیگر فیلم "اتاق" و "مارک رایلنس"، بازیگر فیلم "پل جاسوس‌ها" که اخیراً موفق به کسب جایزه اسکار شدند نیز از مهمترین چهره‌هایی هستند که در شاخه بازیگری به عضویت آکادمی در آمده‌اند.

روایت مهران احمدی از حضور در استانبول

مهران احمدی بازیگر سینما در خصوص حضور ریما رامین‌فر، امیرحسین رستمی و خودش در فرودگاه ترکیه و انفجاری که رخ داد، گفت: ما برای انجام یکسری کارها به ترکیه رفته بودیم که در روز واقعه به استانبول آمدیم و در فرودگاه منتظر پرواز نشستیم. قبل از پرواز به ایران، کیف دستی ریما رامین‌فر که پاسپورت و بقیه مدارک وی در آن بود گم شد و به اتفاق گفتیم، اگر پیدا نشد شب در فرودگاه می‌مانیم و فردا از طریق کنسولگری برای دریافت پاسپورت و بقیه مدارک اقدام می کنیم؛ چون رامین‌فر مدارک نداشت، نمی توانستیم به هتل باز گردیم. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که بیکار ننشینیم و پیگیر پیدا شدن پاسپورت رامین‌فر شویم. حدس زدیم که به احتمال زیاد کیف درون تاکسی افتاده باشد.



خوشبختانه تاکسی که ما را به فرودگاه آورد، متعلق به هتل محل اقامت ما بود و از آن طریق توانستیم تاکسی را پیدا کرده و کیف را با محتویات آن بر گردانیم. ساعت دو بود که از فرودگاه ترکیه به سمت ایران پرواز کردیم که ظاهراً دو ساعت بعد از ما این انفجار رخ داد و الان بقیه بچه‌ها بجز من که در شمال ایران هستم، در تهران حضور دارند.

اگر دلیل کافی داشته باشی، به هر کاری توانا خواهی شد

● جیم ران

همه اسم‌ها و آدرس‌ها مستعار است اما قصه کاملاً واقعی است و هنوز در حال روی دادن است

نویسنده: مصطفی گلیاری

در دو هفته گذشته دو بخش از زندگی فروغ را خواندید. واکنش‌های شما به این قصه مرا بسی خوشحال کرد. امیدوارم هفته آینده فرصت کنم و پیام‌های شما را از تلگرام و اینستاگرام و اسمس‌هایم جدا کنم و در همین صفحه از شما تشکر کنم. باری... قصه فروغ را تا آنجا خواندید که جسد همسرش را پیدا کردند و فروغ در سنِ کم و پس از یک ماه و چند روز بیوه شد. او از قبل خواستگاری داشت به نام یعقوب که باز هم پیدایش شد و با اصرارهای فراوان فروغ را راضی کرد و بااینکه خانواده فروغ مخالف بودند، با یعقوب ازدواج کرد اما از همان روز اول از یعقوب رفتارهایی دید مثلاً در سفر ماه عسل مادر و خواهر یعقوب هم شریک شدند. فروغ می‌خواست روی وام ازدواج مقداری پول بگذارد و خانه‌ای رهن کند اما پدر یعقوب وام ازدواج را برای خودش برداشت و قسطهای وام به گردن فروغ افتاد. یعقوب هم گفت نیازی به رهن نیست و در خانه پدرم زندگی می‌کنیم.

قسمت آخر

ایستگاه رنج‌های ناتمام فروغ

انگار سرنوشت برای فروغ نسخه‌ای نوشته بود تا آب خوش از گلویش ناخوش پایین برود. از دومین روزی که فروغ به شهر شوهرش رفت، چالش‌هایی بروز کرد. یعقوب دوست داشت بیشتر وقتش را در خانه مادرش اینها بگذراند. دوست نداشت وقتی که فروغ در خانه بود، فروغ با همکارانش حرف بزند. اگر کسی به فروغ اسمس می‌زد، یعقوب دوست داشت فروغ به او بگوید فلانی بود که درباره فلان کار اسمس زد. من هم فلان جواب را دادم. بعد یعقوب دوست داشت فروغ گوشی را ببرد و به او بدهد. یعقوب در اسمس‌ها و جواب‌ها غور و تفحصی می‌فرمود و آنها را نقد می‌کرد و به فروغ درس می‌داد که باید اینجوری بگویی نه آنجوری.

شغل فروغ طوری است که باید با مراجعانش مدام در ارتباط باشد. یعقوب دوست نداشت فروغ برای مراجعانِ مرد کار کند. او اصلاً دوست نداشت زنش با همکارانِ مرد حرف بزنند. یکبار که رئیس فروغ او را از این اداره به آن اداره برد تا در جلسه‌ای شرکت کنند، یعقوب باخبر شد و سُرخروی شد و اعلام کرد: "چه معنایی دارد زنی متأهل سوار ماشین رئیسش شود!" و آن شب دعوایی سنگین راه انداخت و به قهر از خانه رفت. دست به قهرش خوب بود. هفته‌ای چند بار دعوا راه می‌انداخت و قهر می‌کرد بعدش پشیمان می‌شد و به پابوسی می‌آمد و قول می‌داد دیگر تکرار نشود.

یعقوب نه از روی بدجنسی و نه از روی هیچ منظور دیگری، به فروغ هیچ توجهی نمی‌کرد. شاید بلد نبود. شاید در فرهنگش این نبود که به زنش توجه کند. شاید نمی‌دانست زنان از شنیدن کلمات مهرآمیز بسی محظوظ می‌شوند. شاید خبر نداشت که زنان از سیاره ونوس لطافت آمده‌اند و مردان از مریخ ستیزه‌جو. خودش بعدها که سرِ چهار راهِ سرگردانی، کاسه مَنچِکُنم دستش گرفته بود، در گوش من (نویسنده) اقرار کرد که اصلاً نمی‌دانست کارهایی که می‌کند، ناجور است و کسی یادش نداده بود با زنی تحصیلکرده و خوش‌شغل و متجدّد و شهری باید چطور رفتار کند. او نمی‌دانست وقتی که زنش باردار شد، باید چطوری باشد بنابراین حتی یکبار هم دستش را روی شکم او نگذاشت و لگد زدنِ دخترش را لمس نکرد. فروغ با شکم باردار وویاری وحشتناک سر کار می‌رفت و مدام نگران بود مبادا در جلسه‌های سَنگین اداری، ویاری بگیرد و حالش خراب شود. او مجبور بود دو شیفت کار کند تا چرخ زندگی بچرخد. شهریه دانشگاه یعقوب سنگین بود. خرج زندگی هم که گفتن ندارد که چقدر متورم شده بود. یکی از کارهای فروغ در شهری بود که همان اطراف بود. رفت و برگشتش سه ساعت طول می‌کشید. سخت بود اما نمی‌توانست از آن کار چشم بپوشد. درآمد خوبی داشت. او هر روز با آن شکم سنگین و ویارِ غیرعادی در این مسیر رفت و آمد می‌کرد. یعقوب هم یا در خانه بود و درس می‌خواند یا با آژانس به دانشگاه می‌رفت.

روزی که فروغ با پای خودش و تنها به زایشگاه رفت، یعقوب دانشگاه بود. فروغ را سزارین کردند. فردایش عمه یعقوب به زایشگاه آمد و تاکسی گرفت و زائو را به خانه برد. دو سه نفر آمدند به او سری مختصر زدند و تنهایش گذاشتند. یعقوب شب دیر آمد زیرا شام را با مادرش اینها خورده بود. وقتی که آمد، نیم نگاهی به مادر و بچه انداخت و گفت: "از امشب اون اتاق می‌خوابم چون حتماً ونگ‌ونگِ این بچه نمیذاره بخوابم."

از وقتی که زینب متولد شد، فروغ حتی یک پلک برهم زدن هم وقت نداشت تا آهی جگرسوز از دلِ داغدارش بکشد و از فلک بپرسد "چه شد که مرا به چنین چاههایی انداختی!" او زنی بود که بارها گفته بود من تشنه کمی محبت هستم اما یعقوب نمی‌فهمید محبت کردن چطوری است. روزی فروغ، لبخندش را از زهر مارِ بیابانی تلخ‌تر کرد و گفت: "یعقوب؟ میشه لطفاً موهامو بُرُس بزنی؟" یعقوب گفت: "چه حرفا! منظورت چیه؟" فروغ گفت: "آخه می‌خوام موهامو بُرُس بزنی و من چشمام رو ببندم و فکر کنم داری منو نوازش می‌کنی!" یعقوب چای نباتش را سر کشید و گفت: "جورابامو پیدا نمی‌کنم. کجا گذاشتیش؟"

فروغ و شوهرش در خانه پدری یعقوب زندگی می‌کردند. آنها طبقه اول بودند، اینها در طبقه دوم. برای آنها کاری نداشت به فروغ سر بزنند اما امساک می‌کردند. از بختِ بدِ فروغ، مادرش بیمار بود و نتوانست برای زایمان دخترش بیاید. فروغ تنهای تنها بود. در یکی از تلفن‌هایش به من گفت: "هر شب گریه می‌کردم و با التماس از یعقوب می‌خواستم اقلاً ده دقیقه بیاد پیشم اما کو گوش شنوا؟ من داشتم دق می‌کردم از بس با دیوارها حرف زدم."

یعقوب روز به روز به فروغ بی‌توجه‌تر می‌شد. شاید تاب نداشت زنش خرجش را بدهد یا تاب نداشت زنش از او سرتر و شاخص‌تر باشد. خودش علت رفتارش را تشریح نمی‌کرد. انگار هورمون‌هایی در او ترشح می‌شدند و او را بدبین و بی‌تحلیل و بی‌توجه می‌کردند. در آن چند سالی که سقف این دو مشترک شده بود، فروغ یک ماشین شاسی بلند و یک خانه خوش‌قیمت خریده بود. او زیاد کار می‌کرد و در کارش بسی شاخص و نامدار شده بود. حالا دیگر در خانه خودشان زندگی می‌کردند که بزرگ و زیبا و جادار بود.

روزی وقتی که از شیفت دوم کارش به خانه برگشت و شیفت سوم و چهارم را که خانه‌داری بود، شروع کرد، نامه‌ای روی میز دید. یعقوب برایش نوشته بود: "تو که زنی متأهل هستی، چرا فعل حرام انجام می‌دهی و با نامحرم خلوت می‌کنی. خیال نکن که خبر ندارم. دیروز با آقای فلانی خلوت کرده بودی. هیچ زنی حتی برای ضروری‌ترین کارها حق ندارد با نامحرم تنها شود زیرا همین که زنی و مردی خلوت کردند، نفر سوم آنها شیطان است."

فروغ سرخ‌تر از آتشفشانِ گداخته شد. به پدرش تلفن کرد که بیا مرا ببر! به یعقوب هم خبر داد خودت را برای طلاق آماده کن. طبق معمول یعقوب به پای بوسی آمد ولی دیگر سود نداشت زیرا فروغ برای اولین بار از زندگی خودش و یعقوب پیش پدرش گلایه کرده بود و پدرش داشت می‌آمد او را ببرد. آن روز یعقوب پوزش‌ها خواست و از فروغ خواهش کرد به پدرش خبر بدهد مشکلی نبوده و حل شده. فروغ گفت: "این آخرین فرصته!" یعقوب تشکرها کرد و به اتاقی دیگر رفت. فروغ هم کمی بعد به خواهرش تلفن کرد و ضمن کمی درددل، از او پرسید چه کند تا پدرش زیاد سختگیری نکند و گلایه او را ندید بگیرد. خواهرش پیشنهادهایی کرد و با هم خداحافظی کردند. وقتی که فروغ گوشی را گذاشت، همان وقتی بود که یعقوب از اتاق بیرون آمد و پرسید: "با کی حرف می‌زدی؟ صداتو شنیدم. داشتی با یه نامحرم درددل می‌کردی." فروغ گفت: "بازم شروع کردی؟" یعقوب سیلی محکمی به او زد و مثل کسی که هیپنوتیزم شده و کارهایش بی‌اختیار است، با مشت و لگد و گیس کشیدن و گاز گرفتن به جان فروغ افتاد و کتک مفصلی به او زد سپس وضع را بدتر کرد و وارد وادی جامه دران شد و به آزار و اذیت زنش همت گماشت. چند دقیقه بعد پشیمان شد و عذرهایش را توی کاسه چید و جلو فروغ گذاشت. اما فروغ زن نیمه جانی بود که حتی توان نداشت اشک بریزد.

پس از پاسی پدر فروغ آمد. یعقوب در را برای او باز کرد و خودش از خانه گریخت و به خانه خواهرش پناه برد. پدر فروغ با دیدن دخترش که آش و لاش بود، او را بی‌درنگ به بیمارستان برد. نوه‌اش را هم که بسی ترسیده بود، همراه خودش برد. کبودی صورت، پاره شدنِ لب، شکستن دندان و یکی از دنده‌ها از آسیب‌هایی بود که فروغ دیده بود. فردا صبح، پدر فروغ نوه‌اش را به یکی از خدمه بیمارستان سپرد، به سرپرستاری هم سفارش کرد یعقوب را به اتاق دخترش راه ندهند سپس برای شکایت به کلانتری رفت.

یعقوب بیرون بیمارستان پنهان شده بود. پس از رفتن پدر فروغ، چند شاخه گل خرید و وارد بیمارستان شد. از اطلاعات بیمارستان سراغ فروغ را گرفت. مسئول اطلاعات گفت: "همون زن بیچاره‌ای که شوهرش لت و پارش کرده؟ شما فامیلشی؟ برو طبقه دوم، اتاق ۲۱۷". یعقوب به طبقه دوم رفت و از جلو سرپرستاری که می‌گذشت، یکی از پرستارها پرسید: "آقا کجا میری؟" یعقوب گفت: "مگر وقت ملاقات تمام شده؟" پرستار گفت: "تموم نشده ولی من نباید بدونم با کدوم مریض کار داری؟" یعقوب گفت: "با همان زن بدبختی که شوهر بی‌انصافش لت و پارش کرده." پرستار گفت: "فامیلشی؟ آخه پدرش گفته مراقب باشین شوهرش داخل نشه." یعقوب گفت: "مگر شوهرش را نبینم!" و به اتاق ۲۱۷ داخل شد. فروغ در حالت نیمه خواب بود. زینب هم بغل زنی از خدمه خوابیده بود. از آن زن پرسید: "حال فروغ چطوره؟" آن زن گفت: "حالش که خوب نیست. شوهر

پس از پاسی پدر فروغ آمد. یعقوب در را برای او باز کرد و خودش از خانه گریخت و به خانه خواهرش پناه برد. پدر فروغ با دیدن دخترش که آش و لاش بود، او را بی‌درنگ به بیمارستان برد

نامردش بدجوری کتکش زده. باباش رفته کلانتری حکم جلبش رو بگیره." یعقوب گفت: "بچه را بده که دلم برایش تنگ شده." زن بچه را طرف او برد و پرسید: "شما داییش هستی؟ قدرت خدا با این بچه چه شباهتی داری!" یعقوب زینب را گرفت و گفت: "با لباس خانه آوردنش. لابد خیلی عجله داشتن. من این بچه را می‌برم براش لباس بخرم. این نزدیکی‌ها جایی هست؟" زن گفت: "بابا بزرگش بچه رو سپرده به من. می‌ترسم ببریش و برام دردسر بشه." یعقوب گفت: "چه دردسری؟ مادرش وقتی بیدار شد و دید دخترش لباس تمیز پوشیده، خوشحال میشه و به شما انعام میده." و رفت.

زیاد نگذشت که فروغ به هوش آمد. زن خدمتکار به او گفت: "خانم ماشالا بزنم به تخته چه برادر خوبی داری. بچه رو برد براش لباس بخره." "مادر است دیگر! در هر حالی که باشد، سمت حال بچه‌اش می‌چرخد. فروغ نیرو گرفت و با فک و دهانی دردناک گفت: "به دم در بگو نذارن بره بیرون... اون یعقوب بوده... به بابام زنگ بزن!"

پدر فروغ و یک مأمور پلیس به خانه مادر و خواهر و برادر یعقوب رفتند ولی او هیچ جا نبود. پدر فروغ به بیمارستان برگشت. فروغ نم نم اشک می‌ریخت. تا پدرش را دید، گریه‌اش هق هق شد و توضیح داد که یعقوب به او زنگ زده و تهدید کرده اگر سر خانه زندگی خودم برنگردم یا اگر شکایتم را پس نگیرم، دیگر بچه را نخواهی دید. پدرش گفت: "غلط کرده! مگه شهر هرته؟ میندازمش زندون تا پابه‌پای دیوارهای زندون پیر شه... دخترم غصه نخور! خودم زینب رو برات میارم." فروغ گفت: "بابا شما که یعقوب رو نمی‌شناسین... من از زجرهایی که بهم داده، هیچی براتون نگفتم. اگه همین حالا بهش زنگ نزنم و نگم چشم، دیگه تا ابد نمی‌تونم زینب رو ببینم. تو رو خدا بذار بهش زنگ بزنم." فروغ با گریه‌ای که کرد، دردی سهمگین بر دنده شکسته‌اش فرود آمد و حالش بد شد. پرستارها مشغول آرام کردن او شدند. پدرش به او گفت: "خودتو ناراحت نکن. من همین حالا به یعقوب تلفن می‌زنم و دلشو به دست میارم." و شماره او را گرفت. یعقوب جواب نداد اما چند دقیقه بعد به بیمارستان آمد. زینب با او نبود. به فروغ آرامبخش دیگری زده بودند و گیج بود. مثل کسانی که هذیان می‌گویند، زمزمه می‌کرد بچه‌م کو... پدر فروغ با دیدن یعقوب، جلو اشک خودش را گرفت و به او گفت: "می‌بینی فروغ عزیزم به چه حالی افتاده!" یعقوب هم گریه کرد و گفت: "به خدا من فروغ خانم را از جانم هم بیشتر دوست دارم ولی کارهایی می‌کند که به غرور مردانه من برمی‌خورد... مدام با

نامحرم‌ها خلوت می‌کند. برای به دست آوردن پول بیشتر و شهرت بیشتر، به هر کاری تن می‌دهد. من که شوهرش هستم، راضی نیستم." پدر فروغ گفت: "داری به دخترم تهمت می‌زنی. اگه حرفاتو ثابت کنی، خودم شاهر گشو می‌زنم." یعقوب گفت: "ثابت کردن نمی‌خواهد. هر روز با نامحرم‌هامی‌رود دفتر کارش و در را می‌بندد." پدر فروغ اخم کرد و گفت: "این نامحرم‌هایی که میگی، کی‌ها هستن؟" یعقوب گفت: "خودش می‌گفت ارباب رجوع هستند." پدر فروغ گفت: "این موضوع رو میذاریم واسه وقتی که فروغ از بیمارستان مرخص شد. حالا بگو زینب کجاس؟" یعقوب گفت: "جایش امن است!" پدر فروغ گفت: "چرا فروغ رو اینجور بد کتک زدی؟" قبل از اینکه یعقوب جواب بدهد، یکی از مأموران حراست و دو پلیس وارد شدند. تا چشم یعقوب به آنها افتاد، کنار پنجره دوید و خودش را نیمه آویزان نگه داشت و گفت: "جلو نیایید!" کسی جلو نرفت اما خودش لیز خورد و پایین افتاد.

با اینکه از دو طبقه روی سنگفرش افتاده بود، هنوز زنده بود. او را به بخش بردند و درمان را آغاز کردند. تشخیص پزشک این بود که به کُما رفته. پدر فروغ از پرستارها خواهش کرد فعلاً درباره کاری که یعقوب کرده، چیزی به او نگویند سپس از بیمارستان به خانه پدر یعقوب رفت و سراغ زینب را گرفت. پدر یعقوب گفت: "خیره انشاءالله... طوری شده؟" پدر فروغ خلاصه ماجرا را تعریف کرد. او افسوس خورد و گفت: "بچه را اینجا نیاورده. شاید برده خانه خواهرش. بیا با هم بریم."

پدر یعقوب تصمیم گرفت از ماجرای یعقوب به کسی چیزی نگوید زیرا نمی‌خواست همسرش که ناراحتی قلبی داشت، هیجان‌زده شود. او با پدر فروغ به خانه دخترش رفت و سراغ زینب را گرفت. خواهرش گفت: "زینب؟ من ازش خبر ندارم. چرا از خود یعقوب نمی‌پرسین؟" وقتی که پدربزرگ‌ها فهمیدند بچه آنجا هم نیست، به هر جا که حدس می‌زدند، تلفن کردند ولی کسی از زینب خبری نداشت. حالا تنها امیدی که داشتند، این بود که یعقوب زودتر به هوش بیاید و بگوید بچه را به کی سپرده اما یعقوب هشت روز در کما بود. در این مدت پدر فروغ دروغ‌های زیادی به دخترش گفت حتی قسم خورد که به خانه دوست یعقوب رفته و زینب را دیده. در این هشت روز حال جسمی فروغ بهتر شده بود و می‌توانست راه برود اما با اینکه پزشک گواهی ترخیص او را امضا کرده بود، پدرش مایل بود چند روز دیگر هم در بیمارستان بماند. روز هشتم یعقوب از کما بیرون آمد. چند ساعت بعد دکتر اجازه داد پدر فروغ از او بپرسد زینب را کجا گذاشته. یعقوب جواب نداد. پدر فروغ گفت: "هشت روزه از بچه بی‌خبریم. به کی سپردیش برم بیارمش. مادر بیچاره‌ش دق کرد." یعقوب پرسید:

"مگر من چند روز بیهوش بودم؟" پدر فروغ گفت: "هشت روز!" یعقوب بی‌اختیار گفت: "یا خدا کمکم کن!"

بقیه در صفحه ۶۲

فرق بین خوب و عالی فقط اندکی تلاش بیشتر است

• کلارنس مان

سهراب صفادار



سربازان شنی -یوکوهوما: مجسمه ساز «سومک گرو» در حال انجام مراحل پایانی ساخت مجسمه های شنی خود از سربازان است. این هنرمند در نمایشگاه هنر شنی در ژاپن، مجموعه ای از چندین سرباز را بعنوان کار جدید خود به نمایش گذاشته است.



بیمار کوچولو -لهستان: این تصویر یکی از بیماران کوچک و بامزه مرکز نگهداری از حیوانات بیمار و مجروح در شهر کراکوف در لهستان را نشان می دهد. موسس این مرکز «آندره کوزیمسکی»، خود نیز در این زمینه فعالیت داشته و شخصا به حیواناتی که به آنجا آورده می شوند رسیدگی می کند.



هجوم گوسفندها -لندن: تعداد ۱۰ مجسمه از شخصیت کارتونی دوست داشتنی «بره ناقلا»، یک طرح هنری عمومی را در سال آینده در سطح انگلستان اجرا خواهند کرد. به دلیل محبوبیت فراوان این کارتون در میان کودکان و همچنین بزرگسالان ،تعداد زیادی از مجسمه بره ناقلا که هر کدام شکل و طرح مختلفی دارد ساخته شده اند و بسیاری از آنها توسط هنرمندان و یا شخصیت های معروف رنگ آمیزی خواهند شد. در اینجا تعدادی از نمونه های آماده شده را مشاهده می کنید.



بالن سواری -بریستول: بسی و هشتمین دوره مسابقات بین المللی بالن سواری در شهر بریستول آغاز شد. این رقابت علاوه بر هیجان خاص خود، بدلیل وجود بالن های رنگارنگ با طرح های گوناگون و زیبا طرفداران دوچندانی پیدا کرده است.



گل بازی -مومبائی: یک کودک هندی در جشن «روز گل بازی» در آب های گل آلود بازی می کند. در این روز که مخصوص تفریح جوانان و بخصوص کودکان است، حتی در مدارس نیز حوضچه هایی پر از گل تعبیه می شود تا بچه ها بتوانند سر تا پای همدیگر را گلی کنند!



زیبای خشمگین -کلورادو: این تصویر زیبا و منحصر بفرد از یک طوفان بزرگ در شهر کلورادو توسط «**مارکو کورسک**» گرفته شده است. مارکو که اهل کشور اسلوونی است با این تصویر در مسابقه عکاسی در سفر نشنال جیوگرافیک شرکت کرد و توانست از میان ۱۸ هزار عکس ارسال شده، برنده این مسابقه شود. نام این عکس «روز استقلال» گذاشته شده است چرا که شکل دایره ای آن به یاد آورنده سفینه های این فیلم مربوط به سال ۱۹۹۶ است.

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

را کـردم. اما یک نـگاه به خودت بینداز. بچه‌ات را ببین. دخترت بزرگ شده، پدر که ندارد، مادرش هم... یک معتاد ولگرد شـده‌ای یا خماری، یا نشئه یا فکر خرید یا فکر فروش! تو چه مادری هسـتی؟! اگر هنوز غیرت داری، عاطفه داری، چشم‌هایت را باز کن و خودت را نجات بده! من هم کمکت می کنم.

راسـتش خودم هم خسته شده بودم. دیگر مواد برایم هیچ جذابیتی نداشـت. دیگر باعث شـادی‌ام نمی‌شـد، فقط می کشـیدم چون عادت کرده بودم. خودم هم می‌خواستم خلاص شوم.

به برادرم گفتم کمی مواد پیشم مانده، بر گردانم به طرف، بعد با هم برویم کمپ یا هر کجا که تو گفتی. برادرم گفت تا تو بیایی من خانه را عوض می کنم و به یک محله دیگر می‌روم. اصلاً یک زندگی جدید را شـروع می کنیم. آن شب تا صبح من و برادرم برای آینده کلی نقشـه کشیدیم. روز بعد برادرم گفت اول می‌رود سر کار مرخصی می گیرد و بعد هم می آید تا با هم به کمپ برویم. من هم گفتم مواد را به فروشنده می دهم و پولم را می گیرم تا حداقل چند روزی پول داشته باشم. اگرچه آنجا به پول احتیاج نداشـتم، می‌خواسـتم مقداری از هزینه‌هـای ترکـم را بدهد. تـا آن روز کلی پول برای مواد داده بودم، می‌خواستم این بار برای ترک کردنم پول خرج کنم. اما از بخت بد، گویا طرف از قبل تحت نظر بود و همین که من داخل خانه‌اش شدم، مامورها ریختنـد و همه را گرفتند از جملـه مرا. حتی فرصت نکردم مواد را به او بر گردانم. همان روز با مواد تحویل دایره مبارزه با مواد مخدر و بعد هم مفاسـد اجتماعی شدم و خلاصه تا به خودم بیایم، حبس و جریمه و شلاق را گرفته بودم! اوایل خیلی برایم سـخت بود، اما کم کـم عادت کردم، عادت کـردم و باور کردم که به هـر حال من باید تاوان کارم را پس می‌دادم. زندان جای خوبی نیسـت اما حداقـل برای من خوب بود، خوب بود چون ترک کردم. خوب بود چون فهمیدم زندگی بیرون چقدر باارزش اسـت. شاید کسی باور نکنـد و بگوید چون الان زندان هسـتم این حرف را می‌زنم، اما من اینجا قسـم خورده‌ام وقتی آزاد شوم، حتی از جلوی اگزوز موتورسـیکلت هم رد نشوم چه برسد به مواد. هر چه باشد از حشیش و تریاک گرفته تا کراک و ماریجوانا همه و همه آدم را نابود می کند و بس. یا خماری یا نشئه، فرقی ندارد کدام باشی، در هر حال زندگی نمی کنی. فقط مثل یک کرم می‌لولی تا بمیری. زندگی این اسـت که درد بکشـی و دنبال درمان باشی، نه اینکه خودت را فریب بدهی. اعتیاد فقط یک فریب بزرگ است!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

زندگیشـان را در دست بگیرد. در تمام مواردی که من رویشـان تحقیق کرده‌ام، یک عامل انگیزشی و تهییـج کننـده بیرونی هم وجود داشـت: افقی در دوردسـت که به آنها چشـمک می‌زند. افقی که آنها را هیجـان زده می کند و به تلاش وامی‌دارد. این طور به نظر می‌رسـد که برای رسیدن به تغییری موثر به تزریـق امید نیاز داریم. امیـدی که کاربردی و مهم باشد. مثلاً فرد به خودش می گوید: "وزنم خیلی زیاد است. اگر چند کیلو کم نکنم، مشکل زانویم چند برابر می‌شـود." برای رسیدن به هدف، باید بتوانیم هدف را در دوردست ببینیم تا برای رسیدن به آن کوشش کنیم و پیش برویم. آینده‌ای که فرد را وادار کند ایده و فکر غیرمتعارفِ "می‌خواهم تغییر کنم" را به اجزا و شکلی متعارف و دست‌یافتنی تبدیل کند.

پولـی مورلنـد در تحقیقات خـود به نتیجه مهم دیگری هم دسـت یافت: تغییـرات مهم از رویاها و تصاویر باشـکوه و عالی خلق نمی‌شوند بلکه از اهداف کوچک می‌آیند. عادت‌سازی بخش مهم ماجراست. پس زمانی که بـرای خود هدف‌های کوچکی تعیین کنید، همین هدف‌ها می‌توانند شما را ترغیب می کنند که به تدریج به سـوی شکل‌دهی عادت پیش بروید. آن وقـت "من می‌خواهم به باشـگاه بـروم"، به "من همیشـه باشـگاه می‌روم" تبدیل می‌شـود. اهداف کوچک به قوانین کوچک تبدیل می‌شوند و این قوانین به عادت‌های جدید منجر می‌شوند. بعد از مدتی راه و روش فکـر کردن تغییر می کند و درهای مغز برای تغییر کردن باز می‌شود.

از بدنتان چه کمکی برمی‌آید؟

"هریت فِری" پیشـنهاد دیگـری دارد. به جای اینکـه به این فکـر کنیم که بدنمان چه جور اسـت، بـه این فکر کنیم کـه بدنمان چه کمکی به ما می کند و چقدر برای ما مفید است. به این فکر کنید که به آسانی می‌توانیـم حرکت کنیم. می‌توانیـم راه برویم، حرف بزنیم، ورزش کنیم و... ممکن اسـت همه ما در زندگی روزی را تجربه کنیم که قادر به انجام هیچ کدام از این کارها و فعالیت‌ها نباشـیم. مثلاً اگر حادثه‌ای رخ دهد و پای ما بشـکند، چه می‌شـود؟ حتمـاً آن لحظه قدر زندگی و سلامتی‌مان را بیشتر می‌دانیم و آرزو می کنیم هرچـه زودتـر مثل قبل شـویم. از نظر فـری، این راه فوق‌العاده‌ای است برای اینکه نگاهمان به خودِ فیزیکی را تغییر دهیم و بفهمیم تمام زندگی این نیست که مقابل آینه بایسـتیم، به خودمانَ زل بزنیم و مدام از خودمان ایراد بگیریم. فری می گوید: "زندگی این اسـت که به معنای واقعی زندگی کنیم. این اسـت که بیرون برویم و هر کاری که دوست داریم انجام بدهیم. با کسانی که دوستشان داریم باشیم و دنبال رویاهایمان باشیم. این نسـخه‌ای است که دوسـت دارم به همه تجویز کنم: اینکه از بودن خودتان لذت ببرید.

موفقیت: هدف‌گذاری علمی

کی هسـتی؟ درباره خودتان چطور فکر می کنید؟ محققـان دریافته‌اند، جوری کـه درباره خودمان فکر می کنیم، می‌تواند در تعیین اهداف ما موثر باشد و نقش مهمی در آن داشـته باشد. کسانی که درباره خودشان مسـتقل از بقیـه فکر می کنند و حـرف و نظر دیگران اهمیت چندانی برایشان ندارد، اهداف بلندپروازانه‌ای دارند و وقتی به اهداف خود می‌رسند، انگیزه بیشتری پیدا می کنند اما کسـانی که نمی‌توانند مستقل از بقیه فکر کنند، بیشـتر دنبال اهدافی هسـتند که دیگران و افراد مطرح جامعه به آن دسـت یافته‌اند. و زمانی که می‌بینند بقیه به این اهداف رسـیده‌اند، احتمال اینکه آنها هم موفق شوند، بیشتر خواهد بود.

آگاه باشید: محققان می گویند در زمینه سلامتی، هرچه پیشرفتمان را بیشتر کنترل کنیم، احتمال اینکه در این راه موفق شـویم بیشتر است یعنی: وقتی برای خودمان برنامه غذایی مشخص کردیم، کاهش وزن و تناسب اندام خود را هم مدام کنترل کنیم.

دیدگاه خود را تغییر دهید:

وقتی به پیشـرفت خود نگاه می کنید، از دیدِ یک شـخص ثالث خودتـان را بسـنجید آن وقت حتماً دیدگاه آن سوم شخص شما را برای رسیدن به هدف بیشـتر تشـویق و تهییج می کند در نتیجه رضایت از خود و انگیزه‌تان افزایش می‌یابد و شـما را به سـمت هدفتان بیشتر ترغیب می کند.

انعطاف‌پذیر باشید:

محققـان توصیه می کنند به جای اینکه روی یک هـدف خاص تمرکـز کنید مثلاً بگوییـد می‌خواهم ۱۰ کیلومتر را در نیم سـاعت بروم یا دوبار در هفته سـبزیجات بخورم، هدفی بگذارید که قابل انعطاف باشد. مثلاً بین ۵ تا ۱۰ کیلومتر را در نیم ساعت بروم یا دو سه بار در هفته سبزیجات بخورم. آن وقت احتمال موفقیت بیشـتر است. یکی از رموز مهم موفقیت این است که همیشه خودمان را برای دنبال کردن هدف ترغیب کنیم. برنامه‌های انعطاف‌پذیر شما را تشویق می کند اما برنامه‌های سخت و یک کلام، شما را خسته می کند.

هـر کاری کـه دوسـت داریـد انجـام دهید:

تحقیقـات مختلف نشـان داده‌اند کـه فعالیت‌های درون‌خیـز یعنی فعالیت‌هایی که به‌طور طبیعی فقط برای لذت انجامش می‌دهیم، ما را بیشتر به اهدافمان متعهـد و عزم و پشـتکار ما را بیشـتر می کند نتیجه بهتـری هم می‌دهد. در مقابل فعالیت‌هایی هسـتند کـه ما خود به خود تمایلی به انجام آنها نداریم و برای ما لذت‌بخش نیسـتند و فقط از روی اجبار آنها را انجام می‌دهیـم. این یعنی، اگـر از دویدن متنفرید، به جای دویدن ورزش دیگری را که دوسـتش دارید، انجام بدهید. سبک زندگیتان را آنطور که دوست دارید، به سمت و سوی علاقه‌هایتان تغییر دهید.

سیب و به، قلب را قوی، معده را خوشبو و همچنین عقل و فکر را صیقل می دهند
• بوعلی سینا

مرتضی رضایی

گپی با رییس آرامترین فدراسیون ایران

تیم ملی شطرنج از پرواز جاماند

فدراسیون شطرنج که مدتها با سرپرست اداره می‌شد سرانجام به ثبات مدیریتی رسید و مهرداد پهلوان زاده که از بطن جامعه شطرنج است، بر صندلی ریاست این فدراسیون تکیه زد. او حالا هدف‌های بزرگی برای شطرنج دارد. او که سالها زندگی خود را صرف شطرنج کرده، زمانی که فتوای امام خمینی (ره) در خصوص شطرنج صادر شد در جبهه به همرزمانش شیرینی داد

کودکی گریه می‌کرد که چرا در رسیدن قائم مقامی پای میز ش در ساعت ۴ بامداد خوابش برده و پدرش او را بیدار نکرده است البته قائم مقامی اجازه داد بازی را ادامه دهد و آن کودک موفق شد بعد از ۲۲ ساعت از استاد مساوی بگیرد!

شطرنج مجاز شد، در جبهه شیرینی دادم

وقتی که سال ۶۷ فتوای امام (ره) در خصوص شطرنج اعلام شد من در جبهه بودم و زمانی که این خبر اعلام شد، من برای همه پادگان شیرینی خریدم. حتی در همان جا با یک دستگاه خراطی که داشتیم مهره شطرنج تراشیدیم و یک مسابقه هم برگزار کردیم. من علاقه زیادی به شطرنج داشته و دارم. سال ۶۹ قبل از اینکه حتی فدراسیون برپا شود، من اولین مسابقه رسمی را در دانشگاه شهید بهشتی برگزار کردم. در همان سال ۶۹ فدراسیون باز شد و برای قهرمانی استان تهران اطلاعیه‌ای زدیم که ۲۰۰۰ نفر ثبت نام کردند. واقعاً برای ما یک شوک بود زیرا نه انتظار اینچنین استقبالی را داشتیم و نه امکانات آن را. آن زمان فدراسیون شطرنج ساختمان کوچکی داشت و امکاناتی نبود برای برگزاری مسابقاتی با این تعداد شرکت کننده. سالن قصر یخ را سازمان تربیت بدنی در اختیار ما گذاشت و بقیه لوازم را هم از جاهای مختلف تهیه کردیم. مسابقه را به خوبی برگزار کردیم و از همان زمان من درگیر برگزاری مسابقات شدم.

"کاخ شطرنج ایران" از رویا تا واقع

من در رشته معماری دانشگاه شهید بهشتی تحصیل کرده‌ام و پایان نامه‌ام را با عنوان کاخ شطرنج ایران انتخاب کردم. وقتی موضوع را با اساتید مطرح کردم، گفتند مگر شطرنج هم کاخ می‌خواهد! در یک میز هم می‌شود بازی کرد. تعجب کردند که ساختمان شطرنج در چه حد می‌تواند مهم باشد که پایان نامه کارشناسی ارشد باشد. در هر صورت قبول کردند و طرحی که من ارائه دادم طرح پایه همین ساختمانی است که ساخته شده است. حتی به صورت فرضی هم من حوالی پارک لاله را برای ساختمان شطرنج انتخاب کرده بودم. مهندس کامبوزیا از من خواست که نقشه‌های پروژه را در اختیارش قرار دهم که در ادامه ساختمان کنونی شطرنج ساخته شد. من همیشه می‌گویم که اگر رویایی دارید روی کاغذ ثبت کنید تا به واقعیت نزدیک شود. من این کار را امتحان کردم.

شنبه صبح تا پنجشنبه شب!

من به خاطر موقعیت پیش آمده خانواده را به امارات بردم و تقریبا ۸ سال آنجا بودم. تا اینکه دو سال قبل هر دو فرزندم در مدرسه تیزهوشان قبول شدند و خواستار بازگشت به ایران شدند تا در ایران تحصیل کنند زیرا ایران برای تحصیل بهتر است. کامبوزیا به من گفت که کریمی می‌خواهد استعفا دهد و از من خواست که جایگزین او شوم. من روز جمعه از امارات به اصفهان سفر کردم که کامبوزیا گفت شنبه به فدراسیون بروم که بالاخره رضایت دادند من شنبه عصر فدراسیون باشم و از آن موقع تاکنون در فدراسیون فعالیت دارم. روز کاری من شنبه صبح آغاز و پنجشنبه شب پایان می‌پذیرد. البته بسیاری از جمعه‌ها هم مشغول برگزاری دوره‌های آموزشی و یا مسابقات هستیم (با خنده). من چندین سال به عنوان داور بین‌المللی فعالیت کردم. در مسابقات معتبر زیادی داوری کردم.

خانواده من هم اکنون اصفهان هستند و اگر بشود آخر هفته کنار خانواده‌ام. خانواده با این شرایط تا حدی کنار آمده‌اند. منزلم روبروی فدراسیون است و زمانی که آمدم تهران نزدیکترین خانه ممکن را به فدراسیون انتخاب کردم.

تیتر بزنید "تیم ملی از پرواز جا ماند!"

گفتم خبر جاماندن تیم ملی از پرواز را منتشر کنید چون به نفع شطرنج است. انتقاد نباشد، کسی توجه نمی‌کند. تا ایرادی گفته می‌شود مردم خبرها را دنبال می‌کنند. طبیعی هم هست زیرا مردم از مصاحبه‌های تشریفاتی و اخبار پر تملق بدشان می‌آید. شطرنجبازان ما سال گذشته در المپیاد زیر ۱۶ سال جهان در مغولستان شرکت کردند که تمام کشورهای صاحب شطرنج دنیا در آن شرکت کرده بودند. بچه‌های ما هند و روسیه را پشت سر گذاشتند و قهرمان جهان شدند اما در برگشت از پرواز جا ماندند و مجبور شدند ۴۸ ساعت همانجا بمانند و با دو روز تاخیر به ایران آمدند. خبر "**ایران قهرمان شطرنج تیمی زیر ۱۶ سال جهان شد**" را شاید افراد کمی دیدند اما اگر در خبر تیتر بزنید تیم ملی ایران از پرواز جا ماند، جاذبه زیاد دارد و با پخش شدن این خبر مردم می‌فهمیدند که ایران قهرمان جهان شده است. تعریف می‌کنید مردم نمی‌خوانند. شما تیتر کنید تیم ایران به دلیل بی‌نظمی مسئولان از پرواز جا ماند تا این خبر پربازدیدترین خبر شود (با خنده)

با چند مسابقه شطرنج را ول نمی‌کنید

ما حدود ۱۰ هزار عضو داریم در حالی که جامعه آماری ما بیش از اینهاست و علاقه‌مندان به شطرنج و کسانی که در این رشته فعالند نزدیک به ۱۰۰ هزار نفر هستند که می‌تواند بیشتر از اینها هم بشود. البته پولی که برای مسابقات و یا عضویت واریز می‌کنند ممکن است که در ابتدا باز دارنده باشد و خانواده ممکن است نتواند این پول را واریز کند و به خاطر همین هزینه‌ها فرزندش را به شطرنج نیاورد. اما برخی هم که می‌آیند وقتی در مسابقه اول می‌بازند به نوعی سرخورده می‌شوند و ادامه نمی‌دهند. اما اگر یک نفر به شطرنج علاقه نشان دهد و در پنج مسابقه مثلاً ۹ دوری شطرنج شرکت کند، حتماً این رشته را ول نمی‌کند. من دنبال راهی هستم برای افرادی که هنوز آن پنج مسابقه را نگذرانده‌اند. آنها باید با پرداخت هزینه خیلی کم شروع کنند و اگر علاقه‌مند شدند و قصد ادامه داشتند، هزینه بدهند.

فیروزجاه یک نابغه است

شاید سال گذشته می‌گفتند **علیرضا فیروزجاه شانس** برای حضور در تیم المپیاد دارد، کسی باور نمی‌کرد. او در نیمه نهایی هم در مکان نخست ایستاد. یکی از خبرنگاران شطرنج که از با سابقه‌هاست به من گفت که چند درصد احتمال می‌دهید که فیروزجاه بین پنج نفر اول قرار گیرد و راهی تیم ملی برای المپیاد شود؟ من در پاسخ گفتم شما باید بپرسید که فیروزجاه چند درصد شانس دارد قهرمان کشور شود. حتی او به من خندید و گفت مگر می‌شود پسری به این

سن قهرمان کشور شود. اما من علیرضا فیروزجاه را می‌شناختم و می‌دانستم این پدیده نتیجه می‌گیرد. اگر علیرضا را با **مگنوس کارلسن** قهرمان حال حاضر جهان مقایسه کنیم، می‌بینیم که فیروزجاه یک سر و گردن از ۱۳ سالگی مگنوس بالاتر است. یکبار از مسابقات رشت به تهران باز گشتیم که در رودبار برای خرید زیتون ایستادیم. علیرضا هم همراه ما بود، به مغازه‌دار گفتم تو این پسر را می‌شناسی، گفت خیر. من به اسم علیرضا اشاره کردم، باز هم او را نشناختند. اما تا گفتم در ۱۳ سالگی قهرمان ایران شده است، او و همه زیتون فروشها ایستادند تا با او عکس بگیرند! بازیهای نمایشی برگزار کردن خیلی تاثیر گذار است. فیروزجاه که با علی دایی اسطوره فوتبال بازی کرد خیلی شناخته شده‌تر شد. علیرضا به طور نرمال باید در سالهای آینده به ریتینگ بالاتر از ۲۶۵۰ برسد که هیچ ایرانی نرسیده است. از الان نمی‌شود گفت که تورنمنتهای خیلی سنگین شرکت کند چون نمی‌تواند نتیجه بگیرد.

شطرنج‌باز باید قدر سفر و اعزام را بداند

در شرح حال مگنوس کارلسن قهرمان فعلی جهان از نروژ آمده که پدرش به دلیل اینکه مجبور بوده او را در کودکی در سفرها همراهی کند، شغل دولتی خود را از دست داده است که در نهایت یک شرکتی با حمایت از مگنوس گفته بود که هزینه سفر وی را می‌دهد اما هزینه سفر پدرش را تقبل نکرد و پدر مگنوس مجبور بود حتی با قطار سفر کند. حمایت بیش از اندازه جواب نمی‌دهد. مخصوصاً در سنین کودکی. شطرنج‌باز باید قدر اعزام را بداند که پول مملکت به پایش صرف شده است. نباید جوری شرایط را فراهم کرد که شطرنج‌باز فکر کند که اگر این بار نتیجه نگرفتم، اشکال ندارد سفری دیگر می‌روم و نتیجه می‌گیرم. هر فرد باید از فرصتهایش در لحظه نهایت استفاده را ببرد.

کودکان گریه می‌کردند که مبادا خوابشان ببرد!

سیمولتانه قائم‌مقامی حدود ۲۵ ساعت طول کشید. بچه‌های کوچکی آمده بودند که در میان این ساعت طولانی خوابیده بودند و ما هم قانون گذاشته بودیم که در زمان آمدن قائم‌مقامی، شطرنج‌باز باید حضور داشته باشد. کودکی گریه می‌کرد که چرا در رسیدن قائم‌مقامی پای میزش در ساعت ۴ بامداد خوابش برده و پدرش او را بیدار نکرده است البته قائم‌مقامی اجازه داد بازی را ادامه دهد و آن کودک موفق شد بعد از ۲۲ ساعت از استاد مساوی بگیرد! واقعاً عجیب بود که آن تعداد کودک با این همه شوق و اشتیاق در مسابقه بودند. این دست مسابقات نمایشی خیلی به شناساندن شطرنج کمک می‌کند. اتفاقاً در سال جدید چند مسابقه سیمولتانه از سوی شطرنج‌بازان در شهرهای مختلف برگزار شد و استقبال خوبی هم شد.

اگر گرند پری خوب برگزار نمی‌شد، شاید رییس نمی‌شدم!

باید نابغه‌های شطرنج را حفظ کرد و از آنها بهره برد. مهمترین چیزی که احتیاج دارند دیدن میدان است. برای اینکه شطرنج‌باز ما به عنوان برند مطرح شود، باید در میدان‌های بزرگ شرکت کند و سربلند بیرون آید. به طور مثال **سارا سادات خادم‌الشریعه** در دور اول رقابتهای گرند پری با اختلاف آخر شد و همه با خود می‌گفتند فدراسیون اشتباه کرد که میزبانی گرند پری را قبول کرد، خودش هم باورش نمی‌شد که در دور دوم نایب قهرمان شود. در ابتدا شاید قبول کردن میزبانی گرند پری ریسک به نظر می‌آمد. وقتی به فیده (فدراسیون جهانی شطرنج) میزبانی ایران را پیشنهاد دادیم با شک و تردید اعتماد کردند که آیا می‌توانیم این مسابقات را به خوبی برگزار کنیم و آیا جایزه مسابقات را می‌توانیم تامین کنیم که خوشبختانه این اتفاق افتاد. اگر از پس مسابقات گرند پری به خوبی بر نمی‌آمدیم حتی در انتخابات نیز تاثیر می‌گذاشت و شاید حالا در این کرسی نبودم که خدا را شکر، هم



مسابقات خوب برگزار شد و هم خادم‌الشریعه نماینده ایران به نایب قهرمانی رسید. اگر بخواهیم شطرنج‌باز مطرح جهانی داشته باشیم باید از این گونه خرجها بکنیم. البته این هزینه‌ها همیشه نیست.

یک میلیارد بودجه داریم، ۶۰۰ میلیون پول بلیت می‌دهیم

به نظرم در نیامدن اسپانسر کوتاهی از ما بوده است. درست است که رکود اقتصاد تاثیر می‌گذارد و اسپانسر هم نگاه می‌کند که آیا رشته دیده می‌شود یا خیر. اما به نظرم شطرنج به قدری علاقه‌مند دارد که تبلیغات نیز مورد توجه قرار می‌گیرد. ما باید ارتباطمان را با رسانه‌ها و صدا و سیما بیشتر کنیم. در هند شرکتها لوگویشان را روی پیراهن قهرمانان می‌زنند و در ازایش حداقل خرج سفر بازیکنان را می‌دهند. در خیلی از کشورها بلیت را با هزینه کم به ورزشکاران می‌فروشند. ما حدود ۶۰۰ میلیون هزینه بلیت هواپیما می‌دهیم، در حالیکه بودجه ما نزدیک به یک میلیارد است و باید درصد این هزینه‌ها نسبت به کل بودجه متناسب باشد.

شطرنج‌بازان حقیقت را نمی‌گویند!

خیلی از شطرنج‌بازان یا خانواده‌هایشان وقتی هزینه‌ای می‌کنند آن را با بوق و کرنا می‌کنند. اما وقتی درآمد یا جایزه‌ای به دست می‌آورند نمی‌گویند (با خنده). هر کس استاد بزرگ می‌شود پنجاه سکه و استاد بین‌المللی سی سکه پاداش از وزارت ورزش دریافت می‌کند. آیا تا به حال شنیده‌اید که یک استاد بزرگ این موضوع را در جایی رسانه‌ای کرده باشد؟ در خیلی از شهرستانها برای قهرمانی‌ها زمین می‌دهند. جوایز مسابقات هم اکثراً خوب است و شطرنج‌بازان مقام می‌آورند و به جوایز می‌رسند. حقوق بازیکنان مطرح کشور در لیگ هم بد نیست. البته منظور من این است که اگر هزینه‌ها را اعلام می‌کنند و پاداش‌ها و جوایز را مسکوت می‌گذارند باعث دلسردی بقیه نشود. چون یکی که می‌خواهد به سمت شطرنج بیاید وقتی می‌بینند فقط باید هزینه کند و پاداش و درآمدی وجود ندارد، ادامه نمی‌دهد. اصولاً قهرمانان شطرنج در این زمینه حقیقت را نمی‌گویند. (با خنده) چون درآمد خوبی دارند و از جوایزشان کمتر صحبت می‌کنند.

رییس فدراسیون باید آنلاین باشد

من حداقل روزی ۱۲ ساعت فدراسیونم و واقعاً کارم زیاد است. تعداد بالای اعزامها و تقویم پر ترافیکمان نیاز به وقت گذاشتن دارد. زمان شرایط و انتظارات را خیلی تغییر داده است. مثلاً اتفاقی ده دقیقه قبل افتاده است خیلی سریع انتشار پیدا می‌کند. حالا مردم آپدیت شده‌اند. رییس فدراسیون باید آنلاین باشد و همان لحظه بتواند پاسخگو باشد. فضای مجازی وضعیت را متفاوت کرده است.

باید روزی قهرمان جهان داشته باشیم

من اعتقاد دارم مسائل و مشکلات مالی همگی حل می‌شود و چالش اصلی ما پیدا کردن استعدادهای شگرف در شطرنج است. ما باید قهرمان جهان داشته باشیم. همین که بخواهیم و به دنبال آن برویم قطعاً به آن می‌رسیم. سقف آرزوهای شطرنج این است که این رشته را فراگیر کنیم. شطرنج را نمی‌توان زوری به کسی آموزش داد و طرح اجباری آموزش شطرنج در مدارس را قبول ندارم چون واکنش عکس خواهد داشت.

انسان‌ها برای دیدن شگفتی‌ها به سفر می‌روند، اما از کنار خودشان بی‌تفاوت عبور می‌کنند ● سن آگوستین



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

شکسته‌تر از این هرگز مسی را ندیده بودم



شکست تیم ملی آرژانتین در فینال جام ملتهای آمریکای لاتین از جمله شگفتی سازترین نتایج تاریخ آرژانتینی‌ها را رقم زد. تیم آرژانتین در شرایطی در مقابل شیلی قهرمان دوره قبل تن به شکست داد که در دور مقدماتی این بازیها، با وجود حضور نداشتن **"لیونل مسی"** کاپیتان بلند آوازه‌اش حریف را با شکست ۱ــ۲ روبرو کرد و هیچ کس فکر نمی کرد، آرژانتینی‌ها در این بازی حیاتی با سرنوشتی روبرو شوند که سال قبل درست در همین روزها در برابر شیلی میزبان با آن مواجه شدند. این چهارمین فینالی بود که آرژانتینی‌ها طی چند سال اخیر نتیجه‌اش را به حریفان واگذار کردند و به همین خاطر سنگینی خاطرات تلخ از دست رفتن سه جام برایشان بسیار غم‌انگیز بود. "لیونل مسی" کاپیتان آنان آنقدر غرق در خاطرات تلخ گذشته بود که وقتی نتیجه دیدار به ضربات پنالتی کشید، اولین ضربه را به بیرون زد تا دوباره خاطره جام جهانی ۱۹۹۴ آمریکا برایش تداعی شود. جایی که ایتالیا مقابل برزیل به همین سرنوشت مبتلا شد و **"روبرتو باجو"** ستاره آن سالهای فوتبال جهان و مهره کلیدی ایتالیایی‌ها ضربه‌اش را به بیرون زد تا لاجوردی پوشان جام را به حریف واگذار کرده و با شکست راهی خانه شوند. **"سرخیو آگوئرو"** داماد سابق "مارادونا" و زوج کناری "لیونل مسی" در خط حمله آرژانتینی‌ها بعد از این بازی درباره کاپیتان آرژانتینی گفت: بعد از بازی مسی به دلیل از دست دادن پنالتی‌اش زانوی غم بغل زده و هیچ کس نمی توانست او را از دنیایی که در آن فرو رفته بود، بیرون آورد و من تاکنون هرگز مسی را تا بدین حد غمگین و اندوهبار ندیده بودم. مهاجم ارزشمند تیم منچسترسیتی که از آغاز فصل جدید فوتبال زیر نظر "پپ گواردیولا" تمرین خواهد کرد، در ادامه می‌افزاید: من احساس می کردم که در رختکن سایه سنگین غم تا عمق وجود ما فرو رفته و هیچ کس نمی‌توانست از جایش بلند شود و دیگری را تشویق به بیرون رفتن از رختکن کند و در همان جا بود که مسی به من گفت: می‌خواهم در کنفرانس خبری شرکت کرده و درباره خداحافظی از تیم ملی صحبت کنم. آگوئرو می‌افزاید: من تلاش کردم تا او را از این کار منصرف کنم. گفتم: قبول، این کار را بکن، ولی حالا زمان اعلام این خبر نیست، بگذار، چند روزی از این شرایط بگذرد آنگاه اگر باز هم سر عقیده خودت بودی، آن را عنوان کن..."لیونل مسی" در سال ۲۰۰۷ در فینال جام ملتهای آمریکای لاتین نیز نتیجه را با شکست سه بر صفر به برزیل واگذار کرد و در فینال جام جهانی ۲۰۱۴ اسیر تک گل دقیقه ۱۱۴ "گوتزه" آلمانی شد و طی دو سال اخیر دو بار پیاپی در فینال جام قهرمانی ملتهای آمریکای لاتین در ضربات پنالتی اسیر شیلیایی‌ها شده است.

اصل باید این چنین باشد

هفته گذشته در یکی از برنامه‌های شبکه ورزش شاهد اجرای **علیرضا حیدری** یکی از پرافتخارترین قهرمانان تاریخ کشتی کشورمان بودیم. کشتی گیری که در المپیک ۲۰۰۴ آتن به مقام سوم این بازیها دست یافت و علاوه بر آن صاحب یک مدال طلا، سه نقره و یک برنز در مسابقات جهانی کشتی، سه مدال طلای بازیهای آسیایی و چهار مدال رقابتهای قهرمانی آسیاست و شاید اگر در دوران قهرمانی‌اش به ابرستاره‌ای به نام "کورتانیدزه" از گرجستان برخورد نمی کرد، تعداد مدالهای طلایش از تمام قهرمانان تاریخ کشتی ایران بیشتر می‌شد. علیرضا حیدری را هفته قبل در قامت یک گوینده برنامه تلویزیونی دیدیم. مرد سرد و گرم چشیده دنیای ورزش در برنامه‌اش میزبان **کیانوش رستمی** قهرمان وزنه برداری جهان بود که به دلایلی از اردوی تیم وزنه برداری جدا شده و به تنهایی در سالن وزنه برداری ورزشگاه آزادی تمرین می کند. شاید مسئولین ورزش کشورمان در آستانه بازیهای المپیک به علیرضا حیدری این ماموریت را داده بودند تا به طریقی به کمک استاد زهتاب که او هم به عنوان میهمان برنامه و نماینده فدراسیون وزنه برداری در این برنامه حضور یافته بود، کاری کنند تا قهرمان جهان از تصمیمی که گرفته است، کوتاه آمده و به سایرین در اردوی شمال کشور ملحق شود. از جذاب‌ترین لحظات این گفت و گو، اظهارنظرهای علیرضا حیدری بود که به کیانوش رستمی توصیه می کرد، آنچه من در دوران قهرمانی کرده‌ام و حالا کلی حسرت آن دوران را می‌خورم، تو چنین نکن...واقعاً این صحبتها و این توصیه‌ها تا عمق وجود انسان اثر می گذارد، زیرا این گفتار را کسی بیان می کرد که خود سالها قهرمان جهان بوده و دهها میدان سخت را پشت سر گذارده و حالا وقتی در خلوت خود به تفکر می‌نشیند، احساس بسیار تلخی کرده و خود از عملکردش پشیمان است. این حرفها بسیار متفاوت‌تر از آن چیزی است که یک گوینده بدون هیچ پشتوانه ورزشی مطرح کرده و نه به دل تماشاگر می‌نشیند و نه آن ورزشکار توجهی به آن خواهد کرد.



به رئیس جمهور گفتم، بعداً زنگ بزند!

جزایر فالکلند که در جنوب اقیانوس اطلس واقع شده، برای دو کشور آرژانتین و انگلیس از اهمیتی استراتژیکی برخوردار است. چهار سال بعد از حمله انگلیس به آرژانتین و بازپس گیری این جزیره مکزیک میزبان بزرگان جهان فوتبال در جام جهانی ۱۹۸۶ بود که در مرحله یک چهارم نهایی انگلیس رویاروی آرژانتین قرار گرفت. چند بازیکن آرژانتینی که در آن جنگ نزدیکان خود را از دست داده بودند، به حالتی جنگجویانه راهی میدان شدند و در این حین "دیه گو آرماندو مارادونا" روی ضربه‌ای ارسالی با دست توپ را درون دروازه انگلیسی‌ها قرار داد و داور تونسی این بازی حرکت را گل اعلام کرده و بعدها این گل به نام "دست خدا" معروف شد و آرژانتین با دو گل "مارادونا" به پیروزی ۱ ــ ۲ دست یافت و بعد از آن هم تا فینال این بازیها پیش رفته و در نهایت آلمان غربی آن سالها را با رهبری "فرانتس بکن باور" با نتیجه ۲ــ۳ شکست داد و به جام قهرمانی دست یافت. هفته قبل در سی امین سالگرد این پیروزی در آرژانتین جشنی بزرگ برگزار شد و از مارادونا قدردانی شد و او به عنوان خاطره‌ای از این بازی گفت: آنقدر این گل و این پیروزی برایم مهم بود که یادم می آید، می‌خواستم به حمام بروم که تلفن زنگ زد و آنسوی تلفن رئیس جمهوری وقت کشورمان بود که بدون هیچ درنگی گفتم به او بگویید می‌خواهم دوش بگیرم، وقتی کارم تمام شد به من تلفن بزنید و آنقدر از این بابت دچار توهّم شده بودم که نمی‌دانستم موقعیت رئیس جمهوری چیست!!! و تا زمانی که زنده هستم، به دلیل انتقامی که از انگلیسی‌ها گرفتم، به خود می‌بالم.



رفقای نیمه راه فوتبالیست

در هیچ کجای دنیا مثل ایران قراردادها با بازیکنان به ضرر باشگاهها تمام نمی‌شود. ماجرا از این قرار است که وقتی باشگاههای ایرانی می‌خواهند با ستاره‌ها قرارداد ببندند، از هول حلیم توی دیگ می‌افتند و آنقدر بند و تبصره به قراردادها اضافه می‌شود که آخر سر باشگاه می‌ماند و قراردادی که همه چیز آن به نفع بازیکن است.

تا دلتان بخواهد در فوتبال ایران پر است از این دست قراردادها که بازیکن اگر پیشنهاد اروپایی داشته باشد، می‌تواند با پرداخت درصدی از مبلغ قراردادش از تیم جدا شود و برود. تبصره‌ای که محال است در قراردادهای باشگاههای اروپایی با بازیکنانشان پیدا کنید. همین دو سه سال پیش بود که پژمان منتظری به دلیل پرداخت نشدن مطالباتش در حساس‌ترین مقطع فصل استقلال را رها کرد و به قطر رفت. پارسال هم احسان حاج صفی سپاهان را در هفته پنجم رها کرد



و رفت تا نبودش نقشی موثر در سقوط سپاهان به رده یازدهم جدول داشته باشد. سجاد شهباززاده هم به‌رغم اینکه یکسال دیگر با استقلال قرارداد دارد، مدعی است در ازای پرداخت مبلغی می‌تواند رضایتنامه‌اش را بگیرد و به تیم ترکیه‌ای که خواهانش است، برود. شاید باشگاههای ایرانی با ترانسفر بازیکنانشان از نظر مالی اندکی سود کنند اما معمولاً این پولها صرف جذب بازیکن با کیفیتی نمی‌شود. همین می‌شود که خلأ آن بازیکن پر نمی‌شود و مربی می‌ماند و یک حفره خالی بزرگ. نمونه بارز این مدل قراردادها را

سال گذشته پرسپولیس با رامین رضاییان بست. رضاییان که به خوبی از مشکلات مالی پرسپولیس و تأخیر در پرداخت مطالبات خبر داشت، این بند را در قراردادش گذاشت که اگر مطالباتش تا اواسط خرداد پرداخت نشود، آنرا یک طرفه فسخ می‌کند. همین اتفاق هم افتاد و او با مدارکش به هیأت فوتبال رفت و قراردادش را فسخ کرد. این مدل قرارداد را آندرانیک تیموریان هم دوسال پیش با استقلال امضا کرد. او هم در قراردادش قید کرده بود که اگر تا نیم‌فصل نیمی از مطالباتش پرداخت نشود، از استقلال می‌رود. همین اتفاق هم افتاد و آندو در روزهایی که استقلال خیلی به او نیاز داشت، تیم را ترک کرد. امسال هم بازیکنانی مثل کاوه رضایی، امید ابراهیمی، بختیار رحمانی و وحید امیری قراردادهای مشروط امضا کرده‌اند تا هرگاه پیشنهاد اروپایی رسید، بتوانند ترانسفر شوند. تأسف‌آور است که باشگاههای ایرانی و در رأس آن سرخابی‌های پرمدعا اینچنین استاد بستن قراردادهای ترکمانچای هستند.

روایت بانوی والیبالیست از بازی ایران - صربستان

مونا خواجه کلایی بانوی ملی پوش ایران شب گذشته یکی از بانوانی بود که بازی تیم ملی والیبال ایران مقابل صربستان را از نزدیک تماشا کرد. اتفاقی که او را هیجان‌زده کرده، آنقدر که حتی نمی‌تواند حس و حالش را توصیف کند. "نمی‌دانم چطور باید توصیف کنم؟ برای ما که والیبالیست هستیم اتفاق خوبی بود. دو بازی در کلاس بالای جهانی را دیدیم و نکات خوبی هم یاد گرفتیم."

خواجه کلایی که یکی از کاپیتان‌های تیم ملی والیبال بانوان است، ادامه داد: "ما از قبل درخواست کرده بودیم تا برای تماشای این بازی‌ها به سالن برویم. حالا نمی‌دانم عوامل دیگری هم درخواست کرده بودند یا نه، اما در هر صورت با این درخواست موافقت شد و به سالن رفتیم. دیدن بازی‌هایی در این سطح با تلویزیون تفاوت زیادی دارد. خیلی هیجان‌انگیز بود و برای همه بچه‌های ما عالی. واقعاً نکات زیادی را یاد گرفتیم و کلی لذت بردیم."

کاپیتان تیم ملی بانوان حال و هوای سالن را این طور توصیف می‌کند: "از یک ساعت و نیم قبل از بازی با شرایط ویژه وارد سالن شدیم. برای دویست نفر فضا بود. ما رفتیم بدون اینکه هیچ مشکلی پیش بیاید. هم تشویق کردیم و هم کلی نکته یاد گرفتیم. ما ست چهارم بازی ایتالیا و آرژانتین را هم دیدیم. خیلی هیجان داشت. کمتر پیش می‌آید که چنین بازی‌هایی را از نزدیک بتوان تماشا کرد. ما روز گذشته از تمرین به سالن رفتیم و پس از ست دوم که باختیم، فکر می‌کردیم



ست سوم را هم می‌بازیم و به اردو برمی‌گردیم اما وقتی در ست سوم شرایط آن طور پیش رفت و لوزانو با دو تعویض بازی را برگرداند، همه سرپا ایستادند و تیم ملی را تشویق کردند. صدا به صدا نمی‌رسید. ما به همدیگر می‌گفتیم در این شرایط که کسی صدای دیگری را نمی‌شنود، والیبالیست‌ها چطور توپ را از تور رد می‌کنند و به این قشنگی بازی می‌کنند؟ اگر ما بودیم حتی نمی‌توانستیم توپ را به هوا پرتاب کنیم، چه برسد به سرویس زدن. در کل واقعاً لذت بردیم. امیدوارم به زودی شرایط طوری فراهم شود که بقیه بانوان هم بتوانند این بازی‌ها را با حفظ شئونات از نزدیک تماشا کنند."

مهاجم رئال در حج



کریم بنزما، ستاره فرانسوی که به دلیل برخی مشکلات از همراهی تیمش در یورو ۲۰۱۶ محروم شده، این روزها به حج مشرف شده است. وی عکسی در صفحه شخصی‌اش در اینستاگرام با لباس احرام منتشر کرده و پیامی به زبان عربی نوشته که توجه بسیاری را به خود جلب کرده است. کریم بنزما نوشت:

"taqabbal Allah Minna Wa Minkum Saleh Al A'amal Insha'allah Al Hamdullah For Everthing...."

"انشاالله خدا این عمل صالح رو از من و شما قبول کند. خدایا شکرت واسه همه چیز"

بنزما که فصل نسبتاً موفقی را در رئال سپری کرد، به جرم آنچه فدراسیون فوتبال فرانسه، سوءاستفاده و اخاذی از هم تیمی‌اش اعلام کرد و هفته‌ها او را به سوژه جنجالی مطبوعات کشورش بدل کرده بود، از تیم ملی محروم شد و در فصل مهم بازی‌های ملی و یورو ۲۰۱۶ از تیم بیرون مانده بود تا در سفری آسیایی، ابتدا به مالدیو و بعد هم برای حج عمره به عربستان برود.

پیتر چک توپ جمع کن شد

پیتر چک دروازه‌بان آرسنال به عنوان توپ جمع کن در مسابقات تنیس ویمبلدون شرکت کرد. پیتر چک پس از حذف زودهنگام جمهوری چک از رقابت‌های یورو ۲۰۱۶ به لندن بازگشته و در مسابقات ویمبلدون شرکت کرده است.



بدون توجه به سن و مدارج تحصیلی، باید بدانید هنوز از امکانات بالقوه خود استفاده نکرده‌اید ● جرج نوواره

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

نامزد عزیزم، فهیمه جان، امروز دوباره متولد می‌شوی و ستاره‌هایی که به میهمانی آمده‌اند و شکوفه‌هایی که دوباره خواهند شکفت و عطری که نصیب پروانه‌هاست و تو سهم من از تمام زندگی هستی، تولدت مبارک

شاهرخ محمدی ـ یاسوج

آقا رضای عزیز، همسر مهربانم، ۱۵ تیر اولین سالروز پیوند عشقمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم، بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت مریم جعفری پور ـ تهران

همسر عزیزم، سیمین جان، هر سال گرمای زندگی در پانزدهم تیر ماه دوچندان می‌شود، عزیزم سی و پنجمین سالروز میلادت مبارک، دوستت دارم

همسرت حبیب شکری ـ ورامین

پدر و مادر عزیزم، مهربانی تان را به دلم پیوند زدم تا از شما دور بودن را حس نکنم، ولی افسوس که باز هم دلتنگ شما هستم

دخترتان آرزو زررانی ـ مارلیک کرج

پدر و مادر عزیزم، ای فرشته‌های آسمانی، دستان پرمهر و محبتتان را از راه دور می‌فشارم و می‌بوسم، دوستتان دارم

پسرتان رحمت عاشورزاده ـ چابهار

همسر عزیزم، اگر مرا از مان دهی، همچون خاری که شود همدم گل، با تو تا مرز شکفتن شاید، آنطرف تر حتی با تو تا زرد شدن می‌مانم

همسرت رُز یاوری ـ تهران

خاله زیبا و مهربان، به اندازه تمام دنیا دوستت دارم، قدم نورسیده‌تان، لادن کوچولو، به شما و همسر گرامی‌ات مبارک

خواهرزاده‌ات نسرین تسلیمی ـ اصفهان

محمدم، پسر نازم، آرزو داشتن زیباست، به آرزو رسیدن زیباتر، قبولی‌ات در دانشگاه در رشته زیست محیطی مبارک

مادرت فاطمه سادات نجف پور ـ شیراز

برادر عزیزم، احمد جان، ۱۶ تیر بیست و هشتمین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل رُز به تو تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشی

برادرت اکبر سهرابی ـ اسلامشهر

فائزه جان، شانزده تیر، هجدهمین سالروز شکفتنت را با تقدیم ۱۶ سبد گل مریم به تو این روز فراموش نشدنی را تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادرت مراد و زهرا سلیمانی ـ قم

آقا رحیم، همسر عزیزم، از آن روزی که با تو آشنا شدم و بعد از آن با تو پیمان زندگی مشترک بستم، خدا را شکر می کنم که چنین همسری مهربان و مومن به من داده است، دوستت دارم ۱۸ تیر دومین سالروز ازدواجمان مبارک

خدیجه بهشتی ـ قم

آقا سروش عزیز، همسر مهربان، تمام لحظات عمرم فدای شادی و سلامتی وجودت، عزیزم ۱۹ تیر سی و دومین سالروز میلادت مبارک

همسرت سارا گنجی پور ـ مشهد

راحله مهربان، دختر عزیزم، تمام دارایی من قلبی است که برای تو می تپد، آن را تقدیم تو می کنم و از خدای بزرگ می خواهم که وجود نازنینت همیشه سالم و لبت خندان باشد

مادر و پدرت محبوبه و مصطفی محمدی ـ قزوین

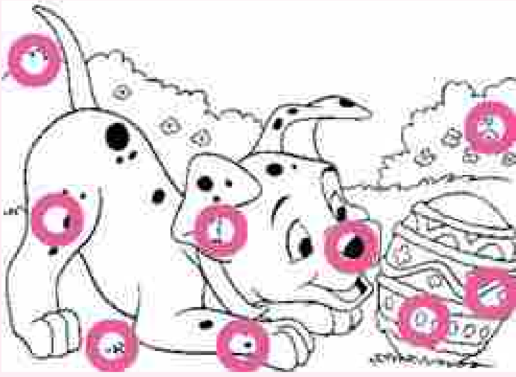
اکبر جان، همسر عزیزم، وجودت آرامش قلبم، چشمانت آرامش وجودم و عشقت دلیل نفسهایم است ۱۹ تیر سالروز تولدت مبارک

همسرت فاطمه آقامحمدی ـ ابهر

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ نُه اختلاف در تصویر سگ و تخم مرغ



پاسخ ماریپچ فوت کردن کیک: شماره ٤

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر درختکاری



قصه هفته

بقیه از صفحه ۵۵

موضوع بسی دلهره آور شد زیرا به پدر فروغ گفت زینب را در ماشینش در کوچه‌ای کم گذر گذاشته روی ماشین هم چادر کشیده. پدر فروغ آدرس را گرفت. دو کوچه آن طرف‌تر بیمارستان بود. او و یکی از افراد حراست به آن کوچه رفتند و ماشین را دیدند. چادر را که کنار زدند، دیدند بچه از گرما و کمبود اکسیژن و آب و غذا خشکیده و مچاله شده... آیا کسی توانش را داشت به فروغ خبر بدهد که آب بدن دخترت بخار شد و همراه روحش به آسمانی ابدی رفت؟

فروغ خبر را از نگاه پدرش خواند و یخ زد. چنان شوکه شد که هیچ نمی گفت و حرکتی نداشت ولی فک هایش مثل سرمازده‌ها به هم می خورد. او با زورِ آرامبخش زنده مانده بود و نمی‌تر کید. یعقوب مثل مجنون‌ها شده بود و در توهمش با زینب بازی می کرد و بلند بلند با او حرف می‌زد. پدر فروغ کنار تخت دخترش نشسته بود و مثل ضبط صوت قرآن تلاوت می کرد. به همسر و دخترش خبر داده بود بیایند و آن لشکر شکست خورده را به شهرشان ببرند. و من که این قصه را در سه هفته برای شما نوشتم حالا از سرنوشت فروغ خبر ندارم. فقط می‌دانم که یعقوب را به آسایشگاه بردند. گاهی وقت‌ها زندگی خیلی خشن می‌شود. نه؟ من هنوز نفهمیده‌ام که فروغی که آن همه خوب و بااستعداد بود، چرا باید به چنین بلاهایی دچار می‌شد.

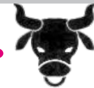
تمام شد

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

این روزها بر خلاف گذشته که کمتر سعی می کردید تحت تاثیر شرایط دور و اطراف خودتان قرار بگیرید، با شکلی ناشناخته از استرس کاری روبرو شده اید که تاثیر آن بر روی عملکردتان کاملاً محسوس است. البته از آنجا که مشخص است این موضوع بر روی رفتار اطرافیانتان هم تاثیر گذار خواهد بود، امیدوارم چون گذشته بر روی خوش بینی سرمایه گذاری و به اندیشه تان اطمینان کنید.



اردیبهشت

به لطف حضرت دوست یک گره بزرگ را گشوده و در موج آرامشی که از آن به شما منتقل شده امید دارید همه چیز طبق برنامه زمانبندی شما پیش برود و از آنجا که مدتی است زاویه دیدتان نسبت به مسائل تغییر کرده از همین حالا کار را انجام شده می بینید. اما دوست خوبم! حتی اگر نتوانستید برنامه هایتان را طبق آنچه که می پسندید پیش ببرید خیلی خودتان را سرزنش نکنید، چون آینده تان روشن است.



خرداد

در مورد موضوعی که قبلاً تمام جوانب آن را بررسی کرده و به آرامش رسیده بودید، دچار تردید شده اید و گویی نمی توانید تصمیم بگیرید که چگونه با این مشکل در زندگی تان کنار بیایید. البته قبول دارم که در این شرایط پر از استرس آرام بودن کاری سخت است، اما امیدوارم شما هم بپذیرید که اگر روی جزییات سماجت نمی کردید تا این حد دگرگونی را پیش رو نداشتید و تجربه یعنی همین!



تیر

به خوبی می دانید که شرایط با قبل تفاوت کرده و امیدوارم به جای عقب کشیدن در مورد مسائل پیش رو انرژی خود را برای ادامه مسیر تقویت کنید و به جای درنگ کردن بر روی اعتماد به نفستان کار کنید و یقین بدانید وقتی شما با آرامش پیش می روید همه چیز بر وفق مراد خواهد بود. پس به دیگران نشان دهید که در تصمیم های خودتان جدی هستید و سکوت را کنار بگذارید.



مرداد

ممکن است در شرایطی که بر شما حاکم شده از خودتان بپرسید، چطور در مورد مسائلی که با دل سر و کار دارد دچار مشکل نشوید، اما امیدوارم بپذیرید که زندگی هر انسانی همیشه روابط خاص خود را به همراه دارد و حالا اگر می خواهید طبق خواسته های قلبی تان عمل کنید، امیدوارم به جای شکستن محدودیت ها، از شناختی که نسبت به دیگران دارید کمک بگیرید و سعی کنید شما عامل تجربه دیگران نشوید.



شهریور

مدتی است که زاویه دید خود را تغییر داده اید تا از فرصت هایی که پیش رویتان قرار می گیرد و به قول خودتان تا کنون نادیده می گرفتید، استفاده درست ببرید، اما هنوز هم گاه در تصمیم های خود عجول عمل می کنید و جای اینکه ایده های آرامش بخش را عملی کنید، در مسیری که قانعتان نمی کند قرار می گیرید. این در حالی است که باید از خودتان بپرسید، وقتی به موضوعی یقین ندارید، چطور نسبت به آن واکنش نشان می دهید؟



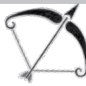
مهر

موضوعی را که مدتها قبل در ذهنتان پرورش داده بودید را جان بخشیده اید و هر روز سعی می کنید یک قدم به هدفی که فکر می کنید جذابیت بیشتری را برای شما به همراه دارد نزدیک تر می شوید. ولی شاید بد نباشد به توصیه هایی که می شنوید و از سر دلسوزی عنوان می شود هم فکر کنید و اجازه ندهید در شرایطی که حرف شما به جا است به خاطر سماجت در نقطه ضعف قرار بگیرید.



آبان

گاهی اوقات آنچنان خودتان را در گیر مسایل عاطفی و رمانتیک می کنید که هیچ نیرویی این امکان را نمی یابد که خلاف فعالیت و عملکرد شما عرض اندام کند. ولی اگر قصد دارید که با نیت جبران گذشته دل اطرافیانتان را به دست بیاورید بهتر است، تا قبل از بروز بی تفاوتی در آنها، قدم نخست را بردارید و از آن محافظت کنید.



آذر

شما مدتهاست که شروع تلاشی مضاعف را برای جبران یک خلاء بزرگ در زندگیتان کلید زده اید و سعی دارید تمام عواملی که شما را از حرکت باز می دارد خنثی سازید، اما توصیه من این است که به جای انتخاب مسیر پر پیچ و خم، این بار مسیر مستقیمی را برگزینید و نگران متفاوت بودن واکنش ها با نوع تفکرتان نباشید، بلکه حرکتی را انجام دهید که هر دو سوی آن موفقیت باشد.



دی

می خواستید هدفی را نشانه گیری کنید که منجر به بروز تغییر در روحیه تان شود، اما توجه نداشتید که همیشه شرایط طبق خواسته ما جان نخواهد گرفت و حالا هم به جای آنکه علت بروز نارضایتی را در بیرون جستجو کنید، کمی به نوع عملکرد خودتان بیندیشید و جرات بیان واقعیت را داشته باشید، چون برخی درمان ها خود درد را جان می بخشند، در حالیکه به سادگی خلاف آن را بروز می دهند.



بهمن

ذهن شما ناخودآگاه در شرایطی قرار گرفته است که یک مساله عاطفی عامل بروز نگرانی برایتان شده است. اما یقین دارم به زودی شما در این بازی پیروز خواهید شد، اگر زندگی را مانند رفتارتان ساده بگیرید و میدان جنگ را به یک محیط تبادل خواسته ها بدل کنید و اجازه ندهید که فرصت ها به نمایش نادرستی از تهدیدها بدل شوند و به سختی ها بخندید.



اسفند

اگر امروز می توانید آزادانه قدم بردارید و عمل کنید این یک لطف حضرت دوست را به شما گوشزد می کند، موضوعی که گاه شما آن را یک نقض می دانید و به جای ظاهر شدن در مقابل خواسته هایی که از نظر شما تایید شده نیست، به گریختن می اندیشید، اما دوست خوبم! به زودی به پاسخی که مدتها انتظار آن را می کشیدید، خواهید رسید، اگر به قول هایی که داده اید عمل کنید و عجول نباشید.

انسان نیرومند تر از آن است که در تعریف بگنجد
● دکتر هومن انصاری

خرید شبهه دار

شقایق ایروانی

توی مترو نشسته بودم که گفت و گوی دو زن با صدای بلند توجه همه را به خود جلب کرد و از آنجا که مترو پر از دستفروش بود بحث بین این دو نفر غوغا به پا کرد، طوری که یکی از آنها فریاد می زد از دستفروش ها خرید نکنیم، کار درستی نیست، خرید از آنها باعث می شود تا به این درآمد امیدوار و تعدادشان زیاد شود.

بعد از بلوایی که او در مترو برپا کرد همه دستفروشها ناامید در ایستگاه پیاده شدند ولی دختر تقریباً ۲۰ ساله‌ای که بسیار لاغراندام بود توجه مرا به خود جلب کرد که ناامید و با گفتن اینکه باز هم در این ایستگاه نشد که چیزی بفروشیم، رفت و من هم از روی کنجکاوی به دنبالش رفتم و از او اجناسی را خریدم و شروع کردم به پرسیدن سوال که مگر قرار نبود به دستفروشان در مترو غرفه‌ای بدهند؟

آن دختر هم در اوج ناامیدی جواب داد: نه تنها غرفه‌ای را به ما نمی دهند، بلکه اجناس ما را هم می گیرند و روز به روز این مراقبت ها بیشتر شده...، او داستان زندگی‌اش را برای من در فاصله دو ایستگاه تعریف کرد. این که تنها ۲۰ سال دارد و دانشجوست، پدرش از کار افتاده است، دو ماه است نتوانسته پول قابل توجهی به دست بیاورد و اینکه بارها و بارها به دنبال کار رفته، اما هیچ کس حاضر نیست به دختر ۲۰ ساله‌ای که هیچ تجربه‌ای ندارد کار بدهد. او ادامه داد که هر روز از ۸ صبح تا ۱۰ شب در این ایستگاههای مترو از این سو به آن سو می دود و دستفروشی می کند...



و حالا من بعد از رفتن او روی یکی از صندلی های ایستگاه، نشسته‌ام و از خودم می پرسم واقعاً من و تمام کسانی که از دستفروش ها خرید می کنیم کار درستی انجام می دهیم؟ آیا این وظیفه انسانی و همدردی است که از دستفروش ها خرید کنیم؟ یا اینکه این عمل یک حرکت نادرست در جهت خلاف قوانین مترو و شلوغ شدن آن است؟ آیا این خیانت به مغازه داری نیست که اجناس را از آنها ارزانتر بفروشند در حالی که آنها مالیات می دهند و مجبورند که...؟ و این زنجیره سوالاتی است که ممکن است ذهن بسیاری از ما را در هنگام سوار شدن در ایستگاههای مترو به خود جلب کند، در حالی که هیچ کس به آنها پاسخ درستی نمی دهد و حالا از خودم می پرسم: راستی چرا زندگی بیشتر این دستفروش ها شبیه هم است؟ موضوعی که شبهه دروغ بودن گفته های آنها را تقویت می کند تا دلی بسوزد و خرید جان بگیرد.

نکته‌های طلایی برای رسیدن به هدفی عالی

این روزها شیوه مطالعه، بیشتر از گذشته برای داوطلبان اهمیت پیدا کرده است؛ زیرا به علت اهمیت معدل در کنکور، باید در طول تحصیل، بسیار خوب و عمیق درس بخوانند و با معدل عالی دیپلم بگیرند؛ از طرف دیگر، مفهومی شدن سؤالات در چند سال اخیر، داوطلبان کنکور را به خواندن دقیق کتب درسی و عدم استفاده از روش‌های تست زنی رهنمون کرده است؛ در واقع، سؤالات طوری طراحی شده‌اند که داوطلبان باهوش تر و پر تلاش تر انتخاب شوند؛ بنابراین کارشناسان توصیه می کنند:

زهرا شاد پورچوری ـ دبیر عربی
گیلان ـ آستانه اشرفیه

۱. به هنگام مطالعه یا حضور در کلاس، از افکار ناامید کننده، کسل کننده و غیر منطقی بپرهیزید و همواره امید، قدرت و توانایی را در ذهن خود حفظ کنید.

۲. همیشه برای مطالعه یا یادگیری در کلاس، خلاصه‌ای از مطالب را یادداشت کنید تا در فضای روانی درس و مطالعه قرار داشته باشید.

۳. برای جلوگیری از حواس پرتی، مکانی را انتخاب کنید که محرک مزاحم برای شما نداشته باشد.

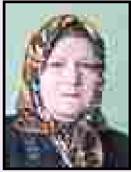
۴. در زمان شروع مطالعه یا هر زمان که احساس خستگی کردید، به اهدافتان فکر کنید.

۵. زمان استراحت را به انجام امور دلخواه اختصاص دهید چون داشتن روحیه شاد بهترین عامل برای مطالعه است.

۶. سعی کنید که در طول زمان آماد گی برای کنکور، روزانه حداقل دقایقی را به ورزش کردن اختصاص دهید.

۷. اگر در یادگیری برخی از دروس مشکل دارید، می توانید از طریق تصویر سازی ذهنی، حفظ کردن آن‌ها به شکل رمزهای مخصوص به خود، ترکیب حرف اول برخی از مطالب مرتبط به هم و مواردی از این قبیل، آن‌ها را راحت تر به خاطر بسپارید.

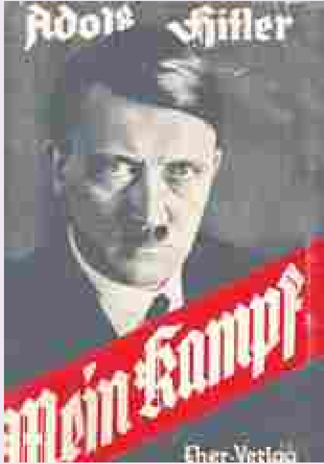
۸. به خاطر داشته باشید که سبک مطالعه شما تأثیر بسیار زیادی در میزان یادگیری و ماندگاری مطالب در ذهن شما می گذارد؛ پس سعی کنید که به دلیل نگرانی از تمام نشدن دروس در موقع مقرر در برنامه ریزی یا موضوعاتی از این قبیل، با عجله و به صورت شتاب زده عمل نکنید.



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

"نبرد من" دوباره چاپ شد

آدولف هیتلر رهبر آلمان نازی قبل از جنگ جهانی اول کتابی نوشته بود به نام **نبرد من** که در آن ایده‌ها، آرزوها و افکار و عقاید خود را نوشته و چاپ کرده بود. خلاصه این کتاب از این قرار بود که آلمانی‌ها متحد شوند تا سرزمین‌های از دست رفته را دوباره باز پس بگیرند!



تصویری از روی جلد کتاب تجدید چاپ شده «نبرد من» به زبان آلمانی

نکته دیگری که در این کتاب وجود داشت این بود که هیتلر از اینکه کشور آلمان در جنگ جهانی اول از انگلیس و فرانسه شکست خورده بود و همیشه فکر می کرد آلمانی زبان‌ها در تاریخ تحقیر شده‌اند، ناراحت بود و به دنبال این بود تا با مبارزه و جنگی دیگر اروپا و دیگر کشورهای جهان را شکست دهد.

هیتلر در اصل اتریشی بود و بعدها به آلمان آمد و به تدریج مراحل قدرت را طی کرده و به کشورهای دیگر از جمله لهستان، فرانسه، روسیه حمله کرد و چند میلیون جوان را به کشتن داد و هنوز هم در آلمان چاپ کتابهایی که افکار و عقاید هیتلر را برملا سازند امکان پذیر نیست و این کشور تنها کشوری در اروپا است که در کتاب فروشی های آن کتابهایی با موضوع مربوط به جنگ و نوشته‌هایی با افکار نازیسم یافت نمی‌شود.

اما اخیراً کتاب "نبرد من" با ویرایش جدیدی توسط یک محقق و نویسنده معاصر آلمانی به نام "**مولتس**" بعد از پشت سر گذاشتن صدها مانع فرهنگی و نیز ویرایش و سانسور و سالها توقیف، پس از ۴۰ سال مجدداً به بازار کتاب عرضه شد. ناگفته نماند که ترجمه این کتاب قبلاً به زبانهای دیگر مانند انگلیسی در نیویورک چاپ شده بود، ولی بعد از شکست آلمان از ارتش متفقین و جدا شدن بخش آلمان به دو بخش شرقی و غربی، دیگر چاپ نشد و شاید این کتاب جزو معدود کتابهایی در تاریخ جهان بود که بعد از گذشت حدود نیم قرن از انتشار کار آن دوباره به سانسور کشید و چاپ مجدد آن متوقف شد.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.



کادوی سنگین لزومی ندارد

فائزه بهرامی، ۲۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، تبریز

خواب دیدم دختر خاله شوهرم که ۲۴ ساله است، مهمان ما بود. سر زده آمده بود. گفتم زود برم غذا بپزم. دختر سه ساله‌ای دارند که با پسر من بازی می‌کرد. در گیر و دار غذا پختن بودم. گفتند خوابمون میاد. هر سه (دختر خاله و شوهرش و بچه‌اش) کف هال دراز کشیدند و خوابیدند. شوهرم آمد دست پسرم را گرفت. در دست شوهرم یک پلاک طلا دیدم. پرسیدم این چیه؟ گفت برای اینا کادو خریدم. جعبه نداره. برم جعبه هم بگیرم. گفتم در این وضع مالی، اینو چطور خریدی؟ گفت قیمتش زیاد نیست. چهارهزار و پونصد تومن خریدم. گفتم به هر حال توی این وضعی که داریم، لزومی نداره هدیه بدیم. قبلاً واسه تولد پسرش پول کادو دادیم. گفت نه! باید برم جعبه کادو بخرم برای نوشین. اسم دختر آنها سیمین است ولی در خواب گفت نوشین. در را باز کرد و خواست برود. پلاک را از او گرفتم. دیدم سنگین است. آن را از من گرفت. با دلخوری پس دادم. او هم دلخور بود که چرا برای بچه دختر خاله‌اش کادو نگیرد. و با پسرم رفت.

تعبیر: خواب شما به شکل نمادین به چیزهایی اشاره می‌کند که در بیداری شما را آزار می‌دهند بنابراین از زندگی خود رضایت ندارید و افسرده شده‌اید. اولین اشاره خواب به این خصلت شماست که با دختر خاله همسرتان راحت نیستید و حس می‌کنید او زنی است که وارد زندگی شما می‌شود و طوری با پسر خاله‌اش راحت است که انگار صاحبخانه است. اشاره دوم خواب به مشکلات مالی است و از اینکه همسرتان برای فامیل خودش مخصوصاً دختر خاله‌اش دست و دلباز است، خوشحال نیستید. در این خواب مشکل اصلی شما این نیست که شوهرتان بیش از دخل خرج می‌کند. مشکل این است که چرا برای بچه دختر خاله‌اش این همه کادو می‌گیرد و چرا برای شما یا فرزندتان کادویی سنگین تقدیم نمی‌کند. و این موضوع باعث شده در شما یک موج منفی به نام حسادت شکل بگیرد. نکته ظریفِ دیگر خواب اسم نوشین و سیمین است. و این یعنی شک دارید که محبت‌ها و کادوهای شوهرتان به خاطر دخترِ دختر خاله باشد. و شک هم یکی دیگر از انرژی‌های منفی است. پیشنهاد می‌کنم روی ظرفیت و کنترل اعصاب خودتان کار کنید تا شرایطِ بیرونی وادارتان نکند خود را از امواج منفی پر کنید. به جای اینکه به همسرتان مشکوک باشید و با او بحث کنید، مثبت و مهربان باشید تا جذابیت شما بالا برود. در این حالت آن پلاک طلا نصیب شما خواهد شد.

چرخید و جان داد در آغوشم

سارا بیهقی، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، واشنگتن

ما چهار خواهر بودیم. یک خواهرم به اسم تارا در ایران است. من و شیوا و رعنا در واشنگتن زندگی می‌کنیم. از ما چهار خواهر فقط رعنا متأهل بود. با شوهرش کشمکش طلاق داشت. شوهرش تحصیلاتی ندارد و در مرکز واشنگتن شعبه مک دونالد دارد. خواهرم رعنا متخصص قلب و عروق بود. سه ماه پیش خبر دادند خواهرم ایست قلبی کرده ولی در کالبدشکافی معلوم شد خودکشی بوده. خواهری که در ایران دارم هنوز خبر ندارد رعنا به سفر ابدی رفته. هفته پیش خواب دیدم آقای مهندسی که معلوم بود دولتی است و شغل مهمی دارد، مهمان ما بود. یک بچه هم همراهش بود. آن بچه مادر نداشت. انگار مرد کنجکاوی بود. خواهرم شیوا هم بود. انگار آن آقا برای شیوا آمده بود. همان موقع، خواهری که در ایران دارم (تارا) تلفن کرد و حال رعنا را پرسید و گفت برای هر سه تون بلیت می‌گیرم بیاین ایران. با اشاره از شیوا پرسیدم جواب تارا را چه بدهم؟ شیوا هر دو دست مرا گرفت و چرخید و چرخید. پرسیدم چرا اینجوری می‌کنی؟ گفت دست خودم نیست. و هی می‌چرخید و به اضطراب دچار می‌شد. آخرش در بغل من جان داد. از ترس از خواب پریدم و به اتاق دیگر رفتم و به او سر زدم ببینم زنده است؟ دیدم آسوده خوابیده است. سر جای خودم برگشتم و خوابیدم. خواب دیدم در ایران هستم. از بیرون آمده بودم. دیدم مادرم را کفن کرده‌اند. در واقعیت حال روحی مادرم خوب نیست و از مرگ رعنا خبر دارد. پدر و خاله‌ام آنجا بودند. خاله مدام گریه می‌کرد و می‌گفت بذارین صورت خواهرمو ببینم. کفن را باز کردیم و خاله‌ام بارها صورت مادرم را بوسید. مادرم چشمهایش را باز کرد. صورتش سفید و ورم کرده بود. گفت: "هنوز زوده واسه رفتن. می‌تونم خودمو نگه دارم." ماداشتیم به خودمان می‌گفتیم اگه بمیره باید دنبال مراسم و اینجور کارها بریم. با خودم فکر کردم حالا که هنوز می‌تونه بمونه، چرا خاکش کنیم؟ و شروع کردیم به باز کردن کفن و از خواب بیدار شدم. یک توضیح هم بدهم: من خواستگاری دارم که پانزده سال از من بزرگ‌تر است. پسری ۱۸ ساله دارد. نزدیک بود به خاطر ثروت آن آقا وسوسه شوم و به ازدواج تن بدهم ولی خودم را کنار کشیدم مخصوصاً که دیدم خیلی خشکه مقدس است. لطفاً همه حرف‌ها و خواب‌هایم را بنویسید و تعبیر کنید. یکی از دلخوشی‌های مادر این سرِ دنیا، همین اطلاعات هفتگی است که در سایت مطالعه می‌کنیم.

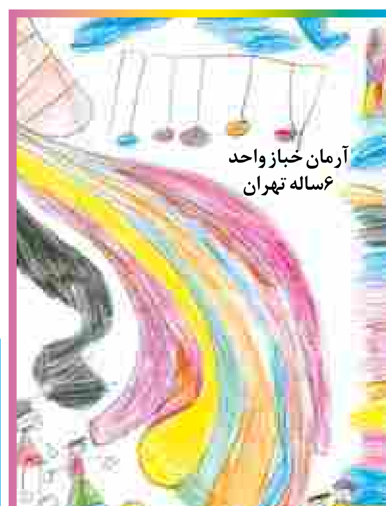
تعبیر: حرف‌هایی که زدید، به تعبیر خواب شما کمک می‌کند. در ناخودآگاه شما این تصور هست که ازدواج عاقبتی شوم دارد. شاید به خاطر اتفاقی باشد که برای رعنا افتاده. آن آقای دولتی که مهمان است و پسری دارد، هم نمادی است برای خواهرتان شیوا هم نمادی است برای شما. شیوا چرخید و چرخید و جان داد و این یعنی در ذهن شما شوهرش خوب نیست. در خواب شما این اتفاق هنگامی می‌افتد که خواهرتان زنگ می‌زند و حال رعنا را می‌پرسد و برای شما تداعی می‌شود که شوهر بد است. آن آقا به دو دلیل نماد خواستگار شما هم هست: اول اینکه پسر دارد، و دیگر اینکه دولتی است و در ذهن شما دولتی‌های مهم خیلی مذهبی هستند. وقتی بیدار می‌شوید، می‌روید به شیوا سر می‌زنید و این یعنی افکار خرافی دارید که در این زمینه تقریباً همه خرافی هستند. در خواب دوم، مرگ مادر یعنی غصه‌های زیادی که دارید. علت این غصه‌ها هم خودکشی رعناست. در هر دو خواب سه نفر مردند: یکی رعنا دیگری شیوا و سومی مادرتان. و این نشان می‌دهد که حال روحی خودتان هم خوب نیست. پایان خواب پیام خوبی دارد: حالا که می‌تواند بماند، چرا خاکش کنیم! و این یعنی شخصیت شما دارد بازسازی می‌شود و می‌خواهید از عزای غصه‌ها در بیایید و زندگی را از سر بگیرید. امیدوارم همین طور باشد و به سوی خوشبختی و آرامش حرکت کنید. آمین!

انسان امیرانوری هست که خوابیده و در خواب می‌بیند که گداشده است ● اشو

نقاشی‌های شما


ریحانه نمازی
۶ساله - نوکنده


مائده منوچهری - ۶ساله


آرمان خباز واحد
۶ساله تهران

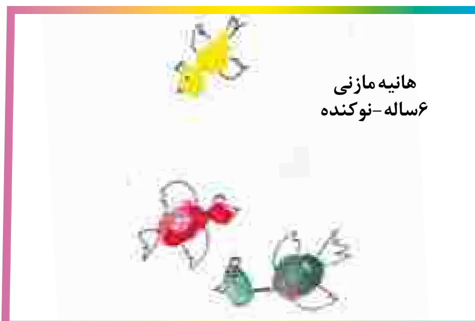

آرمان خباز واحد


ستایش کشیر - ۶ساله

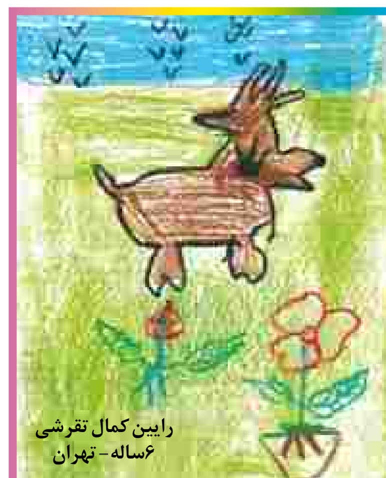

السا بهرامی
۵ساله - تهران


آیناز اکبری
۷ساله - تهران


احسان ناظرون جزئی
شهر تاریخی گزبرخوار


هانیه مازنی
۶ساله - نوکنده


مظاهر کاویانی
۶ساله


رایین کمال تفرشی
۶ساله - تهران


ابوالفضل غزنوی
۶ساله


ابوالفضل خالصی - ۶ساله
نوکنده

قرآن کریم

برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق با قلم هوشمند بصیر

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی
ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور

به همراه:
قلم هوشمند قرائت آیات توسط قاریان برجسته جهان
قرائت ترجمه فارسی و چند زبان مطرح دنیا، منتخب مفاتیح
گلچین نهج البلاغه و صحیفه سجادیه،
آموزش احکام و منتخبی از خلاصه تفاسیر
نمونه، المیزان و توانمندی های دیگر
به همراه کیف سفری
(گارانتی)

تحویل رایگان





برای آشنایی با ویژگی های قرآن از
وبسایت انتشارات سرمدی و قلم
هوشمند بصیر دیدن فرمائید:
www.SarmadiPress.com

شماره های تماس:
۶۶۴۸۷۳۴۰-۴۴
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰



انتشارات سرمدی

